

# اسرار التوحيد

في مقامات الشيخ ابي سعيد

تأليف

محمد بن منور ابي سعد بن ابي طاهر بن ابي سعيد فضل الله بن ابي الخير الميهمي

# فهرست مطالب

مدخل کتاب	۴
باب اول	۱۰
در ابتداء حالت شیخ ما ابو سعید بن ابی الحیر قدس الله روحه العزیز	۱۰
باب دوم	۳۶
در وَسَطِ حَالَتِ شَيْخِ مَاقَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ الْعَزِيزِ وَابْنِ سَهْ فَصْلٌ اسْت: .....	۳۶
فصل اول	۳۶
در حکایاتی کی از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست و درست شده است	۳۶
فصل دوم	۱۱۴
در حکایاتی که از آن فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای فایده بر لفظ	
مبارک شیخ رفته است	۱۱۴
فصل سوم	۱۷۱
در بعضی از فواید انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز و شمتی از نامها و آیات کی بر لفظ عزیز آورفته است	
آن قدر کی به نزدیک مادرست گشته است	۱۷۱
الدعوات	۱۹۶
نامها	۲۰۰
آیات	۲۰۲
کی بر زفان شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است	۲۰۲
باب سوم	۲۰۸
در انتهاء حالت شیخ و آن سه فصلست	۲۰۸

۲۰۸.....	فصل اول
۲۰۸.....	دروصیتهای وی در وقت وفات وی
۲۱۲.....	فصل دوم
۲۱۲.....	در حالت وفات شیخ
۲۱۶.....	فصل سیم
۲۱۶.....	در کرامات وی کی بعضی در حال حیات برزفان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی دیده اند

## مدخل کتاب

### بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَوَّرَ قُلُوبَ أَوْلِيَايِهِ بِلَطَائِفِ أَنْوَارِهِ وَجَعَلَ سَرَائِرَ أَحْبَابِهِ وَبَوَاطِنَهُمْ كُنُوزَ اسْرَارِهِ وَكَشَفَ عَنْ عُقُولِ أَصْفِيَانِهِ حُجُبَ الطُّغْيَانِ وَأَسْتَارَهُ وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى مُحَمَّدٍ عَبْدِهِ وَنَبِيِّهِ وَخَيْرَتِهِ مِنْ أَحْيَارِهِ وَعَلَى آلِهِ وَأَحْبَابِهِ وَأَعْوَانِهِ وَأَنْصَارِهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا. شکر و سپاس و ستایش بی قیاس و حمد بی نهایت و ثنا و مدیح بی غایت آفریدگار مصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدست صفاته، آن خداوندی که بی غرض و علت و طلب فایده و خیرت، بل کی به محض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت بی نهایت، عالم را بیافرید و بانواع غرایب و بدایع آن را مخصوص گردانید و یکی از آن جمله آنک از مشتی خاک آدم صفتی را که پدر آدمیان و مُسْتَمَدُّ عَالَمِیَانِسْت، بیافرید، و سالهامیان مکه و طایف، قالب سرشته او را از حَمَاءِ مَسْنُونِ بگذاشت تا چون از عالم مشیت وی را استعداد روح و استکمال نفس انسانی حاصل گشت، به زیور و نَفْثَتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی قَالِبِ او را بیاراست و اسم انسانیت بروی اطلاق فرمود و چون انسان و انس و مؤانست کلماتی انداز حروف متناسب مرگب، حکمت بالغه اقتضا کرد کی وی را بمونسی. محتاج گردانید تا وحشت انفراد به مؤانست آن مونس از خویشتن دفع کند. پس حواری که ام البشر بود از پهلوی چپ وی بروجه ابداع و سییل اختراع، پدید آورد و شهوت را که از عوارض نفس حیوانیست در نهاد ایشان مرگب گردانید تا بواسطه آن عارض میان ایشان قاعده توالد و تناسل مستحکم گشت و چندین هزار آدمی در حدود زمین و بسیط خاک ظاهر و پیدا و معین و مبین شد، هر صنفی بصفتی مخصوص و هر طایفه به خاصیتی موصوف، و هر قومی راز فانی و لغتی مخالف آن دیگر، اصل یکی و فروع و شعب در اصل نامتناهی، تا بر کمال قدرت آفریدگار دلیل دال و برهان باهر باشند.

وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَّيَّةٌ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

وگزیدن ترین فرزندان آدم صنفی انبیا و رسل را تقدیر کرد و چون آن طایفه میان معبود و عباد و میان خالق و مخلوقات، وسایط آمدند، نفوس ایشان را در کمال تجرد و در ترفع به درجه تقدیر فرمود کی بصورت با

خلق باشند و به صفت با حقّ جلّ جلاله تا آنچ از حقیقت حقّست اقتباس کنند و به خاصیت نور نبوت ببینند خلائق را بدان ارشاد و هدایت واجب دارند، و از غوایت و ضلالت تحرز فرمودن و از لوازم شمرند، تا از غمرات جهل و تیه و تحیر بساحل نجات و شطّ رشد بنشانند و از درجه حیوانی به حد نطق و صفت انسانی مخصوص گردند و پس از طبقه انبیا، اولیا را که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقامات اند، و اندر راه معنی برسل و انبیا نزدیک، و فرق میان آن طایفه و طبقه انبیایش از آن نیست که نبی در یک حال به صفت با حقّ تواند بود و بصورت با خلق، و ولی را مشغولی به حقّ از مشغولی به خلق مانع آید و دیگر آنک نبی مأمور بود به دعوت و ارشاد و ولیّ از آن جمله معاف، به کمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود، چه بهر وقت و در هر قرن بعثت رسل و قاعده رسالت تعذری دارد اما بهر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود تا چون خلائق بر احوال و اقوال و حرکات و سکنت ایشان وقوف یابند و از عالم صورت روی به عالم معنی آرند و معلوم ایشان گردد که بیرون این جهان صورت نمایی معنی عالمی دیگرست کی آدمی را از جهت آن آفریدند تا درین عالم زادره آن عالم بسازد و استعداد اتصال بدان خود را حاصل کند و اگر بدرجه ملایکه روحانی نتواند رسید از درجه بهایم و طبقه حیوانی ترفع گیرد \* و بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس معبود را عزت کبریاؤه، فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطه سرزبان بروان مقدس و تریت مطهر و روح پاک و روضه معطر سید انبیا و قدوه اصفیا محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه متصل باد، اتصالی که انقطاع آن بی سکون اجرام سماوی و حرکت او تا در زمین صورت نیندد، و بعد از درود بر سید عالم علیه السلام هزاران تحیت و آفرین بروان پاک صحابه طیبین و اهل بیت او، کی هر یک نجوم آسمان هدایت و شموع انجمن رشد و عنایت بودند، علی مرور الایام و تعاقب الشهور و الاعوام و اصل و متصل باد، آمین یارب العالمین \* چنین گوید مؤلف این کلمات بنده گناه کار محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و نور مضاجعهم از بدایت کودکی و عنفوان جوانی همت این بچاره مقصور بوده است بر طلب فواید انفاس میمون و آثار و مقامات همایون جد خویش سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و از مشایخ اولاد و اکابر و احفاد او نور الله مضاجعهم استخبار آن می کردم و در تصحیح اساتید آن باقصی الامکان

می‌کشیدم و چون آن عهد عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت طریقت و شریعت و عالم آراسته بود بوجود ائمه کبار کی شمس آسمان دین و نجوم فلک یقین بودند، و زمین مزین به مکان مشایخ بزرگوار کی او تاد زمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودند و مریدان صادق و مجبان مشفق، همتها مقصور بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر رفتن طریقت، همگان از جهت تبرک و تیمز روزگار خویش و از جهت آن تادر سلوک نهج حقیقت ایشان رادلیلی و معینی باشد کی بوسیلت آن به حضرت حق راه جویند و بدلالات آن میان خواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کنند، احوال و مقامات شیخ ماقدس الله روحه العزیز بیشتر یاد داشتندی و روزگار در مذاکره آن گذاشتندی، بدین سبب مشایخ مانور الله مضاجعهم در جمع آن خوضی نکردند و چون همه خواطرها بدان فواید منور بود و همه سمعها از ذکر آن مطیب، و همه زبانها به ذکر آن معطر، به جمعی که منبی باشد از جمل و تفصیل آن، محتاج نگشتند. چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود و ایشان از جمع آن مستغنی. تا اکنون کی حادثه غز و فتنه خراسان پدید آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچه رفت و در میهنه علی الخصوص دیدیم آنچه دیدیم و کشیدیم آنچه کشیدیم، و به حقیقت در جمله بلاد خراسان هیچ موضع را آن بلا و محنت و آن خرابی و مشقت نبود کی میهنه را و اهل میهنه را و حقیقت این خبر را که **أَشَدُّ الْبَلَاءِ بِاللَّائِبِيَاءِ ثُمَّ لِلْأَوْلِيَاءِ ثُمَّ لِلْأَمْثَلِ** فالأَمْثَلِ ما را و همه اهل خراسان را در بلاهای میهنه مشاهده و معاین گشت، و قصیره عن طوبیلة اینست کی در نفس میهنه صد و پانزده تن از فرزندان شیخ، خرد و بزرگ بانواع شکنجه از آتش و خاک و غیر آن هلاک شدند و به شمشیر شهید کردند، بیرون آنک بشهرهای دیگر شهید گشتند و در قحط و وبای این حادثه نماندند، رحمة الله علیهم اجمعین، و مریدان صادق و مجبان عاشق را حال برین قیاس باید کرد. بزرگان دین و پیشوایان طریقت به نقاب خاک محتجب شدند و روزگار قحط مسلمانان و عزت دین پدید آمد و کار دین تراجمی تمام گرفت و اختلالی هرچ عظیم تربکار دین راه یافت و زمان انقراض ائمه دین و انقطاع پیران طریقت فرارسید و حق سبحانه و تعالی وعده **أَوْلَمَ يَرَوْا أَنَا تَأْتِي الْأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا** بناجواز رسانید و حقیقت نص **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْزِعُ الْعِلْمَ إِنْتِزَاعًا يَنْتَزِعُهُ** وَلَكِنْ يَقْبِضُ الْعِلْمَ بِقَبْضِ الْعُلَمَاءِ مبین و مبرهن گشت. طلبها در باقی شد و اعتقادهای فسادی تمام گرفت و بیشتر اهل اسلام از مسلمانان باسمی و از طریقت و حقیقت برسمی مجرد قانع شدند، جاذبه فضل ربانی در درون این بیچاره پدید آمد و داعیه

مریدان بر آن باعث گشت که جمعی ساخته شود در مقامات و احوال و آثار جد خویش قدس الله روحه  
 العزیز، تاراغبان را در دخول راه طریقت رغبت زیادت شود و سالکان را در سلوک طریق حقیقت  
 راهبری و مقتدایی باشد، که **وَإِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِم مُّهُتِدُونَ** و جایی دیگر کی ذکر جماعت اصفیای فرماید کی  
 به نظر عنایت حضرت عزت مخصوص اند، کی **أُولَٰئِكَ الَّذِينَ هَدَىٰ اللَّهُ فَبِهِدْيِهِمِ اقْتَدِ** و چون به سبب  
 اختلاف روزگار و حدوث غارت و تراج مرّ بعد اولی و کرّ بعد آخری، احوال میهنه چنان گشته بود که  
 از آثار شیخ ما قدس الله روحه العزیز جز تریقی و مشهدی قایم نبود، بجد و جهد فراوان از آن مطلوب  
 اندکی بدست می آمد و از هر جانی پراکنده چیزکی یافته می شد، و آنچه در خاطر بود به سبب بلاها و مشقت  
 فراموش گشته و در حجاب شغلی الشعیر عن الشعر بماند، و نیز مدت عمر شیخ ما قدس الله روحه العزیز  
 هزار ماه بوده است که مبلغ آن هشتاد و سه سال و چهار ماه بوده است، چنانک بر لفظ مبارک او رفته است،  
 در مجلس وداع، کی ایشان را هزار ماه تمام شد و و رای هزار شمار نباشد و چگونه این مدت را ضبط توان  
 کرد یا مراقبت آن چگونه صورت بندد، و این خود محال باشد و از جمله ناممکنات که جملهگی اقوال و افعال  
 و حرکات و سکناات شخصی در مدت عمر او نقل توان کرد. اما آنچه در حیز امکان این دعاگوی آمد، و  
 توانایی را در آن مجال بود، بجای آورد و غایت مجهود در آن بذل کرد و در تصحیح اسانید آن باقصری الامکان  
 بکوشید و هرچ در روایت آن خللی و یاد را اسناد آن شبهتی بود حذف کرد و از ایراد آن تحاشی نمود. و  
 پیش ازین در عهد استقامت، اجل امام عالم جمال الدین ابوروح بن ابی سعد که پسر عم این دعاگوی  
 بود، جمعی ساخته بود، با استدعای مریدی، و آنرا پنج باب نهاده و در هر بابی خبری با سند روایت کرده و  
 فصلی در معنی آن خبر ایراد کرده، چنانک از کمال فضل و فصاحت وی زبید و مخلص بحالت و سخنان شیخ  
 قدس الله روحه العزیز باز آورده، اما طریق اختصار و ایجاز سپرده، و این دعاگوی نحو است که با آن  
 جواهر نفیس شبه خسیس خویش عرضه کند، یا این بضاعت مزجاة در مقابله آن نصاب فضل و بلاغت  
 آرد چه خود را آن اهلیت نمی بیند کی چنگ در فتر اک بزرگواری وی تواند زد و یاد در هیچ فن از فنون  
 هنر در گرد مرکب او تواند رسید اما گفته اند کی: در رشته کشند با جواهر شبه را. اینقدر آرزو بود کی آنچه  
 آن بزرگ آورده است و آنچه بدین دعاگوی رسید است و درست گشته از آثار و کلمات مبارک او در  
 قلم آرد تا بیشتر در میان خلق بماند و بعضی از آنچه به سبب این فتنها و تشویشها مندرس گشته است تازه گردد

و پس از مایادگار ماند، چه معلوم و مقررست که هر چند آدمیان را روزگار دورتر انجامد، در همتها قصور زیادت بود و سالک راه کمتر یافته شود، و علم هر کس را دست ندهد و معامله خود کبریت احمرست، که از آن نباشد که به سخن آن بزرگ دین و یگانه عهد اسماع معتقدان خوش گردد و دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد، چنانک گفته اند:

گرتنگ شکر خریدمی نتوانم باری مگس از تنگ شکر می رانم  
و نیز گفته بزرگانست: عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة\* و چون احوال جمله آدمیان و مرتبه از سه وجه بیرون نیست ابتدا و وسط و نهایتها، این مجموع بر سه باب نهاده آمد:

باب اول: در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز از ایام طفولیت تا چهل سالگی و آنچه در این مدت از تعلیم و ریاضات و مجاهدات او به ما رسید است، و ذکر پیران و مشایخ او و نسبت علم و خرقه او تا به مصطفی صلوات الله و سلامه علیه.

باب دوم: در وسط حالت شیخ قدس الله روحه العزیز، و این باب سه فصل است:

فصل اول: در حکایاتی که از کرامات او ظاهر شده است و از روایات و ثقات درست گشته، نزدیک ما.  
فصل دوم: در حکایاتی که متضمن فواید باشد و بعضی از حکایات و سخنان مشایخ که برای فایده بر لفظ مبارک او رفته است.

فصل سوم: در فواید و نکت پراکنده از سخنان او و بعضی از دعوات او و ایات متفرق که بر لفظ عزیز او رفته است و نامه چند که به ما رسید است از آن او.

باب سوم: در انتهاء حالت شیخ ما قدس الله روحه العزیز و آن سه فصل است:

فصل اول: در وصیتهاء او در وقت وفات.

فصل دوم: در کیفیت حالت وفات وی.

فصل سوم: در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است

و این مجموع را **أَسْرَارُ التَّوْحِيدِ فِي مَقَامَاتِ الشَّيْخِ أَبِي سَعِيدٍ نَهَادَه** آمد. و از حق سبحانه و تعالی در اتمام این مجموع و نمودن راه راست و طریق رشد توفیق خواسته شد، و از جهت ایجاز و اختصار حذف اسانید کرده شد. حق سبحانه و تعالی به کمال فضل و کرم و لطف خویش توفیق رفیق گرداند و آنچه مطلوب اهل عقیده



است از حقوق طریقت میسرگرداند و از تراجع و نقصان در ضمان امان و نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْخَوْرِ بَعْدَ الْكُورِ  
فَإِنَّهُ خَيْرٌ مُوقِفٍ وَمُعِينٍ

## باب اول

### در ابتداء حالت شیخ ما ابو سعید بن ابی الخیر قدس الله روحه العزیز

من ومانگفته است و هر کجا ذکر خویش کرده است گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند، و اگر این دعا گوی درین مجموع سخن شیخ برین منوال راند که بر لفظ مبارک آورفته است و سیاق سخن از برای تبرک هم بران قرار نگاه دارد، از فهم عوام دور افتد و بعضی از خوانندگان بل که بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی به غلط افتند، و پیوسته این معنی که شیخ به لفظ ایشان خویشان را خواسته است، در پیش خاطر حفظ نتوانند داشت و بر ایشان دشوار باشد، خاصه بر کسی که اول کتاب را مطالعه نکرده باشد و این معنی نداشته. پس این دعا گوی به حکم این اعدا هر کجا که شیخ لفظ ایشان گفته است لفظ ما یاد کرده است چه این لفظ در میان خلق معهود و متداولست و به فهم خوانندگان نزدیکتر. اما این معنی می باید دانست که هر کجا که ما یاد کرده ایم، بر لفظ مبارک شیخ ایشان رفته است و العاقل یکفیه الاشارة. و بدانک پدر شیخ ما را قدس الله روحه العزیز ابو الخیر خواندندی و در میهنه بابو ابو الخیر گفتندی. و او عطار بوده است و مردی باورع و دیانت، و از شریعت و طریقت باگامی، و پیوسته نشست او با اهل صفة و اصحاب طریقت بوده است و ولادت شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز روز یکشنبه غره ماه محرم سنه سبع و خمسين و ثلثمایه بوده است و پدر شیخ ما با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتی که در هفته هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی و اگر عزیزی و غریبی رسیدی حاضر کردندی و چون چیزی بکار بردندی و از نماز و او را دفارغ شدندی سماع کردندی. يك شب بابو ابو الخیر بدعوت درویشان می شد و والده شیخ رحمة الله علیها از وی التماس کرد که ابو سعید را با هم بر تانظر درویشان و عزیزان بروی افتد، بابو ابو الخیر شیخ را با خویش برد، چون به سماع مشغول شدند قوال این بیت بگفت، بیت:

این عشق بلی عطای درویشانست      خود را کشتن و لایت ایشانست  
دینار و درم نه زینت مردانست      جان کرده شارکار آن مردانست

چون قوال این بیت بگفت درویشان را حالتی پدید آمد و این شب تا روز برین بیت رقص می کردند و در آن حالت بودند و از بسیاری که قوال این بیت بگفت شیخ یاد گرفت. چون بخانه باز آمدند شیخ پدر را گفت که آن بیت که آن قوال می گفت و درویشان از استماع آن خوش گفته بودند، چه معنی دارد؟ پدر شیخ گفت خاموش کی تو معنی آن در نیابی، ترا با آن چه کار! بعد از آن چون شیخ را حالت بدان درجه رسید و پدر شیخ بابو بوالخیر برحمت خدای پیوست، شیخ در میان سخن این بیت بسیار گفتی و گفتی بابو بوالخیر امروز می باید تابا او بگویم که تو خود نمی دانسته کی چه می شنیده آن وقت و گفته اند که پدر شیخ ماسلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرد کی اکنون معروفست به سرای شیخ و بردیوار آن بنا نام سلطان و ذکر خدم و حشم و پیلان او و مراکب نقش کرد. و شیخ کودک بود، پدر را گفت مرا درین سرای یک در خانه بنا کن چنانک آن خانه خاصه من بود. پدر شیخ او را خانه بنا کرد در بالای آن سرای که صومعه شیخ آست. چون خانه تمام گشت و در گل می گرفتند، شیخ بفرمود تا بردیوار و سقف آن خانه جمله بنوشتند کی **الله الله الله**. پدرش گفت ای پسر این چیست؟ شیخ گفت هر کس بردیوار خانه خویش نام امیر خویش نویسد. پدرش را وقت خوش شد و بفرمود کی هرچ بردیوار آن سرای نوشته بودند دور کردند و از آن ساعت باز در شیخ به چشمی دیگر نگریست و دل بر کار شیخ نهاد و شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز قرآن از بو محمد عنازی آموخته است و او امام باورع و متقی بوده است و از مشاهیر قرآی خراسان و خاکش بنساست رحمة الله علیه. شیخ گفت در کودکی، در آن وقت که قرآن می آموختیم، پدرم بابو بوالخیر به نماز آذینه می برد ما را. در راه مسجد پیر ابوالقاسم بشر یاسین پیش آمد و او از مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست او در میهنه بودست، شیخ گفت چون ما را بدید گفت: یا اباالخیر این کودک از آن کیست؟ پدرم گفت از آن ماست. نزدیک ما آمد، و بر سر پای بنشست، و روی بروی ما باز نهاد، و چشمهای وی پر آب گشت. پس گفت یا اباالخیر ما می نتوانستیم رفت از این جهان، که ولایت خالی می دیدیم، و این درویشان ضایع می ماندند، اکنون کی این فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم، کی ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود. پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را به نزدیک ما آور چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را به نزدیک ابوالقاسم بشر یاسین برد، چون در صومعه وی شدیم و پیش او بنشستیم، طاقی بود سخت بلند در آن صومعه، ابوالقاسم بشر پدرم را گفت: بوسعید را بر سفت گیر تا قرصی بر

آن طاقت فروگیرد، پدرم ما را برگرفت، مادست بریازیدیم و آن قرص از آن طاق فرو گرفتیم. قرصی بود جوین، گرم، چنانک دست ما را از گرمی آن خبر بود. بوالقسم بشر آن قرص از دست ما بستد و چشم پر آب کرد و به دو نیمه کرد، یک نیمه به ما داد و گفت بخور و یک نیمه او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد. پدرم گفت: یا شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب نکردی؟ بوالقسم بشر گفت: یا ابا الحیر سی سالست که ما این قرص برین طاق نهاده ایم و ما را وعده کرده اند که این قرص در دست آنکس کی گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت.

و ختم حدیث بروی خواهد بود، اکنون این بشارت تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود پس بوالقسم بشر گفت یا اباسعید، این کلمات پیوسته می گوی: **سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ عَلَى حَلْمِكَ بَعْدَ عِلْمِكَ سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ عَلَى عَفْوِكَ بَعْدَ قُدْرَتِكَ**. ما این کلمات یاد گرفتیم و پیوسته می گفتیم. شیخ گفت ما از پیش او بیرون آمدیم و ندانستیم کی آن پیر آن روز چه می گفت. بعد از آن پیر را عمر باز کشید تا شیخ ما بزرگ شد و از وی فواید بسیار گرفت. شیخ ما گفت چون قرآن تمام بیاموختم، پدرم گفت مبارک باد و ما را دعا گفت، و گفت این لفظ از ما یاد دار: **لَا تَرُدُّ هَمَّتِكَ عَلَى اللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خَيْرٌ لَكَ تِمَّاطَلَعَتْهُ عَلَيْهِ الشَّمْسُ**. می گوید که اگر طرفه العینی همت با حق داری ترا بهتر از آنک روی زمین ملک تو باشد. ما این فایده یاد گرفتیم. و استاد گفت ما را بجل کن! گفتیم کردیم. گفت خدای تعالی بر علمت برکات کند. دیگر روز مرا پدر به نزدیک بوسعید عنازی برد و او امام و ادیب و مفتی بود، مدتی پیش وی بودیم و در اثناء آن بخدمه شیخ ابوالقسم بشری رسیدیم و مسلمانی از وی در آموختیم شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، روزی ابوالقسم بشری یاسین ما را گفت: یا اباسعید جهد کن تا طمع از معاملت بیرون کنی کی اخلاص با طمع گرد نیاید، و عمل به طمع مزدوری بود و با اخلاص بندگی بود. پس گفت این خبر یاد گیر که رسول علیه السلام گفت: **خداوند تعالی شب معراج با ما گفت: يَا مُحَمَّدُ مَا يَتَقَرَّبُ الْمُتَقَرَّبُونَ إِلَيَّ بِمِثْلِ آدَاءِ مَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِمْ وَلَا يَزَالُ يُتَقَرَّبُ إِلَيَّ الْمُعْبُدُ بِالنَّوْافِلِ حَتَّى أَحْبَبَهُ فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصْرًا وَيَدًا وَمُؤَيِّدًا فَبِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَأْخُذُ**. آنگاه گفت فریضه گزاردن بندگی کردنست و نوافل گزاردن دوستی نمودن. پس این بیت بگفت:

کمال دوست چه آمد ز دوست بی طمعی      چه قیمت آورد آن چیزکش بها باشد

عطا دهند ترا بهتر از عطا به یقین عطا چه باشد چون عین کیمیا باشد  
 و شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز کی روزی پیش بوالقسم بشریاسین بودیم، ما را آگفت: ای پسر،  
 خواهی که با خدای سخن گویی؟ گفتیم خواهیم، چرا نخواهیم. گفت هر وقت که در خلوت باشی میگوی  
 کی:

بی تو جاناق قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد  
 گریستن من ز فان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

ما همه این می گفتیم تا در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت. و بوالقسم بشریاسین را وفات رسید در میهنه در  
 سنه ثمانین و نلثمیه، و شیخ قدس الله روح العزیز هر گه که به گورستان میهنه رفتی ابتدا به زیارت وی  
 کردی شیخ گفت، روزی در میان سخن، که پیری بود نابینا و مؤمن، بدین مسجد آمدی، و به مسجد خویش  
 اشارت کردی بر در مشهد شیخ هست، بنشستی و عصای خود در پس پشت خویش نهادی. روزی مابه  
 نزدیک وی در شدیم با خریطه بهم که از ادیب می آمدیم. بر آن پیر سلام کردیم، جواب داد، و گفت پسر  
 بابو بوالخیری؟ گفتیم آری. گفت چه می خوانی؟ گفتیم فلان کتاب. پیر گفت مشایخ گفته اند: حَقِيقَةُ الْعِلْمِ مَا  
 كُشِفَ عَلَى السَّرَائِرِ وَمَا نَمَى دَانَسْتِمِ آن روز که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد، تا بعد از شصت  
 سال حق سبحانه و تعالی حقیقت آن سخن ما را معلوم گردانید و روشن کرد. و چون شیخ ما ابو سعید قدس الله  
 روحه العزیز از لغت فارغ شد و اندیشه بفقہ داشت، عزم مرو کرد و روزی شیخ مادر اثنای سخن گفت: آن  
 روز که ما از میهنه به مرو می شدیم سی هزار بیت از شعر یاد داشتیم. پس شیخ به مرو شد، پیش امام  
 ابو عبدالله الحضری. و او امام وقت بود و مفتی عصر، و از علم طریقت به آگاهی، و از جمله ائمه معتبر، و  
 او شاگرد ابن سریج بوده است و ابن سریج شاگرد مزنی و مزنی شاگرد شافعی مطلبی رضی الله عنه  
 و شیخ ما قدس الله روحه العزیز مذهب شافعی داشته است و همچنین جمله مشایخ کی بعد از شافعی بوده اند  
 مذهب شافعی داشته اند و تا کسی گمان نبرد که از این کلمات نقصانی افتد بر مذهب امام ابوحنیفه رحمة الله  
 علیه. کلاً و حاشا، هرگز این صورت نباید کرد و نعوذ بالله کی این اندیشه بخاطر کسی در آید، چه  
 بزرگواری و زهد او بیش از آنست کی بعلم این دعا گوی در آید و شرح پذیرد که او سراج امت و  
 مقتدای ملت بوده است، صلوات الله و سلامه علیه، و هر دو مذهب در حقیقت برابر اند و هر دو امام در

آنچه گفتند، متابع کلام مجید حق سبحانه و تعالی گفتند و موافقت نص حدیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کردند. و به حقیقت هر که در نگر در میان هر دو مذهب بی تعصبی بدانند کی هر دو امام در حقیقت یکی اند و اگر در فروع اختلافی یابد آنرا به چشم اختلاف اُمّتی رَحْمَةً نگیرد. اما چنین باید دانست که چون راه این طایفه احتیاط است، و مشایخ در ابتدای مجاهدت برای ریاضت چیزهایی بر خویشان واجب کرده اند که بعضی از آن سنت است و بعضی نافله، چنانکه شیخ بو عمر و سخوانی گفته است که حکم این خبر را: **الْيَدُ الْيُمْنَى لِأَعَالَى الْبَدَنِ وَالْيَدُ الْيُسْرَى لِإِسَافِلِ الْبَدَنِ**، سی سالست تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زیر ناف من نرسیده مگر به سنت، و بشرحانی قدس الله روحه العزیز هرگز پای افزار و کفش در پای نکرده است حق سبحانه و تعالی همی فرماید **اللَّهُ الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ بَسَاطًا وَمِنَ السَّمَاءِ بَسَاطًا** و من رواندارم که بر بساط خدای تعالی با کفش و پای افزار روم، و همه عمر پای برهنه رفته است و بدین سبب او را حافی لقب دادند. شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز گفته است که: هر چه ما خوانده بودیم و در کتابها دیدیم و یا شنوده، کی مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آنرا کرده است یا فرموده، آنرا به جای آوریم، و هر چه شنیدیم و در کتابها دیدیم کی فرستگان آن کنند در ابتدا ما آن همه بگردیم و شرح آن بجای خویش آورده شود و همچنین سیرت جمله مشایخ همین بوده است و همه عمر بر سنن مصطفی رفته اند و چون در مذهب شافعی رضی الله عنه ضیق هست و او کار دین تنگ تر فرآورده است، اختیار این طایفه مذهب شافعی است، برای مذلت نفس نه آنکه در میان هر دو مذهب در حقیقت فرقت و یا هر دو امام بر یکدیگر فضیلتی دارند. به نزدیک ما حال ایشان چون خلفاء راشدین است که همه را حق دانیم و از میان جان همه را دوست داریم و بفضایلی که ایشان را بودست اقرار دهیم و مسلم داریم و انکار نکنیم و دعا گوئیم جمعی که از سر هوای نفس و عناد و تعصب در صحابه مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و ائمه سلف و مشایخ کبار رضی الله عنهم اجمعین طعن نکنند و وقیعت رواندارند و همه را حق دانند و فی الجمله هر کس را بهتر از خویشان دانستن راهی سخت نیکوست و در همه احوال بترک اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده است و آنچه بعثرات دیگری مشغول خواهی گشت، باصلاح نفس خویش مشغول بودن، به صواب نزدیکتر. حق سبحانه و تعالی همه را بر راه رضای خویش نزدیک گرداند بمنه و وجوده پس شیخ ما قدس الله روحه العزیز، متفق و

مختلف در مدت پنج سال بر امام ابو عبد الله حضری بر خواند. چون شیخ تعلیق تمام کرد امام ابو عبد الله بر حمت حق تعالی پیوست و خاکش بمرواست. چون وی در گذشت شیخ پیش امام ابو بکر قفال مروزی آمد رحمه الله علیه، و پنج سال دیگر پیش وی فقه خواند، و شرکای او در درس قفال، شیخ ناصر مروزی و شیخ بو محمد جوینی و شیخ بو علی شخی بودند، کی هریکی مقتدای جهانی بودند. و درین مدت دو تعلیق بر قفال تمام کرد. پس از مرو قصد سرخس کرد و چون به سرخس آمد، پیش امام ابو علی زاهر بن احمد شد، که مفسر و محدث و صاحب حدیث بود و مذهب شافعی در سرخس او اظهار کرد و از وی پدید آمد و این چند امام بودند که به برکة انفاس ایشان اهل این ولایتها از بدعت اعتزال خلاص یافتند و به مذهب شافعی باز آمدند: حمید رمحویه در شهرستانه و فراوه و نسا، و بو عمرو فراهی در استوو خوجان، و بولبابه میهنی در ایورد و خاوران، و بو علی در سرخس، رحمه الله علیهم اجمعین. پس شیخ ما قدس الله روحه العزیز بامداد بر بو علی تفسیر خواندی، و نماز پیشین علم اصول، و نماز دیگر اخبار رسول الله علیه السلام. و درین هر سه علم شاگرد بو علی فقیه بود و تربیت این امام به سرخس است. چون مدتی برین ترتیب پیش وی تحصیل کرد روزی لقمان سرخی را دیدید. چنانک شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، که ما به وقت طالب علمی به سرخس بودیم، به نزد بو علی فقیه، روزی بشارستان می در شدیم، لقمان سرخی را دیدیم بر تل خاکستر نشسته، پاره بر پوستین می دوخت، و لقمان از عقلای مجانبین بودست و در ابتدا مجاهدتهای بسیار داشته و معاملتی با احتیاط، ناگاه کشفی بیودش کی عقلش بشد. چنانک شیخ گفت که در ابتدای لقمان مردی مجتهد و باورع بود، بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و از آن ترتیب بیفتاد. گفتند ای لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت هر چند بندگی بیش می کردم بیش می بایست. در ماندم، گفتم: الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش کنند، تو پادشاهی عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم، آزادم گردان. گفت ندایی شنیدم که یا لقمان آزادت کردم و نشان آزادی این بود که عقل از وی برگرفت. شیخ ما قدس الله روحه العزیز بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خدای است از امر و نهی. شیخ گفت: ما نزد وی شدیم و او پاره بر پوستین می دوخت و ما بوی می نگریدیم و شیخ ایستاده بود چنانک سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود. چون آن پاره بر آن پوستین دوخت گفت: یا با سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم. پس برخاست و دست ما بگرفت و می برد تا بشارستان که خانقاه پیر

بوالفضل حسن در آنجا بود. دست مابدست پیر بوالفضل حسن داد و گفت: یا اباالفضل این رانگاه دار که وی آن شماست و پیر بوالفضل حسن مردی بزرگوار بود. چنانک از شیخ قدس الله روحه العزیز سؤال کردند، در آن وقت که حالت شیخ به کمال رسید بود و پیر بوالفضل حسن نماند، گفتند ای شیخ این روزگار تو از کجا پدید آمد؟ گفت از یک نظر پیر بوالفضل. چون مابه طالب علمی بودیم به سرخس به نزدیک بوعلی فقیه، روزی بر کنار جویی می رفتیم از این جانب، و پیر بوالفضل از آن جانب بزیر چشم بما درنگریست، از آن روز باز تا امروز هرچ داریم از آن داریم. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، پیر بوالفضل دست ما بگرفت و در خانقاه برد، در صفا، چون بنشستیم پیر بوالفضل نظری کرد، بر خاطر ما بگذشت چنانک عادت دانشمندان بود، که آیا آن کتاب در چه فن است، پیر بدانست که یا باسعید صدو بیست و چهار هزار پیغامبر که آمدند بخلق الله و گفتند این را باشید. کسانی را که سمعی دادند این کلمه را همی گفتند، تا همه این کلمه گشتند. چون بهمگی این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند، آنگاه پاک شدند، کلمه بدل ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند. شیخ گفت این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت، تا بامداد، چون از نماز و او را دفارغ شدیم، پیش از آفتاب بر آمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر آمدیم، پیش بوعلی فقیه. چون بنشستیم اول درس در آن روز این آیت بود قل الله ثم ذرهم فی خوئهم یلعبون. شیخ گفت در آن ساعت دری در سینه ما گشادند به سماع این کلمه و ما را از ما ستندند. امام بوعلی آن تغیر در ما بدید. گفت دوش کجا بوده؟ گفتم به نزدیک پیر بوالفضل حسن. گفت برخیز و باز آنجا شوکی حرام بود ترا از آن معنی بازین سخن آمدن. مابه نزدیک پیر شدیم، واله و متخیر، همه این کلمه گشته. چون پیر بوالفضل ما را بدید گفت یا باسعید: مستک شده همی ندانی پس و پیش! گفتیم یا شیخ چه فرمایی؟ گفت در آی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد. شیخ گفت مدتی در پیش او بگفتار حق، حق گزار این کلمه بودیم. روزی گفت یا باسعید درهای حروف این کلمه بر تو بگشادند، اکنون لشکرها به سینه تو تاختن آرد، و ادیهای گوناگون بینی. پس گفت: ترا بردند، برخیز و خلوتی طلب کن، و از خود و خلق معرض باش و در کار با نظاره و تسلیم باش. شیخ گفت ما آن همه علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدیم بمیهنه، و در کنج خانه شدیم، در محراب آن زاویه، و اشارت بخانه خویش کرد، و هفت سال بنشستیم و می گفتیم الله الله الله. هرگاه که نعستی یا غفلتی از بشریت بما در آمدی، سیاهی با



حرية آتشین از پیش محراب ما بیرون آمدی، با هیبتی و سیاستی هر چه تمامتر، و گفתי یا با سعید، قل الله! ما شبانروزی از هول و سهم آن سوزان و لزران بودیمی و نیز با خواب و غفلت نرسیدیمی، تا آنکه که همه در هاء ما بانگ در گرفت که الله الله الله. پس ما باز نزدیک پیر بوالفضل حسن شدیم و پیر بوالفضل حسن پیر صحبت شیخ بوده است، و پیر بوالفضل مرید شیخ بونصر سراج بود دست و او را طوس الفقرا گفته اند، و او را تصانیف است در علم طریقت و حقیقت، و مسکن وی طوس بوده است و خاکش آنجا است. و او مرید ابو محمد عبدالله بن محمد المرتعش بوده است و او سخت بزرگوار و یگانه عصر بوده است، و وفات او به بغداد بود دست و او مرید جنید بوده است و جنید مرید سری سقطی، و سری مرید معروف کرخی و او مرید داود طایی، و او مرید حبیب عجمی و او مرید حسن بصری و او مرید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و علی مرید و ابن عم و داماد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه. پیران صحبت شیخ ما قدس الله روحه العزیز تا مصطفی علیه السلام این بوده اند پس چون شیخ ما قدس الله روحه العزیز پیش بوالفضل حسن شد، پیر بوالفضل او را در برابر صومعه خویش خانه داد و پیوسته مراقب احوال او می بود و آنچه شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود می فرمود. شیخ گفت و ما با پیر بوالفضل بر سر صغه نشسته، سخنی میرفت در معرفت. مسئله مشکل شد، لقمان را دیدیم کی از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را جواب گفت، چنانکه ما را روشن شد و آن اشکال از میان برخاست. و باز پرید و بروزن بیرون شد. پیر بوالفضل گفت: یا با سعید، منزلت این مرد می بینی بدین درگاه؟ گفتیم می بینیم، گفت اقتدار انشاید. گفتیم چرا؟ گفت از آنک علم ندارد. چون شیخ ما مدتی در آن خانقاه ریاضت کرد، پیر بوالفضل بفرمود شیخ را، تا زاویه خویش در صومعه پیر بوالفضل آورد و مدتی با پیر بهم در یک صومعه بود و شب و روز مراقبت احوال شیخ می کرد و او را بانواع ریاضتهای فرمود. پس پیر بوالفضل شیخ را با میهنه فرستاد و گفت بخندمت والله مشغول شو. شیخ متوجه شد و میهنه آمد و در آن صومعه کی نشست او بود بنشست، و قاعده زهد برزیدن گرفت، و وسواسی عظیم پدید آمد، چنانکه در و دیوار می شستی و در وضو چندین آفتابه آب بریختی و بهر نمازی غسلی کردی. و هرگز بر هیچ در و دیوار تکیه نکردی، و پهلوی بر هیچ فراش ننهادی و درین مدت پیراهنی تنها داشتی، بهر وقتی کی بدریدی پاره بروی دوختی، تا چنان شد کی آن پیراهن بیست من گشته بود. و هرگز با هیچ کس خصومت نکرد. و الا بوقت ضرورت با کس سخن نگفت، و

درین مدت بروز هیچ نخورد و جزیک تانان روزه نگشاد و به شب بیدار بودی. و در صومعه خویش در میان دیوار به مقدار بالا و پهنای خویش جایگاهی ساخت، و در بروی اندر آویخت. چون در آنجا شدی در سرای و در خانه و در آن موضع جمله بیستی و به ذکر مشغول بودی، و گوش های خویش به پنبه بگرفتی تا هیچ آواز نشنود، که خاطر او بشولد. و پیوسته مراقبت سر خویش می کرد تا جز حق سبحانه و تعالی هیچ چیز بر دل وی نگذرد. و به کلی از خلق اعراض کرد. چون مدتی برین بگذشت طاقت صحبت خلق نمی داشت، و دیدار خلق زحمت راه او می آمد. پیوسته به صحراهای شدی و در کوه و بیابانها می گشتی، و از مباحه صحرائی خوردی، و یک ماه و بیست روز در صحرا گم شدی، چنانک پدر او شب و روز او را می طلبیدی و نیافتی، تا مگر کسی از مردمان میهنه بهیزم شدندی، و یاب زراعت، و یاکاروانی شیخ را جایی در صحرا دیدندی، خبر به پدر شیخ آوردندی، پدر برفتی و وی را باز آوردی، و شیخ از برای رضاء پدر باز آمدی. چون روزی چند مقام کردی طاقت زحمت خلق نداشتی، بگریختی و به کوه و بیابان. بعد از آن کی شیخ را حالت بدان درجه رسید، از وی سؤال کردند کی ای شیخ، ما ترا در آن وقت با پیری مهیب می دیدیم، آن پیر که بود؟ شیخ گفت خضر بود، علیه السلام و به خط شیخ ابوالقاسم جنید بن علی الشرمقانی دیدم، کی نبشته بود کی من باشیخ بوسعید قدس الله روحه العزیزی شدم، در راه مهنه، در بر او می رفتم، فراگوهی این بیچاره را گفت: یا ابالقاسم این کوه آنست که خدای عزوجل ادریس را علیه السلام از ینجا به آسمان برد کی وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا و اشارت به کوهی کرد کی معروفست به صومعه ادریس علیه السلام، و برد و فرسنگی حر و تیاران است. پس شیخ گفت درین کوه کسانی باشند کی از شرق و غرب بیایند و شب اینجا باشند و بسیاری مسجد هاست کرده، و مانیز بسی اینجا بوده ایم. شبی ما درین کوه بودیم تلی است چنانک پاره از کوه بیرون دارد، چنانک اگر کسی بر آنجا رود و فرو نگیرد، سجاده بر آن تل فرو کردیم و بانفس گفتیم کی اگر در خواب شوی پاره پاره گردی. چون پاره از قرآن بر خواندیم و به سجود رفتیم خواب غلبه کرد، در خواب شدیم، در وقت فرو افتیدیم. چون از خواب بیدار شدیم خود را دیدیم در هوا، زینهار خواستیم. خداوند تعالی ما را از هوا با سر کوه آورد به فضل خویش و بیشتر نشست شیخ بر باط کهن بودی و آن رباطیست بر کنار میهنه بر سر راه بدر و ازه میهنه نزدیک، آنرا ز عقل گویند. و رباطیست در راه طوس، از مهنه تا آنجا دو فرسنگ، در دامن کوه، آنرا رباط سر کله خوانند و برد و ازه

میهنه کی بگورستان شوند. شیخ گفت روزی گلی بود بنیرو و مارادلتنگی بود، در وقت بسته بود، ما بیامدیم و بر در سرای بنشستیم، والد فرادری آمد و می گفت: وادرای، وادرای! و ما جوابی نیکو می گفتیم چون دانستیم که وی برفت ما برخاستیم و کفش درانگشت گرفتیم و می رفتیم تا رباط گورستان، چون آنجا فرار رسیدیم، پای را بشستیم و کفش در پای کردیم و در بزدیم. رباط وان فراز آمد و در بگشاد، و بران کفش ما می نگرست و می گفت: این چنین روزی با زین گل و وحل، کفش وی خشکست! وی را عجب می آمد. مادر شدیم، خانه بود، در آنجا شدیم و چوبیکی فراز پس در افکندیم، گفتیم یا بار خدای، یا خداوند بحق تو و بحق بار خدایی تو و بحق خداوندی تو، بتو و به عظمت تو و به جلال تو و به کبریایی تو و به سلطانی تو و به سبحانی تو و به کامرانی تو، کی هرچ ایشان خواسته اند و تو ایشان را بداده، و هر چه نخواسته اند و فهم ایشان بدان نرسیده است و تو ایشان را مخصوص کرده، و هرچ در علم محزون و مکنون تست که کس را بدان اطلاع نیست و کس را بدان راه نیست و کس آنرا شناخته است و ندانسته است مگر تو، که آنرا ازین بنده دریغ نداری و مقصودها حاصل کنی. چون این دعا بکردیم باز بیرون آمدیم و باز با سرای آمدیم این جمله عبادت گاههای شیخ بوده است که چون در میهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی و اینجا قرار گرفتی، و بسیار مواضع دیگر هست که اگر ذکر آن کرده شود، دراز گردد و در ذکر آن فایده بیش ازین نبود کی اگر کسی را خدای توفیق دهد و بدینجای رسد، زیارت کند و داند کی این مواضع قدمگاه این بزرگوار عصر و یگانه جهان بوده است. پس شیخ ما پیوسته از خلق می گریختی و درین مواضع تنها به عبادت و مجاهدت و ریاضت مشغول می بودی، و پدر شیخ پیوسته او را می جستی تا بعد یک ماه یا که یابیش بنگریزد. و پدر شیخ حکایت کرد کی: هر شب چون از نماز فارغ شدمی و با سرای آمدی، در سرای رازنجیر کردمی، و گوش می داشتمی تا بوسعید بنحسب. چون او سر باز نهادی و گمان بردمی که او در خواب شد، من بحفتمی. شبی در نیمه شب از خواب در آمدم. نگاه کردم، بوسعید را در خانه ندیدم، برخاستم و در سرای طلب کردم نیافتم. بدر سرای شدم، زنجیر نبود. باز آمدم و بحفتم و گوش می داشتم، بوقت بانگ نماز، از در سرای در آمد آهسته، و در سرای زنجیر کرد و در جامه خواب شد و بحفتم. چند شب گوش می داشتم همین می کرد، و من آن حدیث بروی اظهار نکردم و خویشتن از آن غافل ساختم اما هر شب او را گوش می داشتم مرا چنانک شفقت پدران باشد، دل باندیشهای مختلف سفر می کرد که

الصديق مؤلّع بسوء الظن، با خود می‌گفتم که او جوانست، نباشد که بحکم الشبَابُ شُعبَةٌ من الجنون، از شیاطین جن یا انس یکی راه او بزند. خاطر م بر آن قرار گرفت که یک شب او را گوش دارم تا کجا می‌رود و در چه کارست. یک شب چون او بر خاست و بیرون شد، برخاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانک او می‌رفت من بر اثر وی از دوری رفتم و چشم بروی می‌داشتم، چنانک وی را از من خبر نبود. بوسعیدی رفت تا بر بایط کهن رسید و در فراز کشید و چوبی در پس در نهاد، و من بروزن آن خانه مراقبت احوال او می‌کردم. او فراز شد و در خانه چوبی نهاده بود و رَسَنی در وی بسته، چوب برگرفت، و در گوشه آن مسجد چاهی بود، بسر آن چاه شد و رسن در پای خود بست و آن چوب کی رسن در وی بسته بود بسر چاه فراز نهاد و خویشتن را از آن بیاویخت، سرزیر، و قرآن آغاز کرد و من گوش می‌داشتم، سحرگاه راقرآن ختم کرده بود. پس خویشتن را از آن چاه برگشید و چوب هم بر آن قرار نهاد و در باز کرد و بیرون آمد و در میان رباط بوضو مشغول گشت. من از بام فرو آمدم و به تعجیل بخانه باز آمدم و بر قرار محفتم تا او در آمد و چنانک هر شب، سریاز نهاد. وقت آن بود کی هر شب برخاستمی، برخاستم و خویشتن از آن دور داشتم و چنانک پیوسته معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتیم و بعد از آن چند شبها او را گوش داشتم، هر شب هچنین می‌کرد و مدتی برین ریاضت مواظب بود و پیوسته جاروب برگرفته بودی و مساجد می‌رفتی، و ضعفار ابر کارها معونت می‌کردی و بیشتر شبها در میان آن درخت شدی کی بر در مشهد مقدس هست، و خویشتن بر شاخی از آن درخت افکندی و به ذکر مشغول بودی در کل احوال و در سر ماهای سخت به آب سرد غسلها کردی و خدمت درویشان بتن خویش کردی. و در میان سخن روزی بر زبان شیخ ما رفته است کی روزی ما می‌گفتیم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد، غیبتی می‌باید ازین. در نگر نیستیم، این معنی در هچ چیز نیافتیم، مگر در خدمت درویشان، کی اذا اراد الله بعبد خيرا دله على ذل نفسه. پس بخدمت درویشان مشغول شدیم و جایگاه نشست و مبرز و متوضای ایشان پاک می‌داشتم چون مدتی برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت، از جهت درویشان بسؤال مشغول شدیم کی هچ سخت تر ازین ندیدیم بر نفس. هر که ما را می‌دید بابتدایک دینار می‌داد، چون مدتی بر آمد کمتر شد تا بدانگی باز آمد، و فروتری آمد تا بیک میویز و یک جوز باز آمد تا چنان شد کی این قدر نیز نمی‌دادند. پس روزی جمعی بودند و هچ گشاده نمی‌شد، ما دستار کی در سر داشتیم در راه ایشان نهادیم و بعد از آن کفش فروختیم، پس

آستر جبه پس آورده. پدر ما روزی ما را بدید سر برهنه و تن برهنه، اورا طاقت برسید، گفت ای پسر آخر این را چه گویند؟ گفتم: این را تو مدان میهنکی گویند پس شیخ ما پیوسته مساجد می رفتی و مال و جاه خویش در راه درویشان و خلق بذل می کردی، اگر خود لقمه نان بود، و چون چیزی بروی مشکل شدی پای برهنه به نزدیک پیر بوالفضل حسن شدی به سرخس، و اشکال برداشتی و باز آمدی و از شیخ عبدالصمد، کی از مریدان شیخ بود، به روایتی درست آمد است کی: بیشتر اوقات درین حالت که شیخ به سرخس می شدی، در هوا معلق می رفتی میان آسمان و زمین، و لکن جزا بابت تصوف ندیدندی و پیر بوالفضل مریدی داشت احمد نام، روزی شیخ را، دید که در هوای آمد، به نزدیک پیر بوالفضل در شد و گفت بوسعید میهنی می آید، و در میان آسمان و زمین پیر بوالفضل گفت تو آن بدیدی؟ گفت بدیدم. گفت از دنیا بیرون نشوی تا نابینا نگردی. شیخ عبدالصمد گفت که احمد در آخر عمر نابینا شد چنانک پیر بوالفضل اشارت کرده بود چون شیخ ما مدتی برین صفت مجاهدت کرد، پیش بوالفضل حسن شد به سرخس، و یکسال دیگر پیش وی بود. و پیر اورا بانواع ریاضتها فرمود. پس پیر بوالفضل شیخ را بو عبدالرحمن سلمی شد و خرقة از وی فرا گرفت و شیخ عبدالرحمن سلمی از دست ابوالقاسم نصرآبادی و او از دست شبلی و او از دست جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی و او از دست جعفر صادق و او از دست پدر خویش محمد باقر و او از دست پدر خویش علی زین العابدین و او از دست پدر خویش امیر المؤمنین حسین و او از دست پدر خویش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از دست محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه چون شیخ ما خرقة گرفت پیش بوالفضل حسن آمد بوالفضل گفت اکنون تمام شد. با میهنه باید شد و خلق را بجنای تعالی خواند و پند داد. شیخ به حکم اشارت پیر بمیهنه آمد، و در آن ریاضتها و مجاهدتها بیفزود و بدانک پیر گفت بسند نکرد. و هر روز در عبادت و مجاهدت بیفزود. و درین کرت شیخ را قبول خلق پدید آمد، چنانک بر لفظ مبارک او ذکر رفته است در مجلسی، و آن اینست که: روزی شیخ را قدس الله روحه العزیز سؤال کردند از این آیه که: **مُمْ زِدُوا إِلَى اللَّهِ مَوْلَاهُمْ الْحَقَّ** شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز این آیت از روحانیان درست آید و آن مقام باز پسین است، پس از همه جهدها و عبادتها و سفرها و حضرها و رنجها و خواریها و رسواییها و مذلتها این همه یگان یگان پدید می آید و بدان گذرش می دهند، اول بدر توبه اش در آرند تا توبه کند و خصم را

خشنود کند و به مذلت نفس مشغول شود، همه رنجها در پذیرد و بدان قدر کی تواند راحتی بخلق می‌رساند، پس بانواع طاعتها مشغول شود، شب بیدار، و روزگرسنه، حق گزار شریعت حق گردد و هر روز جهد دیگر پیش گیرد و بر خود چیزها واجب بیند و ما این همه کردیم در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم و بدان هژده وظیفه هژده هزار عالم را از خود بجستیم. روزه دوام داشتیم، از لقمه حرام پرهیز کردیم، ذکر بردوام گفتیم، شب بیدار داشتیم، پهلو بر زمین ننهادیم، خواب جز نشسته نکردیم، روی به قبله نشستیم، تکیه نزدیم، در امر دپشم بدن نگرستیم، در محرمات ننگرستیم، خلق ایسان نشدیم، گدایی نکردیم، قانع بودیم و در تسلیم بانظاره بودیم، پیوسته در مسجد نشستیم، در بازار هانشدیم کی رسول صلی الله علیه و سلم گفته بود که بترین جایها بازار است و بهترین جایها مسجد، در هر چه کردیم در آن متابع رسول صلی الله علیه و سلم بودیم، هر شبانروزی ختمی کردیم، در بینایی کور بودیم، در شنوایی کر بودیم، در گویایی گنگ بودیم، یک سال با کس سخن نگفتیم، نام دیوانگی بر ما ثبت کردند و ما روا داشتیم، حکم این خبر را: لَا يَكْمَلُ إِيْمَانُ الْعَبْدِ حَتَّى يَظُنَّ النَّاسُ أَنَّهُ مَجْنُونٌ، هر چه شنوده بودیم یا نبشته کی مصطفی صلی الله علیه و سلم آن کرده است یا فرموده، همه بجای آوردیم تا کی شنید بودیم کی مصطفی صلی الله علیه و سلم را در حرب احد در پای جراحتی رسید چنانک بر سر پای نتوانستی استادن، بر انگشتان پای نماز گزاردی، مابه حکم متابعت بر سر انگشتان پای با ستادیم و چهار صدر رکعت نماز گزاردیم، حرکات ظاهر و باطن بر وفق سنت راست کردیم چنانک عادت طبیعت گشت و هر چه شنید بودیم و در کتابها دیدیم کی خدای را تعالی فرستگانند که سرنگون عبادت کنند، بر موافقت ایشان سر بر زمین نهادیم و آن موقفه، مادر بو طاهر را، گفتیم تا برشته انگشت پای مابه میخ بست و در بر ما بیست و مای گفتیم بار خدایا ما را امانی باید ما را از ما نجا ده؛ و ختمی ابتدا کردیم. چون بدین آیت رسیدیم که فَسَيَكْفِيكُمْ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ خون از چشمهای ما بیرون آمد، و دیگر از خود خبر نداشتیم. پس کارها بدل گشت، و ازین جنس ریاضتها که از آن عبارت نتوان کرد و از آن تأییدها و توفیقا بود از حق تعالی. و لکن می‌پنداشتیم که آن مای کنیم فضل او آشکارا گشت و بما نمود کی آن نه چنانست، آن همه توفیقای حق است و فضل او، از آن توبه کردیم و بدانستیم کی آن همه پندار بوده است. اکنون اگر تو گویی که من این راه نروم که پندار است، گویم این ناگردنت پندار است، تا این همه بر تو گذرن کند این پندار بتو

نمایند. تا شرع را سپری نکردی این پنداشت پدید نیاید، پنداشت در دین بود، پس آن در شرع ناکردن کفرست و در کردن و دیدن شرک، توهست و او هست، شرک بود، خود را از میان باید گرفت. ما رانشستی بود، در آن نشست عاشق فانی خود بودیم، نوری پدید آمد کی ظلمت هستی ما را تاخت کرد، خداوند عز و جل ما را فرامام نمود کی آن نه تو بودی و این نه تویی، آن توفیق ما بود و این فضل ماست، همه خداوندی و نظرو عنایت ماست، تا چنان شدیم کی همی گفتیم، بیت:

همه جمال تو بینم، چو دیدم باز کنم همه تنم دل گردد کی با تو را ز کنم  
حرام دارم با دیگران سخن گفتن کجا حدیث تو آمد سخن در از کنم

پس چندان حرمت و قبول پدید آمد از خلق، کی مریدان می آمدند و توبه می کردند و همسایگان نیز از حرمت ما خرم نمی خوردند، تا چنان شد کی پوست خریزه که از دست ما افتادی به مبلغ بیست دینار می بخردند و یک روزی شدیم بر ستور نشسته، آن ستور نجاست افکند، مردمان می آمدند و نجاست را بر سر روی می مالیدند. پس از آن بمانودند کی آن مان بودیم. آوازی آمد از مسجد که **أَوْلَمَّ يَكْفِ بِرَيْكُ**، نوری در سینه ما پدید آمد و بیشتر حجابها بر خاست. هرک ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد، تا چنان شد که به قاضی شدند و به کافری ما گواهی دادند و بهر زمینی که ما را آنجا گذر افتادی گفتندی از شومی این مرد درین زمین نبات نروید تا روزی در مسجدی نشسته بودیم، زنان بر ما آمدند و نجاست بر سر ما انداختند و آوازی آمد که **أَوْلَمَّ يَكْفِ بِرَيْكُ**، و چنانک جماعتیان آن مسجد از جماعت باز ایستادند و می گفتند تا این مرد دیوانه درین مسجد باشد ما به جماعت نشویم و ما می گفتیم، بیت:

تا شیریدم شکار من بود پلنگ پیروز بدم بهر چه کردم آهنگ  
تا عشق ترا بر در آوردم تنگ ازیشه برون کردم را روبه لنگ

بازین همه از آن حالت قبضی در مادر آمد، بر آن نیت جامع قرآن باز گرفتیم، این آیت بر آمد کی **وَنَبْلُوكُمُ بِالْأَسْرِ وَالْحَيْرِ فِتْنَةً وَالْإِنَّا نُرْجِعُونَ**. گفت این همه بلاست کی در راه تومی آریم، اگر خیرست بلاست و اگر شرست بلاست، بخیر و شرفرومای و با ما گردد. پس از آن نیز مادر میان نبودیم، همه فضل او بود. بیت:

امروز بهر حالی بغداد بخارا است کجا میر خراسان است پیروزی آنجا است

این فصل در اثنای مجلسی بر زفان مبارک شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفت و در اثنای آن احوال پدر و

مادر شیخ برحمت حق سبحانه و تعالی انتقال کردند و شیخ را بندی که از جهت رضای ایشان بر راه بود برخاست، روی به بیابانی کی میان باورد و سرخس است بنهاد و مدت هفت سال در آن بیابان بریاضت و مجاهدت مشغول بود کی هیچ کس اورا ندید الا ماشاء الله تعالی و هیچ کس ندانست کی درین هفت سال طعام او از چه بود و ما از پیران خویش شنیدیم و در ولایت در افواه خاص و عام خلق چنین معروف بود کی درین هفت سال شیخ ما قدس الله روحه العزیز سرگز و طاق می خورد دست و آورده اند که چون شیخ را قدس الله روحه العزیز حالت بدرجه رسید کی مشهورست، بر در مشهد مقدس عمره الله تعالی نشسته بود. مردی از مریدان شیخ سر خریزه شیرین بکار دی برگرفت و در شکر سوده می گردانید تا شیخ می خورد. یکی از منکران این حدیث بدانجا بگذشت، گفت ای شیخ این کی این ساعت می خوری چه طعم دارد و آنچه هفت سال در بیابان می خورده چه طعم داشت و کدام خوشترست؟ شیخ گفت هر دو طعم وقت دارد کی اگر وقت را صفت بسط بود آن سرگز و خار خوشتر ازین باشد و اگر صورت قبض باشد که الله يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ و آنچه مطلوبست در حجاب این شکر ناخوشتر از آن خار بود و شیخ قدس الله روحه العزیز از اینجا گفته است که هرک باول ما را دیدن است صدیقی گشت و هرک باخر دیدن صدیقی گشت. یعنی که در اول حال ریاضت و مجاهدت بود، چون مردمان بیشتر ظاهرین و صورت پرستانند، آن زندگانی می دیدند، و آن جهدها در راه حق مشاهده می کردند، صدقشان درین راه زیادت می گشت و درجه صدیقان می یافتند، و در آخر روزگار مشاهده بود و وقت آنک ثمره آن مجاهدتها بر آنچه حق بود و هرک حق را منکر بود زندیق بود. و در شاهد این را دلایل بسیارست و از آن جمله یکی آنست کی اگر کسی را قصد قربت پادشاهی و از کس و از ناکس تحملها باید کرد، و جفاها شنید، و برین همه صبر باید کرد، و این همه رنجها بروی تازه و طبع خوش فراستد، و در برابر هر جفایی خدمتی کرد، و هر دشنامی راده دعا و ثنا بگفت تا بدان مرتبه رسد کی صاحب سر پادشاه شود و از هزار هزار کس یکی این را بجای نیارد، و اگر آرد بدین مرتبه رسد یا نرسد، و چون به تشریف قبول پادشاه مشرف گشت و شرف قرب در آن حضرت حاصل آمد، بسیار خدمتها پسندید باید کرد تا پادشاه را بروی اعتماد افتد. چون پادشاه بروی اعتماد فرمود و قربت و منزلت صاحب سری بارزانی داشت، اکنون آن همه خدمتها سخت و خطرهای جان و مشقتها در باقی شد، اکنون همه کرامت و قربت و منزلت و نعمت و آسایش باشد و انواع لذت و راحت



روی نماید، و این شخص راهیچ خدمت نماند الا ملازمت حضرت پادشاه، کی البته يك طرفة العين، گاه و بیگاه، بشب و روز از آن درگاه غایب نتواند بود، تا هر وقت کی پادشاه او را طلب فرماید یا سری گوید و شرف محاوره ارزانی فرماید حاضر باشد و این مراتب سخت روشن است و قیاس برین عظیم ظاهر. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز کی هر وقت کی ما را اشکالی بودی در شب به نزدیک پیر بوالفضل حسن رفتیمی به سرخس، و آن اشکال حل کردیمی، و هم در شب مراجعت افتادی. چون هفت سال برین صفت در آن بیابان مقام کرد بعد از آن به میهنه آمد شیخ گفت قدس الله روحه العزیز بعد از آن ما را تقاضای شیخ بوالعباس قصاب قدس الله روحه العزیز پدید آمد که بقیت مشایخ بود و پیر بوالفضل برحمت خدای تعالی پیوسته بود و ما را در مدت حیوة پیر هراشکالی کی بودی بوی رجوع افتادی، چون او در نقاب خاک شد اشکال ما راهیچ کس معین نبود، الا شیخ بوالعباس قصاب. و شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز هیچ کس را شیخ مطلق نخواندی الا شیخ بوالعباس قصاب را، و پیر بوالفضل را پیر خواندی، چه او پیر صحبت شیخ ما بوده است شیخ گفت پس قصد آمل کردیم، بجانب باورد و نسا، کی اندیشه زیارت تربت مشایخی بود. و احمد نجار و محمد فضل با ما بودند و محمد فضل از اول تا آخر مرید و رفیق شیخ ما بوده است، خاکش به نزدیک پیر بوالفضل حسن است به سرخس شیخ گفت هر سه رفتیم باورد و از سوی دره گز قصد شاه میهنه کردیم، و آن دیهیست از اعمال دره گز، و آن دیه را پیش ازین شامینه گفتندی، چون شیخ قدس الله روحه العزیز آنجا رسید گفت این دیه را چه خوانند؟ گفتند شامینه. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، این دیه را شاه میهنه باید خواند. از آن وقت باز آن دیه را شاه میهنه خوانند. شیخ گفت قصد زیارت پیر بوعلی کردیم، و اندیشه در پیش بود، چون به نزدیک تربت وی رسیدیم جویی آب بود و سنگی بر لب آن جوی، بر آن سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز کردیم. کودکی دیدیم کی گاومی راند و زمین می شورید، و پیری باکنار تخم ارزن می پاشید، چون مدهوشی، و هر ساعت روی بسوی این تربت کردی و نعره بزدی، ما را در سینه اضطرابی پدید آمد. آن پیر فراز آمد و بر ما سلام کرد و گفت: باری ازین پیر برتوانید داشت؟ گفتیم ان شاء الله. گفت این ساعت بردل ما گذرمی کند که اگر خداوند تعالی این دنیا را کی بیافرید، در وی هیچ خلق نیافریدی و آنکه این دنیا پر از زن کردی، از شرق تا غرب، و از آسمان تا زمین، و آنگاه مرغی بیافریدی و گفتی هر هزار سال یکدانه ازین رزق تست، و یک کس را بیافریدی و سوز

این معنی در سینه‌وی نهادی، وباوی خطاب کردی کی تا این مرغ ازین ارزن پاک نکند، تو بمقصود نخواهی رسید و درین درد و سوز خواهی بود، هنوز زودکاری بودی. شیخ گفت واقعه ما از آن پیر حل شد و کار بر ما گشاده گشت. چون بسر خاک بوعلی رسیدیم خلعتها یافتیم، پس قصد نسا کردیم. چون شیخ قدس الله روحه العزیز بولایت نسا رسید، برکنار شهر دبهیست که آنرا اندرمان گویند، خواست که آنجا منزل کند، پرسید که ایندیه را چه گویند؟ گفتند اندرمان شیخ، گفت اندر نرویم که تا اندر نمانیم. و در آن دیه نرفت و منزل نکرد و به شهر نسا شد و بزیر شهر بران دیهها بگذشت و بدین رده منزل کرد و روی بیسمه نهاد. و در آن وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است، در شهر نسا بود، در خانقاه سراوی که بر بالای شهرست، برکنار گورستان. بر آن کوه که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست و استاد ابوعلی دقاق قدس الله روحه العزیز خانقاهی بنا کرد دست باشارت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آمد و آن خط کی مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کشید بود هچنین بر زمین ظاهر بود، و همگان بدیدند و استاد هم بر آن خط و بعد از آن اقدام بسیار عزیزان و مشایخ بدان بقعه رسید، و اساس آن امروز باقیست و ظاهر، و در گورستان براه کوه کی در پهلوی این خانقاه است تربت چهار صد پیرست از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا. و بدین سبب صوفیان نسا را شام کوچک گویند که چندانک بشام تربت انبیا است، در نسا تربت اولیا است. و خاک نسا خاکی سخت عزیز است، و پیوسته بوجود مشایخ کبار و ارباب کرامات و اصحاب مقامات آراسته بوده، و مشایخ گفته اند که هر کجا در خراسان بلایی و فتنه کی باشد چون روی بنساهد و در عهد ما بکرات، این معنی مشاهده کرده ایم که درین مدت سی و اند سال که این فتنها و غارت و تاراج و کشتن و سوختن بوده است، هر بلا و فتنه کی روی بدانجا نهاده است دفع کرده است. چه هنوز درین عهد کی قحط دین است و نایافت مسلمانی، خاصه در خراسان که از تصوف نه اسم ماند و نه رسم و نه حال و نه قال، آنجا مشایخ نیکو روزگار و پیران آراسته باوقات و حالات، سخت بسیار و باقی اند، که باقی بادند بسیار سال، لاجرم اثر **بِهِمْ يُرْزَقُونَ وَبِهِمْ يُمَطَّرُونَ** هرچ ظاهر تر پدید می آید. و بسیار عزیزان پوشیده دران ولایت مقیم اند که در بسیار ولایتهای یکی از آن یافته نشود، اگر چه بیشتر اولیا در پس پرده **تَحْتِ قِیَابِی لَا یَعْرِفُهُمْ** غیری محتجب اند، از ابصار عوام، اما آثار روزگار و برکات انفاس ایشان سخت بسیار است پس شیخ احمد کی در خانقاه سراوی بود، صومعه داشت در آن خانقاه که آنرا اکنون خانه شیخ گویند، سر ازین صومعه بیرون

کرد و جمعی را که در صفة صومعه نشسته بودند گفت هر کراکه می باید کی شاه باز طریقت را ببیند اینک می گذرد، بیسمه باید شد تا او را آنجا در یابد شیخ گفت قدس الله روحه العزیز نسا شدیم قصد بیسمه کردیم که زیارت احمد علی در پیش بود، و این بیسمه دیهست بر دو فرسنگی نسا، و تربت شیخ احمد علی نسوی آنجاست، و او از مشاهیر مشایخ خراسان بوده است و مرید شیخ عثمان حیری بوده است و شیخ عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ائمة الصوفیة نام او محمد علیان نسوی می آرد، و اما در ولایت نسا با احمد علی معروفست، و او را حالات شریف و کرامات ظاهر بوده است و از آن جمله یکی آنست که چون شیخ قدس الله روحه العزیز از آن سفر باز آمد و او را آن کارها پدید آمد فرستاد. چون خواجه بو طاهر به نسا رسید در پای پدید آمد، چنانک حرکت نمی توانست کرد. و شیخ را در غیبت او بمیهنه در پرسی در وجود آمد و او را مطهر نام نهاد، درویشی را بخواند و گفت نسا باید شد نزدیک بو طاهر، و شیخ بخواجه بو طاهر نامه نوشت کی: **بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ سَشُدُّ عَضْدَكَ بِأَخِيكَ**. بمار سید است که او رانجی می باشد از درد پای، به خاک احمد علی باید شد بیسمه، تا آن رنج بصحت مبدل گردد ان شاء الله تعالی. چون نامه به خواجه بو طاهر رسید قصد زیارت کرد، بخفه او را بیسمه بردند و یک شب بر سر خاک احمد علی مقام کرد، دیگر روز راحق سبحانه تعالی شفا داده بود و رنج زایل گشته. شیخ گفت زیارت تربت احمد علی کردیم، واقعه در پیش بود، بدیه در شدیم تا بدیگر سوی دیه برون شویم. پیری قصاب بردکان نشسته بود، پیش ما باز آمد و بر ما سلام کرد و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا بدید کی ما کجا منزل کردیم. بر کنار آب مسجدی بود آنجا نزول کردیم و وضو ساختیم و دو رکعت نماز گزاردیم. آن پیر پیامد و طعمای آورد. به کار بردیم، چون فارغ شدیم پیر قصاب گفت کسی هست کی مسئه ما را جواب دهد؟ بما اشارت کردند، پرسید کی شرط بندگی چیست و شرط مزدوری چیست؟ ما از علم شریعت جواب دادیم. گفت دیگر هیچ چیز هست؟ ما خاموش می نگریستیم. آن پیر بهیبت در مانگریست و گفت با مطلقه صحبت مکن. یعنی که علم ظاهر را طلاق داده و چون از تو سؤالی کردم نخست از شریعت جواب دادی، چون آن علم را طلاق داده بازان مگرد. و آن حال چنان بود که چون شیخ و شیخ از کتب خواند بودند بنشته، زیر زمین کرد و بر زیر آن دکانی کرد و شاخی مورد باز کرد و بر زیر آن دکان بر سر کتابها فرو برد. و آن شاخ ب مدت اندک بگرفت و سبز گشت و درختی بزرگ شد. از جهت تبرک اهل ولایت ما بکار داشتندی و بولایتهای

دور بردندی و در عهد ماهچنان سبز و تازه بود سی و اند سالست که هر روز بترست و چون دیگر آثار مبارک، آن نیز نماند. و شیخ را قدس الله روحه العزیز در اثناء مجلس درین معنی کلمه رفته است: شیخ گفت در ابتدا کی این حدیث بر ما گشاده گشت کتابها داشتیم بسیار، و جزوها داشتیم، نهما ریک یک می گردانیدیم و می خواندیم و هیچ راحت نمی یافتیم، از خداوند عز و جل در خواستیم کی یارب ما را از خواندن این کتابها گشادگی می نباشد در باطن، و بخواندن این از تو بازی مانیم، ما را مستغنی کن بچیزی که در آن چیز ترا بازیابیم، فضلی کرد با ما و آن کتابها یک یک از پیش بر می گرفتیم و آسایشی می یافتیم تا به تفسیر حقایق رسیدیم. از فاتحة الكتاب در گرفتیم بالبقره و آل عمران و النساء و المائد و الانعام رسیدیم، اینجا که قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ، اینجا کتاب بنهادیم، هر چند کوشیدیم که یک آیت پیش رویم راه نیافتیم، آن نیز از پیش برگرفتیم و درین وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز کتابها دفن می کرد و خاک برزبر آن کرد و فرمود کی آب برزبر آن برانندند پدر شیخ بابو ابو الحیر را خبر کردند کی بوسعید هر کتاب کی داشت بزمین دفن می کند. پدر شیخ بیامد و گفت: بوسعید این چیست که تومی کنی؟ شیخ گفت یاد داری آن روز که ما بدکان تو آمدیم و سؤال کردیم کی درین خریطها چیست و درین انبانها چه در کرده، تو گفتی تو مدان بلنی! گفت دارم. گفت این تو مباح مهنکی است. و در آن حال کی کتابها را خاک بازی داد، روی فرا کتابها کرد و گفت: نِعَمَ الدَّلِيلُ أَنْتَ وَالْإِسْتِغَالُ بِالْذَّلِيلِ بَعْدَ الْوُضُوءِ مُحَالٌ. و در میان سخن بعد از آن برزفان مبارک شیخ رفته است: بَدَا مِنْ هَذَا الْأَمْرِ كَسْرُ الْحَابِرِ وَ خَرَقُ الدَّفَاتِرِ وَ نِسْيَانُ الْعُلُومِ. و چون شیخ ما آن کتابها دفن کرد و آن شاخ مورد بنشانند و آب داد، جمعی از بزرگان شیخ را گفتند کی ای شیخ اگر این کتابها به کسی رسیدی کی از آن فایده گرفتی همانا بهتر بودی. شیخ ما گفت: أَرَدْنَا فِرَاغَةَ الْقَلْبِ بِالْكُلْيَةِ مِنْ رُؤْيَةِ الْمَنَّةِ وَ ذِكْرِ الْهَبَةِ عِنْدَ الرُّؤْيَةِ. و هم برزفان مبارک شیخ رفته است که روزی بجزوی از آن خواجه امام حمدان می نگرستم، ما را گفتند که با سر جزوی شوی؟ خواهی کی با سر جزوت فرستیم؟ ما توبه کردیم و بسیار استغفار کردیم تا از مادر گذاشتند. و از اصحاب شیخ کسی روایت کرد کی یک شب شیخ قدس الله روح العزیز در صومعه خویش می نالید تا بامداد و من آن شب تا روز از آن سبب رنجور و کوفته بودم و از آن تفکر تا بامداد در خواب نشدم، دیگر روز شیخ بیرون آمد، از وی سؤال کردم که ای شیخ دوش چه بود که ناله شیخ می آمد؟ شیخ گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم، از وی بستدم و در وی مطالعه

کردم، دوش همه شب بدر دندنان ما را عقوبت می نمودند و می گفتند چرا آنچه طلاق داده بازان می گردی؟ شیخ گفت آن پیر قصاب گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی و تا مزدور ناصح و مصلح نگردی بهشت نیابی جزاء بما کالوا یعملون. شیخ گفت واقعه ما از گفت آن پیر حل شد. پس شیخ از آنجا بآمل شد پیش بوالعباس قصاب و یک سال پیش وی بود و شیخ بوالعباس قصاب را در خانقاه خود در میان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیره، چهل و یک سال در آنجا نشسته بود در میان جمع، و اگر به شب درویشی. نماز افزونی کردی، گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر هر چ می کند برای شمای کندگی اورا این بهیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن مدت که شیخ پیش وی بود اورا این نگفت و شیخ هر شب تا روز نماز کردی و پیوسته روزه داشتی. و شیخ بوالعباس شیخ ما را زاویه داد برابر حظیره خویش، و شیخ مابه شب در آنجا بودی و پیوسته به مجاهدت و ریاضت مشغول بودی و همواره چشم بر شکاف درمی داشتی و مراقبت احوال شیخ بوالعباس می کردی. یک روز شیخ بوالعباس فصد کرده بود، آن شب رگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت و دست و جامعه بوالعباس آلوده گشت، از آن حظیره بیرون آمد و چون شیخ بوسعید پیوسته مترصد بودی بشست و بیست و جامعه و هم در شب خشک کرد و پیش وی برد. شیخ بوالعباس اشارت کرد کی ترا باید پوشید. شیخ ما گفت کی شیخ بدست مبارک خویش در ما پوشد، شیخ بوالعباس کی شیخ ما فرا گرفت. و تا کسی. گمان نبرد که چون از پیری خرقة پوشیدی از پیری دیگر خرقة نشاید گرفت چه سر خرقة پوشیدن اینست که چون پیری از پیران طریقت که اورا دست خرقة باشد، اعنی که اقتدار اشاید، کی هم علم شریعت داند و هم علم طریقت و هم علم حقیقت، و عمل این هر سه علم به تمام و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راه هادید و دانسته و آزموده، و از صفات بشریت پاک گشته، چنانک شیخ بوالحسن خرقانی در حق شیخ ما گفته است، بوقتی که شیخ آنجا رسید، گفت اینجا بشریت نمادی، اینجا نفس نمادی، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی، و این خود بجای خود آورده شود، غرض استشهادی بود. چون چنین پیری بر احوال مریدی یا محبیبی واقف گشت و سرو علانیه او از راه تجربت معلوم گردانید، و بدیده بصیرت و بصر شایستگی این مرد بدید، و بدانست کی اورا استحقاق آن پدید آمدگی از مقام خدمت قدمش فراتر آرد تا در میان این طایفه بتواند نشست، و بدید کی آن استعداد حاصل کردگی از درجه ریاضت و مجاهدت فرایش ترش آرد تا یکی ازین جمع باشد،

و این اهلیت یابه سبب پرورش این پیر باشد یابه سبب پرورش و ارشاد و هدایت پیر دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد، چون این پیر در میان قوم مقبول القول باشد و مشارالیه، همگنان بر آن اعتماد کنند. همچون شهادت گواه عدل و حکم قاضی ثابت حکم، در شریعت. و از اینست کی صوفیان چون درویشی را ندانند از وی پرسند کی پیر صحبت تو کی بوده است او را از خود ندانند و بخود راه ندهند و مراتب پیری و مریدی را شرح بسیار است و ما را غرض از این تألیف ذکر آن نیست و اگر کسی از راه زندگانی و ریاضت بدرجه بلند رسید و او را پیری و مقتدایی نباشد، این طایفه او را از خود ندانند. چه گفته شیخ ماست که: مَنْ لَمْ يَتَأَدَّبْ بِأَسْتَاذٍ فَهُوَ بَطَالٌ وَلَوْ أَنَّ رَجُلًا بَلَغَ أَعْلَى الْمَرَاتِبِ وَالْمَقَامَاتِ حَتَّى تَنْكَشِفَ لَهُ مِنَ الْغَيْبِ أَشْيَاءٌ وَلَا يَكُونُ لَهُ مُقَدَّمٌ وَلَا أَسْتَاذٌ فَلَا يَجِي أَلْبَةً مِنْهُ شَيْءٌ. و مدار طریقت بر پیرست که الشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ. و محقق و مبرهن است کی بخوشتن بهیچ جای نتوان رسید. و مشایخ را درین کلمات بسیارست و در آن کلمات فواید بی شمار، خاصه شیخ ما بوسعید را قدس الله روحه العزیز، چنانک بعضی از آن بجای خویش آورده شود و اگر کسی را گرفت آن پدید آید و عشق آن دامن گیرد، آن درد او را بر آن دارد کی درگاه مشایخ را ملازم باشد و عتبه پیران را معتکف گردد تا آن فواید کسب کند، چه این علم جز از راه عشق حاصل نشود لَيْسَ الدِّينُ بِالتَّمَنِّيِّ وَلَا بِالتَّجَلِّيِّ وَلَكِنْ بِشَيْءٍ وَقَرِنِي الْقَلْبِ وَصَدَقَهُ الْعَمَلُ.

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بودن نه آموختنی

و تا کسی خوشتن را بدین کلمه عذر نهد و بهانه نیارد کی درین عهد چنین پیری کی شرطست نیست و از مشایخ و مقتدایان چنانک پیش ازین بودند کسی معین نه، که این تشویش نفس است و بهانه کاهلی. هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنان بود کی شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز گفت که در ابتدا دو چیز و ایست کرد یکی سفر و یکی استاد. در این اندیشه می گردیدم و بر من سخت بود، خدای تعالی چنان کرد که هرچ من بمسئله درماندی عالمی از مذهب شافعی بیامد تا با من آن مسئله بگفت و هشتاد و سه سال با حق زندگانی کردم کی يك سجنه بخالفت شرع نكردم و يك نفس بموافقت نفس نردم و در سفر چنان کردند که هرچ از عرش تا ثری بود ما را بيك قدم کردند. چون عشق صادق بود و ارادت خالص ثمره زندگانی چنین بود و در میان این طایفه اصلی بزرگست کی همه یکی باشند و یکی همه. میان جمله صوفیان عالم هیچ مضادت نیست و خود دوی نباشد، اگر کسی از پیری خرقه پوشد آنرا خرقه

اصل دانند و دیگران را خرقة تبرک نام کنند، و چون از راه معنی در نگری چون همه یکی اند همه دستها یکی باشد و همه نظرهای یکی، و خرقتها همین حکم دارد و هرک مقبول یکی شد مقبول جمله بود و آنک مردود یکی بود، و العیاذ بالله هچنین. و آنک دو خرقة می پوشد گویی چنانستی که براهلیت خویش از خرقة مشایخ و تبرک دست ایشان دو گواه عدلی آر دی. و درین معنی تحقیق نیکو شنو، کی چون آن تحقیق تمام ادراک کنی، هچ شبهت نماند کی همه پیران و همه صوفیان حقیقی یکی اند که بهیچ صفت ایشان رادوی نیست بدانک اتفاق همه ادیان و مذاهبست و به نزدیک عقلا محقق کی معبود و مقصود جل جلاله یکی است و احد من کل وجه است کی البته دوی را آنجا مجال نیست، و اگر در رونده یاراه اختلافی هست، چون به مقصد رسند اختلاف برخاست و همه بوحدت بدل شد، کی تا هچ چیز از صفات بشریت رونده باقیست هنوز به مقصد نرسیده است و تلون حالت رونده را در راه پدید آید، چون به مطلوب و مقصود رسید از آن همه باوی هچ چیز نماند و همه بوحدت مجرد گردد. و از اینجاست کی از مشایخ یکی می گوید کی انا الحق و دیگری گوید سبحانی و شیخ مای گوید که لیس فی جبتی سوی الله. پس محقق شد که چون رونده به مقصد نرسیده است پیری را شاید کی او هنوز محتاج پیرست که او را بر راه دلالت کند و هرک به مقصد رسید شایسته پیری شد. پس سخن مشایخ به برهان درست گشت کی آنچه ایشان گفته اند کی همه یکی و یکی همه و آنک می گوید کی از دو پیر خرقة نشاید گرفت، او از خویش خبر می دهد کی هنوز در عالم دویت و ایشان رادوی بیندومی داند، و از احوال مشایخ هچ خبر ندارد، چون چشمش باز شود و نظرش برین عالم افتد، آنکه محقق گردد. مگر کسی که بدین سخن آن خواهد کی نشاید خرقة دوم فرا گرفتن نیت بطلان خرقة اول را، که این سخن راست بود. و بدین نیت البته هرک که چنین کند خرقة اول کی پوشیده دارد باطل گردد و دوم حرام بود پوشیدن، و از محروم و چور گردد و العیاذ بالله من ذلك و شیخ بو العباس قصاب خرقة از دست محمد بن عبدالله الطبری داشت و او از بو محمد جریری و او از جنید و او از سری سقطی و او از معروف کرخی و او از داود طایبی و او از حبیب عجمی و او از حسن بصری و او از امیر المؤمنین علی رضی الله عنهم اجمعین و او از دست مصطفی صلوات الله و سلامه علیه پس شیخ ما بو سعید باز اویه خویش شد. چون نماز بامداد سلام دادند، جماعت می نگرستند شیخ ابو العباس را می دیدند جامعه شیخ بو سعید پوشیده و شیخ بو سعید جامعه شیخ بو العباس پوشیده، همه جمع تعجب

می کردند و می اندیشیدند که این چه حالت تواند بودن. شیخ بو العباس گفت آری دوش نثارها جمله نصیب این جوان میهنکی آمد، مبارکش باد. پس بو العباس روی به شیخ ما کرد و گفت باز گرد و بمیهنه شوکی تا روز چند این علم بر در سرای تو بزنند. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، مابه حکم اشارت او باز آمدیم با صد هزار خلعت و فتوح، و مریدان جمع آمدند. و چون بمیهنه رسید شیخ بو العباس را بامل وفات رسید. شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز کی در آن وقت کی ما بامل رفتیم، یک روز پیش شیخ بو العباس قصاب نشسته بودیم، دو کس در آمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی می رفته است یکی می گوید کی اندوه ازل تمامتر و دیگری می گوید کی شادی ازل و ابد تمامتر. اکنون شیخ چه فرماید؟ شیخ بو العباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی لیس عند ربکم صباح ولا مساءً. اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث است و محدث را بقدم راه نیست. پس گفت پسر قصاب بنده خداست در امر ونهی و ره می مصطفی در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان می کند گواهی اینست و اینک گفتم نه آلت پیرزنانست و لکن مصاف گاه جوانمردان است. چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم کی این هر دو کی بودند؟ گفت یکی بو الحسن خرقانی بود و دیگری بو عبد الله داستانی. شیخ گفت روزی در خدمت بو العباس قصاب بودیم، در میان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب تست از توحید، و وجود حق را تعالی اشارت و عبارت نیست. پس روی بما کرد و گفت یا با سعید اگر ترا پرسند کی خدای را تعالی شناسی، مگوی کی شناسم کی شرکست، و مگوی کی شناسم که آن کفر است و لکن گوی عرفنا الله ذاته والهيته بفضلِهِ. شیخ گفت یک روز شیخ بو العباس در میان سخن با جمع می گفت کی بو سعید نازنین ملکست و شیخ الاسلام ابو سعید جد این دعا گوی چنین آورده است کی کشف این معنی شیخ را به چهل سالگی بوده است و خود جز چنین نتواند بود کی اولیا کی نواب انبیانند پیش از چهل سالگی به بلاغت درجه ولایت نرسیده اند، و هچنین از صد و بیست و چهار هزار پیغامبر کی بلوغ نبوت ایشان بچهل سالگی بوده است حتی اذا بلغ أشده و بلغ أربعين سنة الا يحيى بن زكريا و عيسى بن مريم راصلوات الله عليها و عليهم، پیش از چهل سالگی نبوت و وحی پیامده است چنانکه در حق یحیی فرمود یا يحيى خذ الكتاب بقوة و آتيناك الحكم صبيًا و از حال عیسی خبر داد قالوا كيف نكلم من كان في المهد صبيًا من آيت کی هل آتی علی الانسان حين





کردم که از حق سبحانه و تعالی در خواهم تا از جهت من سنگ رازر گرداند، کی من باقی عمر در رفاهیت روزگار گذرانم و مرادها با تمام رسانم. و برفتم و مبلغی سنگ بیاوردم، در گوشه خانه کی عبادت گاه من بود بریختم و شبی بزرگوار اختیار کردم، و غسل کردم و همه شب نماز گزاردم، تا سحرگاه که وقت اجابت دعا باشد دست برداشتم و با اعتقادی و یقینی هرچ صادق تر گفتم: خداوند این سنگها را زر گردان! چون چند بار بیگفتم از گوشه خانه آوازی شنیدم که: نَهْمَارُ بُرُوتَش رِی! چون آن مرد این کلمه بیگفت حالی شیخ ما را بسطی پدید آمد و وقت شیخ خوش گشت و بر پای خاست و آستین می جنابید وی گفت: نَهْمَارُ بُرُوتَش رِی! حالتی خوش پدید آمد و آن قبض با بسط بدل شد. هر وقت کی قبض زیادت بودی، قصد خاک پیر بوالفضل کردی به سرخس خواجه بو طاهر پسر بزرگتر شیخ قدس الله روحه العزیز گفت روزی شیخ ما مجلس می گفت و آن روز در قبض بود. شیخ در میان مجلس گریان شد و جمله جمع گریان شدند. شیخ گفت هر وقت کی ما را قبضی باشد بچاک پیر بوالفضل حسن تمسک سازیم تا بیسب بدل گردد. ستور زین کنید، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما بر نشست و جمع با وی برفتند، چون به صحرا شدند شیخ خوش گشت و وقت به بسط بدل شد و شیخ را سخن می رفت و جمع به یکبار نعره و فریاد بر آوردند. چون به سرخس رسیدند و از قوال در خواست:

معدن شاد نیست این معدن جود و کرم      قبله ماروی یا قبله هر کس حرم  
 قوالان این بیت می گفتند و شیخ را دست گرفته بودند و گرد خاک پیر بوالفضل طواف می کرد و نعره می زد و درویشان سرو پای برهنه طواف می کردند و در خاک می گشتند. چون آرای پدید آمد شیخ ما گفت این روز را تاریخی سازید کی نیز این روز نیندید و بعد از آن هر مریدی را کی اندیشه حج بودی شیخ او را بسر خاک پیر بوالفضل فرستادی و گفتی این خاک را زیارت باید کرد و هفت بار گرد خاک طواف باید کرد تا مقصود حاصل شود و بعد از آنک شیخ ما ازین ریاضتها فارغ گشته بود و حالت و کشف به تمامی حاصل آمد، اصحاب گفتندی کی هرگز هیچ سنت از سنن و هیچ ادب از آداب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در سفر و حضر از وفوت نشدی و کلی بعبادت مشغول گشته چنانک اگر بختی از خلق او آوازی آمدی کی الله الله و خلق را بر ریاضت و مجاهدت شیخ قدس الله روحه العزیز کمتر اطلاع بوده است و آن حال شیخ از خلق پوشیده داشته مگر از جهت هدایت و رغبت مریدان بر زفان راندی. روزی در میان مجلس

برزفان شیخ ماریت کی هرچ بیاید گفتم ما آن کرده باشیم و جمله اولیا قدس الله ارواحهم همچنین بوده اند، حالات و کرامات خود از خلق پوشیده داشته اند، مگر آنچه بی قصد ایشان ظاهر شده است و از ایشان کس بوده است که چون چیزی از کرامت او بی قصد او ظاهر شده است، از خداوند سبحانه و تعالی درخواستی کی خداوند اکنون آنچه میان من و تو است، خلق را بر آن اطلاع افتاد، جان من بردارد کی من سر زحمت خلق ندارم کی مرا از تو مشغول گردانند و حالی رحمت خدای تعالی نقل کرده است. اما این طایفه باشند کی مقتدایان این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند در اظهار کرامت نکوشند، اما اگر ظاهر شود بی قصد ایشان، از آن هم متأثر نشوند چه ایشان را زحمت خلق حجاب نگردد بل که مأمور باشند بو عظ خلق و هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق مریدان، و این طایفه پخته تر باشند. و این راه را مقامات بسیارست و مشایخ این طایفه هزار و یک مقام تعیین کرده اند، و شرح آن طول و عرضی دارد، مقصود ما آنست کی تقریر کرده آید کی مشایخ در اظهار کرامات نکوشند و یک فرق میان ولی و نبی، اینست کی انبیا باظهار معجزات مأمورند، و اولیا به کتمان کرامات مأمور، پس به سبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات و کرامات او بیشتر پوشیده بوده است و کس بر آن مطلع نبوده، آنچه از ثقات و عدول به ما رسید است در تصحیح آن مبالغت رفت و آنچه بینه و بین الله بوده است در آن سخن نتوان گفت. و شیخ ما را هزار ماه عمر بوده است کی هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد و روز پنجشنبه نماز پیشین چهارم ماه شعبان سنه اربع و اربعین و اربعمیه وفاتش رسید در میهنه در صومعه او کی در سرای ویست و روز آدینه چاشتگاه دفنش کردند در مشهد مقدس کی در برابر سرای ویست، آنجا که اشارت عزیز او بود. حق سبحانه و تعالی برکات همت و انفاس او از میان کافه خلق منقطع مگردان او قدم ما و اقدام جمله خلق بر متابعت او مستقیم و ثابت دارد، بحق محمد و آله اجمعین.

## باب دوم

# در وَسَطِ حَالَتِ شَيْخِ مَاقَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ الْعَزِيزِ

و این سه فصل است

### فصل اول

در حکایاتی که از کرامات شیخ ماقدس الله روحه العزیز مشهورست و درست شده است

حکایت: در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز ازین ریاضت و مجاهدت فارغ شد و بمیهنه باز آمد و حالت و کشف به کمال رسید، عزم نساور کرد. چون به شهر طوس رسید از دیه باز که بر دو فرسنگی شهرست، درویشی را پیش فرستاد و گفت به شهر بآید شد، به نزدیک معشوق، و گفت کی دستوری هست کی تا در ولایت تو آییم؟ و شیخ هرگز کس را نگفته است کی چنین کن یا چنان مکن، چنین گفته است کی چنین باید کرد و چنان نباید کرد و این معشوق از عقلاء مجانبین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال، و نشست او به طوس بوده است و خاکش آنجاست. چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند و بر اثر برفت، و جمع صوفیان در خدمت شیخ، چون بیک فرسنگی شهر رسید، به موضعی کی آنرا دو برادران گویند، دو بالاست که از آنجا شهر بتوان دید، اسب شیخ با استاد و جمع جمله بایستادند. چون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچه شیخ فرموده بود بگفت، معشوق تبسمی کرد و گفت بگوی تا در آید، چون معشوق در شهر این سخن بگفت، شیخ از آنجا اسب براند، و جمع برفتند، تا در راه آن درویش به شیخ رسید و سخن معشوق برسانید. و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ را استقبال کرد و در برگرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجایم زنند و جایهای دیگر، روزی

چند راهمه بدرگاه تو خواهند آورد. پس شیخ از اینجای بازگشت و به خانقاه استاد ابو احمد کی قدمگاه بوضر سراج بود، فرو آمد. و استاد ابو احمد شیخ ما را مراعات و خدمتها بجهای آورد و چند روز او را در طوس نگاه داشت، و شیخ را در خانقاه خویش نوبت مجلس نهاد. و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند و آن کرامات ظاهر او بدیدند، مرید شیخ شدند و قبولها یافت و از امیر امام عزالدین ایلباشی طَوَّلَ اللهُ عُمَرَه شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرض شنودم کی گفت: در آن وقت کی شیخ بو سعید قدس الله روحه العزیز به طوس آمد و در خانه استاد ابو احمد مجلس می گفت و من هنوز کودک و جوان بودم، با پدر بهم به مجلس شدم، و خلق بسیار جمع آمد بودند چنانک بر در و بام جای نبود. کودکی خرد از بام، از کنار مادر بیفتاد. شیخ را چشم بروی افتاد گفت بگیرش، دو دست در هوا پدید آمد و آن کودک را از هوا بگیرت و بر زمین نهاد چنانک هیچ المربوی نرسید، و جمله اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق بر آمد و حالتها رفت. بوعلی سوگند خورد که من بچشم خویش دیدم.

حکایت: کمال الدین بو سعید عمم گفت کی با پدرم خواجه بو سعید و جدم خواجه بو طاهر رحمة الله علیهم به سرخس شدیم، پیش نظام الملک به سلام، گفت در آن وقت که شیخ بو سعید قدس الله روحه العزیز به طوس آمد، من کودک بودم. با جمعی کودکان بر سر کوی ترسایان ایستاده بودم، شیخ می آمد با جمعی، چون فرانزدیک ما رسید روی به جمع خویش کرد و گفت هر کرامی باید کی خواجه جهان را ببند اینک آنجا ایستاده است، و اشارت بما کرد ما در یکدیگری نگرستیم به تعجب کی، تا این سخن کرامی گوید، که ماهمه کودکان بودیم و ندانستیم. امروز از آن تاریخ چهل سالست، اکنون معلوم شد کی این اشارات بهای کردست.

حکایت: خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفتاد ساله بودم کی شیخ بو سعید قدس الله روحه العزیز بطوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ، هر روز به خانقاه استاد ابو احمد آمدی به مجلس شیخ، و مرا با خویشتن آوردی. و مرا چنانک. پس شبی آن زن پیغام فرستاد که من به عروسی می شوم، تو گوش دار که تا من چون باز آیم تو را بینم. من بر بام بنشستم و شب دور در کشیدم و مرا خواب گرفت. من با خویشتن این بیت می گفتم تا در خواب بشوم. بیت:

در دیدن بجهای خواب آبست مرا      زیرا که بیدنت شتابست مرا

گویند بحسب تاج و ابش یعنی ای بی خردان چه جای خوابست مرا  
این بیت می گفتم، خوابم در بود و در خواب ماندم، تا آن ساعت کی مؤذن بانگ نماز کرد از خواب  
در آمدم، هیچ کس را ندیدم. دیگر روز با پدر به مجلس شیخ شدم و بر زبر سر پدر با استادم. شیخ را از محبت  
راه حق سؤال کردند و او درین معنی سخنی می فرمود که در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج  
بری و حيله کنی تا به مقصودرسی یا نرسی، نارفته در راه حق به مقصود چون توان رسید، کی اینک دوش  
محبوبی و عده داد این جوان را، و اشارت بیا کرد، يك نيمه شب بی خواب بود و می گفت: در دیدن به جای  
خواب آبت مرا. دیگر چه ای جوان؟ خواجه بوالقاسم گفت من هیچ نگفتم از شرم، دیگر بار  
باز گفتم، من بیفتادم و از دست بشدم، چون بهوش آمدم شیخ گفت: چون در دیدن بجای خواب آبت  
ترا، چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی؟ و بیت جمله بگفت. خلق به یکبار به فریاد آمدند و من بیهوش و  
از دست رفته، شیخ مرا گفت ترا این قدر بس باشد، حالتها رفت و خرقها انداختند. پدرم خرقها بدعوتی  
باز خرید. پس چون شیخ بسرای ما آمد پدرم از شیخ درخواست کرد که اگر آب خوری از دست بوالقاسم  
خور. و من زبر سر شیخ با کوزه در دست استاده، شیخ دوبار از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مرد  
خواهی بود. هشتاد و یک سال عمر من بود هرگز بر من حرام نرفت، از حرمت گفت شیخ، و خدمت هیچ  
مخلوق نکردم و با هیچ کس بدن نکردم. صاحب واقعه این دو کرامت شیخ من بودم.

حکایت: آورده اند که روزی شیخ بوسعید و شیخ ابوالقاسم گرگانی قدس الله ارواحهم در طوس با هم  
نشسته بودند بر یک تخت، و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده، به دل درویشی بگذشت که آیا منزلت  
این دو بزرگ چیست؟ شیخ بوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت: هرک خواهد که دو پادشاه  
بهم بیند، بر یک تخت و بر یک دل، گودرنگر! درویش چون این سخن بشنید در آن هر دو بزرگ نگاه  
کرد، حق سبحانه و تعالی حجاب از چشم آن درویش برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و  
بزرگواری ایشان بدانت. بردش برگذشت که آیا خداوند را تبارک و تعالی امروز در زمین بنده هست  
بزرگوار تر ازین هر دو شخص؟ شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در حال روی بدان درویش کرد و  
گفت: مختصر ملکی بود که هر روزی در آن ملک چون بوسعید و بوالقاسم هفتاد هزار نرسد و هفتاد  
هزار بنرسد. این می گفت و می گمارید.

حکایت: چون شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز چند روز به طوس مقام کرد، قصد نشابور کرد. خواجه محمود مرید کی در نشابور بود، مردی بزرگ بود، چنانک مریدان را بر او فرستادی وگفتی محمود راهبری نیکست. یک روز این محمود مرید گفت دوش در خواب دیدم کی کوه طوس کی از سوی نشابورست بشکافتی و ماه از میان آن بیرون آمدی. خواجه محمود گفت تا ما ترتیب طنجی سازیم دراز شود، حالی از بازار سر بریان باید آورد. سفره بنهادند و سر بریان پیش نهادند. شیخ گفت مبارک باد، از سر در گرفتیم. چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت ای شیخ حمام را چه گویی؟ شیخ گفت باید رفت. شیخ با جمع به حمام شدند. چون سجاده شیخ باز افکندند، جماعتی از آری که پاکیزه تر بود پیش شیخ آوردند. خواجه محمود دستار را از سر فرو گرفت و بوسی برداد و پیش شیخ داشت. شیخ گفت مبارک چون محمود کلاه بنهاد دیگران را خطری نباشد. از وی بستند و فرامیان زد و به حمام در رفت. چون آن روز بر آسودند، دیگر روز شیخ را در خانقاه کوی عدنی کویان مجلس نهادند. در اول مجلس از شیخ سؤال کردند کی اینجا بزرگیست کی او را ابو القاسم قشیری گویند، می گوید کی بنده بدو قدم بخدای رسد. شیخ گفت کی نه، ایشان می گویند کی بنده بیک قدم بخدای رسد. مریدان استاد امام نزدیک استاد امام آمدند و این سخن بگفتند، استاد امام گفت: نرسیدید کی چگونه؟ دیگر روز از شیخ سؤال کردند که دی گفتی کی بیک قدم بخدای رسند. شیخ گفت بلی امروز همین می گویم. گفتند چون ای شیخ؟ گفت میان بنده و حق یک قدمست و آن آنست که قدم از خود بیرون نهی تا بحق رسی، چون شیخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوفانی آوازی داد کی گما و همه نعمتی! شیخ گفت. از آن عاقل بشنوید و کار بندید. که آید و همه شما ببیند. پس گفت:

فاساختن و خوی خوش و صفرا هیچ      تا عشق میان ما بماند بی هیچ

مریدان استاد پیش امام حکایت کردند. استاد گفت چنان است کی او می گوید. و شیخ هر روز مجلس می گفتی و هر کرا چیزی بدل برگذشتی دادی چنانک آنکس را معلوم شدی، و باز با سر سخن شدی. و اهل نشابور بیکبار بر شیخ اقبال کردند و روی بوی نهادند و شیخ در میان سخن شعر و بیت می گفتی و دعوت های با تکلف می کردی و پیوسته سماع می کردند در پیش وی، و ازین سبب جمله ایمة فرق باشیخ بانکار بودند.

**حکایت:** خواجه حسن مؤدب گوید رحمة الله عليه که چون آوازه شیخ در نساپور منتشر شد، کی پیر صوفیان آمدن است از میهنه و مجلس می گوید، و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر بازمی دهد، و من صوفیان را خوار نگرستمی، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید؟ و علم غیب خدای تعالی بهیچ کس نداد بر سبیل امتحان به مجلس شیخ شدم و پیش تخت او بنشستم، جامهای فاخر پوشیده و دستار فوطه طبری در سر بسته، بادل پیرانکار و داوری. شیخ مجلس می گفت، چون مجلس باخر آورد، از جهت درویشی جامعه خواست، مراد دل آمد که دستار خویش بد هم، باز گفتم بادل خویش کی مرا این دستار از آمل هدیه آورده اند، و ده دینار نساپوری قیمت اینست، ندهم. دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد، مرا باز در دل افتاد کی دستار بد هم، باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دل آمد. پیری در پهلوی من نشسته بود، سؤال کرد ای شیخ حق سبحانه و تعالی باینده سخن گوید؟ شیخ گفت، از بهر دستار طبری دوبار بیش نگوید. باز آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار کی در سرداری بدین درویش ده، او می گوید ندهم کی قیمت این ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده اند. حسن مؤدب گفت چون من آن سخن شنودم لرزه بر من افتاد، برخاستم و فرایش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری با من نماند، بنومسلمان شدم و هر مال و نعمت کی داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ بااستادم. و او خادم شیخ ما بوده است، و باقی عمر در خدمت شیخ بیستاد و خاکش بمیهنه است.

**حکایت:** از خادم شیخ شنیدم که ایشان هر دو گفتند کی ما از پدر خویش شنودیم کی گفت: من جوان بودم کی فرزندان شیخ بوسعید قدس الله ارواحهم العزیز و رحمة واسعة، مرا از میهنه به خدمت خانقاه شیخ فرستادند به نساپور، و در خدمت درویشان مشغول بودم. یک روز به گرمابه کی در پهلوی خانقاه بود، و شیخ در آن حمام بسیار رفتی، چون به گرمابه در شدم و موی برداشتم پیری بیامد و خواست کی مرا مغمزی و خدمتی کند، مانع شدم و گفتم تو مردی بزرگی و پیر، و من جوان، بر من واجب باشد کی ترا خدمت کنم. گفت بگذار تا ترا مغمزی بکنم و حکایتی است بر گویم. من بگذاشتم، کی: من جوان بودم و بر سر چهار سوی این شهر دوکانی داشتم و حلواگری کردم، چون یک چندی این کار کردم و سرمایه بدست آوردم، هوس بازرگانی در دل من افتاد، از دکان برخاستم. کاروانی بزرگ بجانب بخارا



می رفت من نیز اشتراک بگری بگرفتم و به سرخس رسیدیم و روزی دو آنجا مقام کردیم و روی به مرو نهادیم، چنانکه عادت پیاده روان باشد، پاره در پیش برفتمی و بختمی تا کاروان در رسیدی، پس برخاستمی و با کاروان برفتمی. یک شب برین ترتیب می رفتم، شب بیگانه گشته بود و من سخت مانده و خسته، و خواب بر من غلبه کرده، پاره نیک پیشتر شدم و از راه یکسو شدم و بختم. در خواب بماندم، کاروان در رسید بود و برفته و من در خواب مانده، تا آنگاه که گرمای آفتاب مرا بیدار کرد. برخاستم و اثر کاروان ندیدم پاره گرد بردویدم، راه گم کرده، چون مدهوشی شدم. پس با خود اندیشه کردم که چنین کی پاره ازین سوی و پاره از آن سوی می دوم، بهیچ جای نرسم. مصلحت آنست که من با خود اجتهادی کنم و دل با خویشتن آرام تارای من قرار گیرد بجانبی، روانه شوم یک طرف اختیار کردم و می رفتم تا شب درآمد. تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده بود که گرمای گرم بود. چون هوا خنک تر شد من اندک قوتی گرفتم و با خود گفتم که به شب روم بهتر باشد، آن شب همه شب می دویدم و خار و خاشاک، و هیچ جای اثر آبادانی ندیدم، شکسته شدم. می رفتم تا آفتاب گرم شد و تشنگی از حد گذشت، بیفتادم و تن به مرگ نهادم. پس با خویشتن اندیشه کردم که در چنین جایگاهی الاجهد سود ندارد و تن به مرگ نهادن بعد همه جهدها باشد. مرا یک چاره دیگر مانده است و آن آنست که ازین بالا های ریگ طلب کنم و خویشتن بچیله بر سر آن بالا افکنم و گرد این صحرا در نگرم، باشد که جایی آبادانی یا فیهو المراد و اگر نه بر سر آن. پس بنگرستم بالای بزرگ دیدم، خود را بر سر آن بالا افکندم و بدان بیابان نگاه کردم از دور سیاهی به چشم من آمد، نیک نگاه کردم، سبزی بود. پس قوی دل شدم و با خود گفتم هر کجا سبزی باشد آب بود از بالا به زیر آمدم و روی بدان سبزی نهادم. چون آنجا رسیدم پاره زمین شخ دیدم و پاره آب صافی فراز شدم و پاره از آن آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و سجده شکر کردم که حق سبحانه و تعالی جان من باز داد و با خود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد و از اینجا روی نیست، باشد که کسی اینجا آید باب، و گرنیاید یک شبان روزی اینجا مقام کنم، کی آخر اینجا آبی است، بیاسیم، آنگاه بروم. پاره از آن بیخ گیاه بخوردم و از آن سرچشمه دور تر شدم و بریالاء ریگ بلند شدم و سر بالاء ریگ باز دادم چنانکه گوی شد، و خاشاک گرد خویش نهادم چنانکه کسی مرا نمی دید و از میان خاشاک بهمه جوانب می نگرستم، گفتم نباید حیوانی مؤذی مرا المی رساند. چون وقت زوال شد

سیاهی از دور پیدا شد، روی بدین آب نهاده، چون نزدیک آمد آدمی بود. با خویشان گفتم الله اکبر، خلاص مرادری پدید آمد. چون نزدیکتر آمد مردی دیدم بلند بالا، سپید پوست، ضخیم، فراخ چشم، محاسنی تاناف، مرقع صوفیانه پوشیده، و عصایی و ابریقی در دست، و سجاده بردوش افکنده، و کلاه صوفیانه بر سر نهاده، و چُحُمی در پای کرده، نور از روی او می تافت. به کنار آب آمد و سجاده بیفگند بشرط متصوفه، و ابریق آب بر کشید و در پس بالا شد و وضویی ساخت و دو گانه بگزارد و دست برداشت و دعایی بگفت و سنت بگزارد و قامت گفت و فریضه بگزارد و محاسن بشانه کرد و برخاست و سجاده بردوش افگند و روبه بیابان نهاد و برفت. تا از چشم من غایب نشد من از خود خبر نداشتم، از هیبت او، و از مشغولی بدیدار او، و نیکویی طاعت او! چون او از چشم من غایب شد و من با خویشان رسیدم، خود را بسیار ملامت کردم کی این چه بود کی من کردم؟ همه جهان آدمی طلب می کردم که مرا ازین بیابان مهلك برهاند اکنون جز صبری روی نیست، باشد کی باز آید. منتظری بودم تا اول نماز دیگر در آمد. همان سیاهی از دور پدید آمد، دانستم که همان شخص است، چون نزدیک آمد هم او بود هم برقرار آن کرت من این بار گستاخ تر شده بودم آهسته از میان خاشاک بیرون آمدم و از آن بالا فرو آمدم. چون از نماز فارغ شد و دست برداشت و دعا بگفت، برخاست تا برود، دامنش بگرفتم و بگفتم: ای شیخ از بهر الله مرافریا درس! مردی ام از نشابور و باکاروانی به بخارا می شدم. امروز دو روزست تا راه گم کرده ام و راه نمی دانم. او سردر پیش افگند، یک نفس را سر بر آورد و دست من بگرفت. من بنگریستم، شیری دیدم که از آن بیابان بر آمد و پیش او آمد و خدمه کرد و بیستاد. او دهان برگوش شیر نهاد پس مرا بر آن شیر نشاند و موی گردن او بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم او محکم دار و هر کجا که او بیستاد از وی فرود آی، و از آن سوی کی روی او باشد برو. من چشم فراز کردم و شیر برفت. یک ساعت بود، شیر بیستاد، من از او فرو آمدم و چشم باز کردم. شیر برفت، راهی دیدم، گامی چند برفتم، کاروان را دیدم آنجا فرود آمد، شاد شدم، با ایشان به بخارا شدم و از متاعی کی برده بدم سودی نیک بکردم، و متاع نشابور بخردم و باز آمدم و دیگر بار به دوکان نشستم و باسر حلو آگری رفتم و چند سال برین بگذشت. یک روز بکاری بکوی عدنی کویان فرو شدم بر در خانقاه انبوهی دیدم، پرسیدم کی چه بوده است؟ گفتند کسی آمده است از میهنه، شیخ بوسعید بوالخیرش

گویند، کی پیر و مقتدای صوفیان است و او را کرامات ظاهر، درین خانقاه نزول کرده است و امروز مجلس می گوید، گفتم من نیز در روم تا چه می گوید. چون از در خانقاه در شدم، ستونی بود بر کنار رواق، آنجا ایستادم و او بر تخت نشسته بود و سخن می گفت. در وی نگریستم، آن مرد را دیدم که در آن بیابان مرا بر آن شیر نشانده بود. او روی از دیگری سوی داشت کی سخن می گفت، چون سخن او شنیدم او را باز شناختم، او حالی روی بمن کرد و گفت: های نشنیدستی هر آنچه بینند در ویرانی نگویند در آبادانی؛ چون این سخن بگفت نعره از من بر آمد، و نیز از خود خبر نداشتم، و بیهوش بیفتادم، شیخ با سر سخن شده بود و مجلس تمام کرده، چون بیهوش باز آمدم و مردم رفته، درویشی نشسته بود و سر من در کنار گرفته. چون با خویش آمدم برخاستم، آن درویش گفت شیخ فرموده است که بر ما در آی. من پیش شدم و در پای او افتادم. شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرکی از آن خویشتن بمن داد و حسن مؤدب را گفت تا مرا جامه های نو آورد، و آن جامه حلو آگری را از سر من برکشید و طبقی شکر در آستین من کرد و گفت این به نزدیک کودکان برو با ما عهد کن کی تازنده باشم من، این سخن را با خلق نگویی و سر را فاش نگردانی. قبول کردم تا شیخ زنده بود، و در حال حیوة او، این حکایت با کس نگفتم، چون او بدار بقار حلت کردم من این حکایت با تو بگفتم.

**حکایت:** خواجه حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، حکایت کرد که چون شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز در ابتدای حالت به نشا پور آمد، و مجلس می گفت و بیکبار مردمان روی بوی آوردند و مریدان بسیار پدید آمدند. در آن وقت در نشا پور مقدم کرامیان استاد ابو بکر اسحق کرامی بود، و رئیس اصحاب رأی و روافض قاضی صاعد. و هر یک از ایشان تبع بسیار و شیخ را عظیم منکر و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی. و شیخ بر سر منبریت می گفتی و دعوت های بتکلف می کردی، چنانک هزار دینار زیادت در یک دعوت خرج می کرد و پیوسته سماع می کرد و ایشان بر آن انکارهای بلیغ می کردند و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش، پس ایشان بنشستند و محضری کردند و ایمة کرامیان نشستند کی اینجامردی آمد است از میهنه و دعوی صوفی می کند و مجلس می گوید و بر سر منبریت و شعر می گوید، تفسیر و اخبار نمی گوید و سماع می فرماید و جوانان را رقص می فرماید و لوزینه و ومرغ بریان می خورد و می خوراند، و می گوید من زاهد و این نه شعار زاهدانست و نه صوفیان. و خلق بیکبار روی

بوی نهادند و گم راه می گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده اند. اگر تدارک این نکنند زود بود کی فتنه ظاهر گردد. و این محضر بغزنین فرستادند، به خدمت سلطان غزنین، جواب نبشتند بر پشت محضر، کی ایمة فریقین شافعی و بوحنیفه بنشینند و تقصص حال او بکنند و آنچه مقتضای شریعتست بروی برانند. این مثال روز پنجشنبه در رسید. آنها کی منکران بودند شاد شدند و گفتند فردا آدینه است، روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بردار کنیم بر سر چهار سوی. برین جمله قرار دادند و این آوازه در شهر منتشر شد و آن طایفه کی معتقد بودند رنجور و غمناک گشتند و کسی راز هره نبود کی این حال با شیخ بگوید. خواجه حسن مؤدب گفت چون این روز نماز دیگر بگزاردیم، شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن، صوفیان چند تن اند؟ گفتم صد و بیست تن اند، گفت فردا چاشتگاه جهت ایشان هریکی را سر بره بریان در پیش نهی باشکر کوفته بسیار، تا بر آن مغز بره باشند، و هریکی را رطلی حلوائی شکر و گلاب پیش نهی با بخور، تا عود می سوزیم و گلاب برایشان می ریزیم. و کرباسهای گازر شست بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی، تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت می کند برای العین ببینند کی حق سبحانه و تعالی عزیزان در گاه عزت را از پرده غیب چه می خوراند. حسن گفت چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه یک تاه نان معلوم نبوده است، و در جمله نشا بور کس رانمی دانستم که باوی گستاخی کنم، که همگنان ازین آوازه متغیر شد بودند و زهره آن نبود کی شیخ را گویم که وجه این از کجاسازم. از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب روی به غروب نهاده بود، بسر کوی عدنی کویان با ستادم متحیر، و نمی دانستم کی چه کنم مردمان در دکانهای بستند و روی بخانههای نهادند، مردی از پایان بازاری دوید تا بخانه رود مرادید استاده، گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستاده، حاجتی و خدمتی فرمای. من قصه با او تقریر کردم کی شیخ چنین فرموده است و هیچ وجه معلوم نیست. آن جوان در حال آستین باز داشت و گفت دست در آستین در آردست در آستین وی بردم و یک کف ز سرخ برداشتم روی بکار آوردم، و آنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم. و گفتم کف من میزان گفت شیخ بود، که این جمله ساخته شد که یک درم سیم نه در بایست بود و نه زیادت آمد آن شب آن کار ساخته شد. و به گاه برفتم و کرباس بستدم و به مسجد جامع سفره باز گستریدم. شیخ با جماعت حاضر آمد، و خلائق بسیار به نظاره مشغول، و این خبر به قاضی صاعد و استاد ابو بکر بردند. قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند

که فردا سرایشان کلاغان خواهند خورد. و بویکر اسحق گفت بگذارید کی ایشان امروز شکمی چرب کنند کی فردا چوب دار چرب خواهند کرد. این خبر بگوش صوفیان آوردند، همه غمناک ورنجور گشتند. چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت ای حسن باید کی سجادهای صوفیان به مقصوره ببری، از پس قاضی صاعد، کی ما از پس او نماز خواهیم گزارد، و قاضی صاعد خطیب شهر بود. پس حسن گفت سجادهای صوفیان به مقصوره بردم، در پس پشت قاضی صاعد، صد و بیست سجاده فرو کردم دورسته. قاضی صاعد بر منبر رفت و خطبه بانکار بگفت و فرود آمد. چون نماز بگزاردند شیخ برخاست و سنت را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد و می خواست که سخنی گوید، شیخ بدنباله چشم در روی نگاه کرد، او حالی سردر پیش افکند. چون شیخ بخانقاه باز آمد مرا گفت: برو بر سر چهار سوی کرمانیان، و آنجا کاک پزی است و کاک پاکیزه نهاده و کجند و پسته مغز دروی نشانند، ده من کاک بستان و فراتر شو، منقافروشیست، ده من منقابستان و در دوایزار فوطه کافوری بند، و به نزد استاد ابوبکر اسحق برو بگویی امشب باید کی روزه بدین گشایی. حسن گفت برخاستم و بر سر چار سوی کرمانیان شدم و بدر سرای ابوبکر اسحق شدم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می فرماید کی امشب باید کی روزه بدین طعام گشایی، چون او آن بدید رنگ رویش متغیر شد و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب نمود و مرا بنشانند و حاجب بوالقسمت را آواز داد و گفت برو به نزدیک قاضی صاعد، و او را بگویی که میعادی که میان ما بود کی فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم، و او را برنجانیم، من از آن قول برگشتم، تو دانی با ایشان و اگر گوید چرا؟ بگویی کی من دوش نیت روزه کردم و امروز به مسجد جامع می شدم، چون بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم کاک پاکیزه دیدم نهاده، آرزو کرد چون فراتر شدم منقادیدم، گفتم. چون بخانه آمدم فراموش کردم و این حال نگفته بودم، این هر دور از آن هر دو موضع بر من فرستاده است که امشب روزه بدین بگشای، اکنون کسی را که اشراف خاطرندگان خدای تعالی چنین باشد مرا بوی ترک مناظره نباشد. حاجب بوالقسمت برفت و پیغام باز آورد کی من این ساعت هم بدین مهم به نزدیک تو کس می فرستادم کی او امروز از پس من نماز گزارده است، چون سلام فریضه باز داد برخاست و سنت را مقام نکرد و برفت. من روی باز پس کردم و می خواستم کی او را برنجانم و گویم که این چه شعار صوفیان است کی روز آدینه نماز سنت نگزاری؟ شیخ بدنباله چشم بمن باز نگریست،

خواست کی زهره من آب شود. پنداشتم که او بازیست و من گنجشکی، که همین ساعت مرا صید خواهد کرد، هر چند کوشیدم سخنی نتوانستم گفت. او امروز هیبت و سلطنت خود بمن نمود، باوی مرا هیچ کاری نیست. صاحب خطاب سلطان تو بوده و تودانی باو. چون حاجب بوالقسمت این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی به من کرد و گفت برو و باشیخ بگو کی قاضی صاعد باسی هزار مرد تبع و بوبکر اسحق بایست هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی مصافی برکشیدند با تو و قلب و میمنه و جناح راست کردند تو بدین من کاک و ده من منقام صاف ایشان بشکستی و برهم زدی. اکنون تودانی بادین خویش لکم دینکم ولی دین. حسن گفت من پیش شیخ آمدم و ماجری بگفتم. پس شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است، شما پنداشتید کی چوبی به شما چرب خواهند کرد، چون حسین منصور ی باید کی در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی، تا چوبی بوی چرب کنند. چوب به عیاران چرب کنند بنا مردان چرب نکنند. پس روی بقوال کرد و گفت بیارو این بیت بگوی. بیت:

در میدان آب اسپر و ترکش باش      سر هیچ بخود مکش بهما سرکش باش  
گوخواه زمانه آب و خواه آتش باش      توشادبزی و در میانه خوش باش

قوالان این بیت بگفتند، اصحاب در خروش آمدند و حالتها پدید آمد و هر زده کس احرام گرفتند و لیبک زدند و خرقها در میان آمد. دیگر روز قاضی صاعد با قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذر ها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و از آن برگشتم و قاضی صاعد را از نیکویی روی ماه نشا پور گفتندی شیخ گفت. بیت:

گفتی کی منم ماه نشا پور سرا      ای ماه نشا پور نشا پور ترا  
آن تو ترا و آن ما نیز ترا      بامانگویی کی خصومت ز چرا

چون این بیت بر زفان شیخ برفت قاضی در پای شیخ افتاد و بگریست و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند بعد آن زهره نبود کس را در نشا پور کی بنقص صوفیان سخنی گفتی.

حکایت: زنی بوده است در نشا پور او را ایشی نیلی گفتندی، عابد و زاهد و از خاندان بزرگ و اهل نشا پور بوی تقرب نمودندی، مدت چهل سال بود کی پای از در سرای بیرون نهاده بود و دایه داشت کی

اورا خدمت کردی. چون آوازه شیخ قدس الله روح العزیز در نشا‌بور منتشر شد، روزی ایشی دایه را گفت برخیز و به مجلس شیخ رو و سخنی کی گوید یاد گیر. دایه به مجلس شیخ حاضر آمد و شیخ سخن می گفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت. شیخ این بیت بگفت. بیت:

من دانگی ونیم داشتم جبهه کم      دو کوزه نید خریدن ام پارۀ کم  
بر بریط مانه زیر ماندست ونه بم      تا کی گوی قلندری و غم و غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت؟ او این بیت را یاد گرفته بود، بگفت. ایشی گفت برخیز و دهان بشوی! این چه سخن دانشمندان و زاهدان بود؟ دایه از آن سخن دهان بشست. و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی، آن شب بخت، چیزی سهمناک بخواب دید، برجست و هر دو چشم ایشی. درد خاست. هر چند کی دارو ساخت بهتر نشد، بهمة اطبا التجا کرد، هیچ شفایافت، بیست شبان روز ازین درد فریادی کرد، یک شب در خواب شد، در واقعه می بیند کی اگر می خواهی کی چشم تو بهتر گردد برو و رضای شیخ بدست آور. دیگر روز ایشی. هزار درم فتحی در کیسه کرد و بدایه داد و گفت بخدمت شیخ بر، چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش او بنه و هیچ مگوی و باز گردد. دایه به مجلس آمد چون شیخ از مجلس فارغ شد سلام کرد و کیسه سیم پیش شیخ نهاد. و شیخ راست چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانی و خلالی پیش شیخ نهادی، شیخ نان بخوردی و خلال کردی. چون دایه پیش شیخ آمد شیخ خلالی می کرد خواست که باز گردد، شیخ گفت بیا و این خلال را نزدیک کدبانو بر، و بگویی که این خلال در آب بشوی و آب آنرا در چشم مال تا شفایابی. و انکار و داوری این طایفه از دل بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفایابد. دایه این سخن با ایشی بگفت، ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال با آب بشست و در چشم کشید، در حال شفایافت بقدرت خدای. دیگر روز برخاست و هرچ داشت از زرو جواهر و جامه برگرفت و بخدمت شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم. شیخ گفت مبارک باد و گفت او را پیش والدۀ بوطا هر برید تا او را خرقة پوشد. و شیخ او را فرمود کی خدمت این طایفه را اختیار کن. پس ایشی برخاست و خرقة پوشید و خدمت این طایفه پیش گرفت و هرچ داشت در باخت.

حکایت: آورده اند کی شیخ بوسعید قدس الله روح العزیز به نشا‌بور شد و مدت یک سال در نشا‌بور بود

و مجلس می‌گفت و درین مدت استاد ابوالقاسم آشنایی با شیخ مانداده بود و با وی بانکار بود. و درین مدت هفتاد کس از مریدان استاد امام به نزدیک شیخ آمدند و از آن یکی بونصر حرصی بود کی استاد امام را می‌گفت کی آخریکبارییای و این مرد را بین و سخن او بشنو، تا بعد یک سال استاد امام اجابت کرد و گفت فردا بیایم. آن شب استاد امام بقراری کی داشت بمتوضا شد، چون فارغ شد خود را از بیرون جامه بدست گرفت اگرچه تنها باشی، حکم این خبر را که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه فرموده است **وَاسْتَحْيُوا مِنَ الَّذِينَ يَرُونَكُمْ وَأَنْتُمْ لَا تَرَوْنَهُمْ**. پس فراز شد و کنیزک را بیدار کرد و گفت برخیز و لگام و طرفهای زین بمال و باسرو وضو ساختن شد. پس بامداد به مجلس شیخ آمد، شیخ در سخن آمد چنانکه عادت شیخ بود، استاد امام می‌نگریست و آن سلطنت و اشراف بر خاطرهای دید، بدش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست و به معامله برابر باشیم او این منزلت کجا یافتست؟ شیخ حالی روی سوی او کرد و گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند کی خواجه نه بسنت خود را گرفته در میان حجره فرامی‌شود، پس کنیزک را بیدار کند کی برخیز، لگام و طرف زین بمال. این حدیث آن وقت جویند کی از دست بشد و وقتش خوش گشت. چون شیخ از تخت فرو آمد، پیش استاد امام شد و هر دو یکدیگر را در بر گرفتند و او از آن انکار و داوری برخاست و میان هر دو کارها رفت.

**حکایت:** آورده اند که چون آن انکار از درون استاد امام برخاست، در درون استاد امام از سماع خانقاه شیخ بگذشت، در خانقاه سماع می‌کردند و صوفیان را وقت خوش شده و شیخ با ایشان موافقت کرده، استاد در انجا درنگریست، بخاطرش در آمد کی در مذهب چنین است کی هرک در رقص کردن گردد در گردد گواهی او بنشوند و عدالت را باطل گردانند. دیگر روز شیخ را بدعوتی می‌بردند و استاد امام جایی می‌رفت، بر سر چهار سوی یکدیگر رسیدند و سلام گفتند، شیخ گفت یا استاد متی رأیتنا فی صَفِّ الشُّهُود؟ استاد امام دانست کی این جواب آن اندیشه است که دی روز بر خاطر او گذشته است. آن داوری نیز از خاطر او برخاست. روزی دیگر استاد امام بر در خانقاه می‌گذشت و شیخ فرموده بود کی سماع می‌کردند و شیخ را حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته بود و قوال این بیت می‌گفت، بیت:

از بهر بتی گبر شوی عار بنو تا گبر نشی — تر ابتی یار بنو

انکاری از آن بیت بدل استاد امام در آمد و گفت اگر همه بیتها بوجهی تفسیر توان کرد، این بیت از آن



جمله است کی این راهیچ توجیهی نتوان نهاد و شیخ برین خوش گشته است. این بر خاطرش بگذشت، اظهار نکرد و برفت. بعد از آن روزی استاد امام به نزدیک شیخ درآمد، چون بنشستند شیخ روی با استاد امام کرد و گفت ای استاد:

از بهر بتی گبر شوی عار نبوی؟ تا گبر نشی - تر ابنتی یار نبوی؟

بوجه استفهام، کی خود عارت نیاید که از بهر بتی گبر شوی و تا گبر نگردی یار تو نتواند بود؟ چون استاد امام وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطر و علمی کی او را درین راه بود، اقرار داد که سماع شیخ را مباحست و مسلم، و در سر توبه کرد که بعد از آن بر هیچ حرکت شیخ انکار نکند. بعد از آن هر روز نزدیک شیخ آمدی یا شیخ بروی رفتی.

حکایت: پیر بواحمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس الله اروحهما العزیز، مردی سخت عزیز بوده است. گفت یک شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد. استاد را در سر خبر آوردند و هنوز هیچ کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد هنوز نام وی ننهاد. کسی دست بجلقه خانقاه باز نهاد، استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد. در باز کردند، شیخ بود، درآمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شمارا نامی مانده بود، بروی ایثار کردیم، او را شیخ بوسعید نام نهاد. و بدین شکرانه استاد امام سه دعوت بککرد. و خواجه بو عمر و کی داماد استاد بود مردی بزرگ بود و بانعمت، چهل دعوت داد به شکرانه این.

حکایت: خواجه بو بکر مؤدب گفت کی روزی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز مجلس می گفت، در میان سخن گفت استاد امام دیری رسد! و باز گفت عجب عجب! ساعتی سخن گفت، دیگر بار گفت ما را دل با استاد امام می نگرد کی دوش رنجور بود. چون شیخ این گفت استاد از درد درآمد. خروش از خلق برآمد. شیخ روی با استاد امام کرد و گفت یا استاد ما دوش از تو غافل نبودیم، عیادت توبه حکایتی بخوایم گفت: روزی دهقانی نشسته بود، برزگرا و او را خیار نوباوه آورده بود. دهقان حساب خانه برگرفت، هر یکی را یکی نهاد و یکی به غلام داد کی بر پای ایستاده بود، دهقان راهیچ نماند و غلام خیار می خورد، خواجه را آرزو کرد، غلام را گفت پاره از آن خیار بمن ده، غلام پاره از آن خیار بخواجه داد. دهقان چون به دهان برد تلخ یافت، گفت ای غلام خیار بدین طلخی را بدین خوشی می خوری؟ گفت از دست خداوندی کی چندین گاه شیرین خورده باشم بیک طلخی چه عذر دارم کی رد کنم؟ ای استاد،

قطعه:

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزد      کین عشق چنین باشد که شادی که درد  
گر خوار کند مهر خواری نبود عیب      گریباز نواز دشود آن داغ جفا سرد  
صد نیک بیک بد نتوان کرد فراموش      گر خار بر اندیشی - خرما نتوان خورد  
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه      هر روز بنویسار دگر نتوان کرد

چون استاد این سخن بشنید نعره بزد و از هوش برفت، چون شیخ مجلس تمام کرد و عوام پیرا گنجدند و شیخ در خانه شد، مشایخ متصوفه نزدیک استاد آمدند کی دوش چه بوده است؟ استاد گفت عجب کاریست! دوش در وردی کی مرا بود کسلی می رفت و از آن جهت مشوش بودم. گفتم به مسجد آدینه شوم و در آن حوض غسلی کنم و بر سر خاک مشایخ روم و ورد بگزارم. چون به مسجد جامع رسیدم و بحوض فرو شدم و سجاده بر طاق نهادم با جامها، و بر سر آب می ریختم یکی در آمد و جامه و کفشم برگرفت و از آن سبب رنجی و اندوهی بمن در آمد و زفان داوری پدید آوردم. از آب بر آمدم و برهنه بخانقاه رفتم و جامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان تمام باید کرد. بر اندیشه زیارت برون شدم، چون بدر مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد، پایم ریش گشت و دستارم از سر بیفتاد، کسی در آمد و دستارم را در ربود، من متحیر بماندم سر بسوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا بوالقسم نمی باید او طاقت سیلی و زخم توندارد کی بوالقسم را این ورد و زیارت برای تو بود، چون ترانمی باید در باقی کردم! و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت. امروز شیخ می گوید کی مادوش با تو بودیم! تا او را بدین سر اطلاعات ای بسا رسوایا کی او از ما می داند.

حکایت: از خواجه بوالفتوح غضایری شنیدم کی گفت هر روز نماز دیگر بر در خانقاه شیخ بر سر کوی عدنی کویان دکانی بود، آب زدندی و برفتندی و فرش افگندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان بیستادندی، و موضعی بانزهدت و گشاده و خوش بودی. یک روز شیخ هم برین قرار نشسته بود، سراز پیش بر آورد و گفت خواهید تا جاسوس در گاه خدای تعالی را ببینید؟ درین مرد نگرید. جمع باز نگریستند، کسی را ندیدند، در حال استاد امام بوالقسم قشیری از سر کوی در آمد، چون فراز آمد سلام گفت و برگذشت، شیخ از پس قفای او نگریست و گفت استاد استاد است.

حکایت: آورده اند که شیخ ابوالقاسم قشیری يك شب اندیشه کرد و گفت فردا به مجلس شوم و گویم کی شریعت چیست و طریقت چیست؟ تا جواب چه شنوم. دیگر روز بگاه به مجلس شیخ آمد و بنشستم و شیخ در سخن آمد. پیش از آنکه استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی. کی می خواهی کی از شریعت و طریقت سؤال کنی، بدانکه ما جمله علوم درین بیت آوردیم کی:

از دوست پیام آمد کار آسته کن کار اینست شریعت  
مهر دل پیش آرو فضول از ره بردار اینست طریقت

امام الحرمین ابوالعالی قدس الله روحه العزیز گفته است کی هرچ مادر کتابها ثبت کرده ایم و خواند ایم و تصنیف ساخته، آن سلطان شریعت و طریقت شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز درین يك بیت بیان کرده است.

حکایت: خواجه بوالفتوح غضایی رحمه الله علیه روایت کرد و گفت: دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه کی بحکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود، از استاد امام دستوری خواست تا به مجلس شیخ ابوسعید آید. استاد امام دستوری نمی داد، چون بکرات می گفت گفت دستوری دادم، اما متنکر وار و پوشید شو و ناونه بر سر افگن، یعنی چادر کهنه، تا کسی ظن نبرد کی تو کیستی. فاطمه بحکم اشارت استاد آن چنان کرد و به مجلس شیخ آمد و بر بام در میان زنان بنشست. و آن روز استاد امام به مجلس نیامد بود. چون شیخ در سخن آمد حکایتی از استاد بوعلی دقاق آغاز کرد و گفت اینک جزوی از اجزای او اینجاست و شطیبه از آن او حاضرست. چون کدبانو فاطمه آن سخن بشنید حالتی بوی در آمد و بیهوش شد و از بام درگشت. شیخ گفت خداوندانه بدین باز پوشی! همانجاکی بود در هوا معلق بیستاد تا زنان دست فرو کردند، و بر بامش کشیدند و این حال با استاد امام باز نمود.

حکایت: از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنیدم کی گفت از امام احمد مالکان شنیدم کی گفت: روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز و استاد امام و جمعی بزرگان متصوفه در بازار نشابوری شدند، بردگانی شلغم جوشید بودند نهاده، و درویشی را نظر بر آن افتاده بود شیخ مابدانست، هم آنجاکی بود عنان باز کشید، و حسن را گفت برو بدکان شلغم فروش، چندانکه شلغم دارد بدستان و بیار و هم آنجا مسجدی بود، شیخ در مسجد شد با استاد امام و جمعی متصوفه. حسن بدکان مرد رفت و شلغم بیاورد و صلا آواز دادند،

درویشان بکاری بردند و شیخ موافقت می کرد و استاد امام موافقت نمی کرد و بدل انکاری کرد کی مسجد در میان بازار بود و پیش گشاده، بعد از آن بروزی دوسه شیخ ما را با استاد امام بدعوتی بردند و تکلف بسیار کرده و الوان اطعمه ساخته، سفره بنهادند، مگر طعامی بود کی استاد را بدان اشتها بودی و از وی دور بود و شرم مانع، شیخ روی بوی کرد و گفت ای استاد آن وقت کی دهندت نخوری و آن وقت کی بایدت ندهند. استاد از آنچه رفته بود بدل استغفار کرد و متنبه گشت.

**حکایت:** شیخ بونصر روایت کرد از حسن مؤدب کی گفت در نشا بوروزی استاد امام درویشی را خرجه برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنک مگر آن درویش را بخواجه اسمعیلک دقاق نظری بود و این اسمعیلک از نزدیکان استاد امام بود، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می باید کی دعوتی سازی و قولان را بخوانی و اسمعیلک را حاضر گردانی کی در کار او سوخته ایم. آن محب آرزوی درویش بجای آورد، دیگر روز خبر با استاد امام رسید، آن درویش را خرجه برکشید و چو کرد و از شهر بیرون کرد. چون خبر بخانقاه شیخ آوردند درویشان رنجور شدند، پس شیخ حسن مؤدب را گفت امشب می باید کی دعوتی نیکو بسازی با همه تکلفی و جمله جمع شهر را طلب داری و استاد امام را بخوانی و شمعیهای بسیار فراگیری. حسن گفت برفتم و آنچه شیخ فرموده بود راست کردم و استاد امام را خبر کردم و اهل شهر را حاضر کردم، استاد امام بیامد و شیخ او را شبانگاه بر تخت نشاند با خویشتن بهم، و صوفیان در پیش تخت شیخ سه صف بنشستند، در هر صفی صد مرد، و ما سفره بنهادیم، و صاحب سفره خواجه بوطاهر بود، و هنوز امرد بود و سخت باجمال، نیم جبه پوشید، بر سر سفره می گشت، چون شمعی روشن. چون وقت شیرینی رسید جای لوزینه پیش شیخ و استاد امام نهادم، چون ایشان پاسی چند بکار بردند و دست باز کشیدند، شیخ گفت یا باطاهریا و این جام بردار و پیش آن درویش شو، بوعلی ترشیزی، و یک نیمه می خور و یک نیمه در دهان آن درویش می نه. خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و پیش درویش شد و بمرمت بدوزانو نشست و یک نیمه لوزینه خود بخورد و یک نیمه در دهان درویش نهاد و دیگری همچنین کرد. آن درویش فریاد برداشت و جامه خرجه کرد و لیک زنان از خانقاه بیرون رفت و می دوید و نعره می زد. شیخ خواجه بوطاهر را گفت یا باطاهر ترا بخدمت آن درویش وقف کردیم. برو، عصا و ابریق او بردار و از پس او می شو، و خدمت او بجای می آوری او هر کجا کی او فرود آید

مغمزیش می کن تا به کعبه. خواجه بو طاهر عصا و ابریق آن درویش برداشت و از پس او برفت، بو علی باز پس نگریست خواجه بو طاهر را دید کی از پس وی می دوید، چون بوی رسید گفت کجایم آیی؟ گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستادست و احوال بگفت. بو علی باز گشت و پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ از برای خدای بو طاهر را از من بازگردان. شیخ بو طاهر را باز خواند. آن درویش خدمت کرد و برفت. چون بو علی بشد شیخ روی سوی استاد امام کرد و گفت ای استاد، درویشی را کی بنیم لقمه لوزینه از شهر بیرون توان کرد و به حجاز افگند، چندین رنجانیدن و خرقه برکشیدن و رسوا کردن چرا؟ و این ما را از برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود کی آن درویش در کار بو طاهر ما بود و ما آشکارا نمی کردیم، و گرنه به سبب تو بودی هم بکسی. باز نگفتمی. استاد بر خاست و استغفار کرد و وقت خوش گشت و صوفیان را حالتها ظاهر شد.

حکایت: آورده اند که چون استاد امام را آن انکار بر خاست از میان، از شیخ درخواست کرد کی هر هفته یک باری باید کی در خانقاه من مجلس گویی. شیخ اجابت کرد و در هفته یک روز آنجا مجلس گفتمی. یک روز نوبت مجلس بود، و کرسی نهاده بودند، و مردم می آمدند و می نشستند، شیخ عبدالله باکو در آمد پرسیدن استاد امام، چون یکدیگر را پرسیدند شیخ عبدالله باکو گفت این چیست؟ استاد امام گفت از آن شیخ بوسعیدست، مجلس خواهد گفت، بنشین تا بشنوی. عبدالله گفت من او را منکر م یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت. گوش دار کی این مردم مشرفست بر خواطرها، تا هیچ حرکت نکنی و هیچ چیز نیندیشی، کی او حالی باز نماید. پس شیخ بوسعید در آمد و بر کرسی رفت و مقربان بر خواندند و شیخ دعا بگفت و در سخن آمد. شیخ عبدالله باکو آهسته گفت با خود: بس باد کی در بادست! او هنوز سخن تمام نکرده بود، شیخ روی سوی او کرد و گفت: در باد معدن بادست. این کلمه بگفت و با سر سخن شد. استاد امام شیخ عبدالله را گفت چه کردی؟ گفت چنین گفتم. استاد گفت ترا نگفتم کی هیچ مگوی کی این مردم مشرفست بر هر چه کنی و اندیشی. چون شیخ در سخن گرم شد و شیخ عبدالله آن حالت او مشاهده کرد، با خود اندیشه کرد که چندین موقف بتجربید استاد و چندین مشایخ را دیدم و نمود و اند سالست که تا در خدمت مشایخ ام سبب چیست کی این همه برین مرد اظهار می شود و بر مانمی شود؟ شیخ در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه:

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنین ام که مرا بخت چنین است و چنین  
 وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از کرسی فرود آمد و پیش استاد امام و  
 عبدالله باکوشد. چون بنشستند شیخ با استاد گفت کی با این خواجه بگو کی دل خوش کن. شیخ عبدالله  
 گفت آنوقت دل خوش کنم کی تو هر پنجشنبه بخانه‌ای من می‌یایی. شیخ گفت بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر  
 تو افتادست، مابدان نظرهای آیم نه بتو. چون شیخ این سخن برگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و  
 شیخ عبدالله آن انکار از دل بیرون کرد و جمله جمع صافی شدند..

حکایت: آورده اند که چون شیخ عبدالله باکورا آن داوری برخاست، بهر وقت به سلام شیخ  
 آمدی و سخن گفتی. اما شیخ عبدالله را به سماع ورقص شیخ انکاری بود و گاه گاه اظهار می کرد تا شبی  
 بخواب دید کی هاتنی آواز داد کی قوموا و ارقصوا لله! یعنی بر خیزید و رقص کنید برای خدای سبحانه و  
 تعالی! بیدار شد و لاجول کرد و گفت این خواب شورید بود کی مرا شیطان نمود. دیگر بار بخت هچنین  
 دید کی هاتنی می گوید کی «قوموا و ارقصوا لله بیدار شد و لاجول کرد و ذکر می برگفت و سوره دوسه از  
 قرآن بر خواند، در خواب شد همان دید دانست کی جز حق نتواند بود. بامداد برخاست و بخانه زیارت  
 شیخ آمد و شیخ را دید کی از اندرون خانه می گفت کی قوموا و ارقصوا لله. شیخ عبدالله را آن انکار از دل  
 دور شد.

حکایت: هم درین وقت روزی شیخ عبدالله باکوبه نزدیک شیخ آمد، شیخ در چهار بالش نشسته بود  
 و تکیه کرده، از آن انکاری بدل او در آمد. شیخ گفت به چهار بالش منگر بخلق و خوی نگر.  
 چون شیخ این دقیقه بنمود بدین لفظ موجز، شیخ عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد کی دیگر بر  
 شیخ هیچ اعتراض نکند.

حکایت: امام الحرمین ابوالعالی جوینی گفت قدس الله روحه العزیز، که چون شیخ بوسعید به نشابور  
 آمد، پدر من او را عظیم منکر بود چنانک پیش او سخن او نتوانستی گفت. یک روز چون از نماز بامداد  
 فارغ شد مرا گفت جامه درپوش تا به زیارت شیخ بوسعید شویم. مرا ازو عجب آمد. پس هر دو بر فیم تا  
 بخانه شیخ. چون از در خانه در شدیم شیخ گفت: درای ای خلیل خدای به نزدیک حبیب خدای! مرا از  
 آن سخن هم عجب آمد، پدرم در شد، شیخ در صومعه تنها بود، مریدان را آواز داد کی بیاید و مرا بردارید.

و شیخ مادر آخر عمر دشوار بر توانستی خاستن، از بس ریاضت کی در اول عهد کرده بود و خود را از پای در آوریده بیشتر بر تخت نشست و پای فرو گذاشتی و بدست بر تخت قوت کردی تا بی مدد کسی برخیزد. دو کس بدو دیدند از مریدان شیخ و او را برگرفتند. شیخ پدرم را در برگرفت و لحظه بنشستند و سخن گفتند چون ساعتی برآمد، استاد امام در آمد و یک زمان حدیث کردند. استاد امام برخاست و برفت. پدرم از پس پشت استاد امام می نگریست. شیخ دهان برگوش پدرم نهاد و چیزی بگفت. پدرم بوسی بران شیخ داد. مرا از آن حرکت تعجب زیادت گشت. پس پدرم برخاست و بیرون آمدم. چون بخانه رسیدیم از پدر سؤال کردم که مرا امروز از سه حالت تعجب آمد: یکی آنک شیخ بوسعید را منکر بودی و مرا با ممداد فرمودی کی برخیز تا زیارت شیخ رویم. و دوم چون به نزدیک شیخ رفتیم گفت در آی ای خلیل خدای به نزدیک حبیب خدای. سیم چون استاد بیرون رفت تو از پس قفای استاد می نگریستی، شیخ چیزی بگوش تو در گفت، تو بوسی بران او نهادی. پدر گفت بدانک من دوش بخواب دیدم کی بموضعی عزیز و متبرک و جایی خوش می گذشتم، شیخ بوسعید را دیدم که در آن جای مجلس می گفت و خلق بسیار نشسته، من از غایت انکاری که باوی بود روی از آن موضع بگردانیدم. هاتقی آواز داد کی روی از کسی می گردانی که به منزلت حبیب خدای است در زمین! چون بشنیدم مرا غیرت بشیریت دامن گرفت با خود اندیشیدم کی اگر او به منزلت حبیب خدایست تا من بمنزلت کی باشم. آواز آمد کی تو بمنزلت خلیل خدایی. من بیدار شدم از آن انکار که مرا با شیخ بود هیچ نماند بود بلك بعوض هر دآوری هزار دوستی پدید آمد بود. امروز به زیارت او شدیم، گفت در آی ای خلیل خدای نزدیک حبیب خدای، باز نمود که من بفراست و کرامت بر آنچه تو دوش بخواب دیده اطلاع دارم. چون استاد امام برخاست من بر اثر او می نگریستم، بر خاطر می گذشت که اگر شیخ درجه حبیب دارد و من درجه خلیل، درجه استاد امام چیست؟ شیخ دهان برگوش من نهاد و گفت درجه کلیم خدای تعالی. از آن اشراف خاطر او بر ضمیر بندگان ایزد سبحانه و تعالی، تعجب کردم و سر فرو بردم و بوسی بران شیخ دادم. من با پدر گفتم حالت این منزلتها چگونه توانم دانست؟ پدرم این حدیث با سند درست روایت کرد کی رسول می گوید صلعم کی:

عُلَمَاءُ أُمَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَبَعْدَ ذَلِكَ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ بِسَلَامٍ شَيْخٌ مِي رَفْتَم.

حکایت: از عمید خراسان نقل کرده اند که سبب ارادت من در حق شیخ بوسعید و فرزندان او که در

ابتدای من بنشاور آمدم یکسواره بودم و مرا حاجب محمد گفتندی. هر روز بامداد بدر خانقاه شیخ بوسعید برگزیده و بدانجا درنگریستمی و او را دیدی، آن روز بر من مبارک بودی. یک شب اندیشه کردم که فردا به سلام این شیخ شوم و او را چیزی برم. هزار درم سیم بسختم از آن سیمی که در آن وقت نوزده بودند، سی درم بدیناری. و این هزار درم سیم در تایی کاغذ پیچیدم تا چون روز شود به سلام شیخ شوم و این سیم پیش وی بنهم. و درین خانه تنها بودم و باکس نگفتم. پس بخاطرم در آمدگی این بسیار باشد، پانصد درم تمام باشد سیم بدو نیمه کردم و پانصد درم در پس بالمش کردم و پانصد درم بخندمت شیخ بردم و سلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن مؤدب دادم. حسن برفقی بگوش شیخ گفت کی حاجب محمد شکسته آورده است، شیخ گفت مبارک باد اما تمام نیاورده است، یک نیمه در پس بالمش گذاشته است و حسن راهزار درم وامست، تمام به حسن دهد تا حسن دل از وام فارغ کند. عمید گفت چون این سخن بشنیدم متغیر شدم و چاکری بفرستادم تا باقی بیاورد و بحسن داد. پس گفتم ای شیخ مراقبول کن. شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد، برو به سلامت. عمید گفت بعد از آن هیچ کس را بر من دست نبود و به سلامت بودم و اگر چه خرجی می افتاد با اختیار من بود و هرگز هیچ رنج ندیدم و هر روز کارم در زیادت بود. چون باز گشتم شیخ از پس پشت من درنگریست و گفت ای بساکار که در پس قفای این مردست.

**حکایت:** بوسعید خشاب گفت، کی خادم خاص شیخ قدس الله روحه العزیز بود، که روزی شیخ از خانقاه کوی عدنی کویان بیرون آمد تا به گرمابه شود، عمید خراسان می شد، ساختی بر اسب افگند، و هنوز عمید خراسان نبود، هم حاجب محمدش گفتندی. چون چشم بر شیخ افگند از اسب بزیر آمد و خدمت کرد و گفت بدستوری سخنی بگویم، شیخ گفت بگوی. عمید گفت می باید کی شیخ مراد دل خود جای دهد، شیخ گفت دادیم، او خدمت کرد و برفت. و شیخ به گرمابه رفت و آن حدیث با من صحبت می داشت، خویشان نگاه نتوانستم داشت، گفتم ای شیخ آن مرد چنان سخنی بگفت و تو اجابت کردی، او را چه محل آن بود؟ شیخ گفت او را باحق تعالی سری است، عجب نبود که آنچه جوید بیابد. از آن روز باز کار او بالا گرفت تا بعد از آن به مدتی نزدیک، خواجه بوالفتح شیخ گفت: روزی پیش شیخ استاده بودم، و عمید خراسان احمد دهستانی بود و این حاجب محمد حاجب او بود، روزی به زیارت شیخ در آمدند، حاجب محمد پیش می آمد، جوانی صاحب جمال بود، در آمد و خدمت کرد، شیخ گفت در آی ای عمید



خراسان. او گفت اینک عمید خراسان می آید، و احمد دهستانی بر اثر اومی آمد، شیخ گفت نه عمید خراسان تویی، او سگیست، سگانش بدرند. و شیخ احمد دهستانی را که عمید بود هیچ التفات نکرد، احمد دهستانی را بکشتند و پاره پاره کردند و حاجب محمد عمید خراسان گشت و شصت سال خراج خراسان بید کفایت او بود و پیوسته به تفاخر بازگفتی که نصب کرده شیخ ام در عمیدی خراسان.

حکایت: خواجه امام بوالفتح عباس گفت که من با پدر باصفهان شدم، پیش نظام الملک رحمة الله عليهم. چون پیش او در رفتم پدرم او را دعایی بگفت. نظام الملک گفت ای خواجه امام من هر چه یافتم از شیخ بوسعید یافتم، پدرم گفت چگونه؟ گفت يك روز در نشا پور بودم بر اسبی بدلگام نشسته، به کوی عدنی گویان می رفتم، یکی از پس من پیامد و گفت ترا می خوانند من برفتم و بخانه در شدم، شیخ بوسعید را دیدم، مرا پرسید و من پیشتر از آن بخدمت شیخ رسیده بودم چنانک آن حکایت بجای خویش گفته آید، و دست من بگرفت و گفت نیک مردی خواهی بود. من خدمت کردم و باز گشتم، دیگر روز به خدمت شیخ آمدم و در بر ستونی متواری بنشستم چنانک شیخ مرا نمی دید، شیخ سخن می گفت چون مجلس به آخر رسانید گفت حسن را قرضی هست، و من کمر کی ساخته بودم چنانک رعنایی جوانان باشد کمر را بند بگشادم و بدادم، شیخ گفت حسن را کی آن کمر بیاور، حسن کمر بخدمت شیخ رسانید، شیخ بستد و انگشت در حلقه کمر افکند و چند بار بگردانید و گفت نه دیر رود که چهار هزار کمر در پیش تو خواهند بستن، همه کمرهای بزر. امروز عرض داده ام، چهار هزار مرد اند در خدمت من با کمرهای زرو من هر چه یافتم از برکات شیخ باسعید است.

حکایت: پیری بود در شهر مرو و او را محمد بونصر گفتندی و او از جمله مشایخ ماوراء النهر بود، در آن وقت کی بغراخان قصد کشتن صوفیان ماوراء النهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری بمرو آمدند. و این محمد ختنی از آن جمله بود و شیخ ما را ندیده بود و در مرو امای بود، او را ابو بکر خطیب گفتندی، از شاگردان قفال و شیخ را پیش قفال دید بود. بهمی عزم نشا پور کرد. پس محمد ختنی پیش او آمد و گفت می شنوم کی قصد نشا پور داری و مرا حاجتی است. گفت چیست گفت می خواهم کی از شیخ بوسعید پرسی چنانک او نداند کی این سؤال من کرده ام و حدیث من باوی بگویی که آثار را محو بود؟ گفتم من این یاد نتوانم داشت. این سخن را بر کاغذی نویس، بر کاغذی بنشت و بمن داد. ابو بکر خطیب گفت بنشا پور آمدم

و در کاروان سرایی نزول کردم، در حال دو صوفی دیدم کی در آمدند و آوازی دادند کی خواجه بوبکر خطیب در کاروان مرو کد است؟ گفتم منم. ایشان نزدیک آمدند و گفتند شیخ بوسعید سلام می گوید و می گوید کی ما آسوده نیستیم کی تو در کاروان سرای نزول کردی، باید کی نزدیک ما آیی، گفتم تابه گرمابه در آیم و غسلی بر آرم آنکه بیایم. و من از آن سلام و پیام متحیر شدم چون از حمام بیرون آمدم همان دو درویش را دیدم بر سر گرمابه ایستاده با عود و گلاب، من در صحبت ایشان بخدمت شیخ رفتم، چون نظر شیخ بر من افتاد گفت:

أَهْلًا بَسْعَدَى وَالرَّسُولِ وَحَبْنًا      وَجَهَ الرَّسُولِ لِحُبِّ وَجْهِ الْمُرْسَلِ

سلام گفتم جواب داد. گفت رسالت آن پیر تو سبک می داری سخن او به نزد ما بس عزیز است، و تو تا از مرو رفته ما منزل منزل می شماریم. بوبکر خطیب گفت من بشکستم، پس شیخ گفت بیار تا چه داری و آن پیر چه گفتست؟ بوبکر خطیب گفت در آن ساعت جمله علوم فراموش کردم از هبیت شیخ، گفتم ای شیخ کاغذ در جیب جامه راهست، شیخ گفت متفق را و مختلف را یاد می داشتی، سؤال پیری را یاد نمی توانستی داشت؟ از آن سخن نیز شکسته تر شدم. شیخ گفت اگر با تو بگویم سؤال را یادت آید؟ گفتم فرمان شیخ راست گفت سؤال اینست که محو آثار ممکن هست؟ گفتم همچنین است شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم آید کی همین ساعت باز کردی، شغلی که هست بگزار و چون می روی جواب گویم. ابوبکر خطیب گفت تا من در نشا بور بودم هر شبی بر شیخ می آمدم و شیخ اعزازهای کرد و کره های فرمود و بوقت مراجعت به خدمت شیخ آمدم و گفتم جواب آن سؤال پیر پس شیخ گفت پیر را بگوی لا تبقی ولا تذرعین می نماند اثر کجا ماند. بوبکر خطیب گفت سردر پیش افگندم و گفتم شیخ بیان فرماید. شیخ گفت این در بیان دانشمندی نیاید، این بیت یاد گیر و با او بگوی:

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست      در عشق تویی جسم همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق تو چیست      چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم شیخ بفرماید تا بر جایی ثبت کنند، حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت و بمن داد. چون به مرور رسیدم پیر محمد ختنی می آمد، گفتم که مرا به نزدیک سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم پیش وی بر طبقی نهاده اند و قصه آنچه رفته بود همه با وی تقریر کرد و کاغذ بنمود، چون بر خواند نعره بزد و بیهوش بیفتاد، از آنجا بدو

کس اور از جای برگرفتند و به خانه بردند و هفتم را در خاک رفت رحمة الله علیه.

**حکایت:** آورده اند که در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز نشابور بود، آنجا امامی بود از اصحاب بوعبدالله کرام، اورا ابوالمحسین تونی گفتندی و شیخ ما را منکر بودی و انکار وی بدرجه بود که هر وقت پیش او سخن شیخ گفتندی او لعنت کردی و تا شیخ در نشابور بود او بکوی عدنی گویان که خانقاه شیخ در آنجا بود نگذشته بود. روزی شیخ گفت اسب زین کنید تا به زیارت ابوالمحسین تونی شویم، جمعی صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض کردند که زیارت کسی می رود که سخن وی پیش او نمی توان گفت و اگر نام او شنود لعن می کند. شیخ بر نشست با مریدان، در راه رافضتی از خانه بیرون آمد، شیخ را دید با جمع، لعنت آغاز کرد، جماعت قصد زخم او کردند، شیخ گفت آرام گیرید، باشد که بدان لعنت بروی رحمت کنند، جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی کی بر چون تویی لعنت کند؟ شیخ گفت معاذ الله او لعنت بر مانی کند او پندارد کی ما بر باطلیم و او بر حق، او لعنت بر آن باطل می کند برای خدایرا، و آن مرد ایستاده بود و آن سخن کی شیخ می گفت می شنود، حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم، بر حق تویی و بر باطل من، اسلام عرضه کن تا بنو مسلمان شوم! شیخ مریدان را گفت: دیدی که لعنتی که برای خدای کنی چه اثر دارد! چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا امام ابوالمحسین را خبر کند که شیخ به سلام تومی آید، آن درویش ابوالمحسین را خبر کرد، او شیخ را نفرین کرد و گفت او به نزدیک ما چه کار دارد او را به کلیسای ترسایان باید شد. چون درویش بشنید نزدیک حسن آمد و آنچه بود بگفت. اتفاق را روز یکشنبه بود، شیخ را خود آگاهی بود از آنچه رفت، گفت یا حسن چه می رود؟ حسن آنچه شنید باز نمود، شیخ گفت اکنون پیر آنچه فرموده است بجای آریم، روی به کلیسا نهاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم چنان باید کرد کی پیری فرماید. چون به کلیسا رسید ترسایان جمع بودند و به کار خود مشغول، چون شیخ را بدیدند همه گردوی در آمدند و در وی نظاره می کردند تا بچه کار آمدن است و ایشان در پیش کلیسا صفا کرده بودند و صورت عیسی و مریم در دیوار صفا کرده و روی بدان آورده و آنرا سجد می کردند. شیخ بدنباله چشم بدان صورتها باز نگریست و گفت **ءَأَنْتِ قُلْتُ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّي الْهَيْئَةَ مِنْ دُونِ اللَّهِ** تویی که می گویی مرا و مادر مرا بجدایی گیرید؟ اگر محمد و دین محمد حق است درین لحظه حق را سجدانه و تعالی سجد کنید. چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت در حال بزمین افتادند چنانک رویه اشان از

سوی کعبه بود. چون ترسایان آن بدیدند فریاد برآوردند و چهل تن از ایشان زنار بریدند و مسلمان شدند و مر قها در پوشیدند و غسل آوردند. شیخ روی بجمع متصوفه آورد و گفت هرک بر اشارت پیران رود چنین بود، و این همه از برکة اشارت آن پیر بود و این خبر پیش ابوالحسین تونی بردند که شیخ را چه رفت و او چه گفت، امام ابوالحسین را حالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و. اورا در محفه نشانند چون به خانقاه شیخ رسید گفت مرا از محفه بیرون آرید، اورا بیرون آوردند و از در خانقاه شیخ به پهلو می گشت و نعره می زد تا پیش تخت شیخ، و در دست و پای شیخ افتاد و جمع را حالتها پدید آمد و او جامه خرقة کرد و شیخ و جمع موافقت نمودند و او از کرده استغفار کرد و از مریدان شیخ گشت.

**حکایت:** آورده اند که در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز به نشا بور بود، روزی جماعتی درویشان شیخ به بازاری گذشتند، قوالان آمدند از طوس و در بازار سماع می کردند. چون جماعت بخانقاه آمدند با شیخ گفتند کی قوالان طوس رسیدند و در بازار سماع می کنند، ما را سماع ایشان می باید. شیخ حسن را گفت برو در بازار نشا بور نگر تا کیست نیکو روی تر، بگویی مقربان رسیدند از طوس، و اصحابنا را می باید کی آواز ایشان بشنوند، اسباب سفره ایشان ترتیب کن تا مقربان با اصحابنا امشب بیاسایند. بیرون آمد و گرد بازار نشا بور بگشت و پیش شیخ آمد و گفت همه نشا بور بگشتم، هیچ کس را نیکو روی تراز شیخ ندیدم. چون شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت باز کرد و گفت این فرجی را بدکان بوجعفر ما برو بگویی کی ایشان می گویند کی پنجاه دینار بده کی جماعت را امشب اوایی سازیم تا مقربان طوس بیاسایند، تا مجاهدی پدید آید و دل تو از قرض ایشان فارغ کند. حسن گفت به حکم اشارت شیخ بدکان بوجعفر شدم و آنچه فرموده بود بگفتم. بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی می دهی کی برزفان شیخ رفته است کی بوجعفر ما؟ من گفتم کی فردای قیامت از عهد بیرون آیم کی برزفان شیخ رفت کی بوجعفر ما. پنجاه دینار بسخت و در کاغذی کرد و بمن داد و فرجی شیخ بمن داد و گفت پیش شیخ رسان، چون برفتم و آنچه داده بود پیش شیخ آوردم، بوجعفر بر اثر من در آمد و پنجاه دینار دیگر و تختی فوطه بر سر غلام نهاده در آورد و پیش شیخ نهاد و گفت آنچه بدست حسن فرستادم با اشارت شما بود و آنچه من آورده ام شکرانه آنست کی برزفان شمارفته است که بوجعفر ما. که دستگیر مادر قیامت این کلمه خواهد بود.

**حکایت:** هم در آن وقت که شیخ بوسعید به نشا بور بود حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، از هر

کسی - چیزی قرض کرده بود و بر درویشان خرج کرده، و چیزی دیرتر پدید می آمد و غنیمان تقاضا می کردند. یک روز جمله جمع بدر خانقاه آمدند، شیخ حسن را گفت بگویی تا در آیند، حسن ایشان را در آورد. چون شیخ را خدمت کردند، کودکی از در خانقاه بگذشت و ناطف آوازی داد، شیخ گفت آن طواف را آواز دهید، او را بیاوردند. شیخ گفت آنچه داری جمله بسنج، همه بسخت و پیش درویشان نهاد تا بکار بردند. کودک طواف گفت زرمی باید شیخ گفت پدید آید. ساعتی بود، دیگر بار تقاضا کرد، شیخ همان جواب داد کودک گفت استاد مرا بزنند. این بگفت و در گریستن استاد. در حال کسی. از در خانقاه در آمد و صره زر پیش شیخ نهاد، گفت فلان کس فرستاده است و گفته که ما را بد عیاد دار. شیخ حسن را گفت بگیر و تفرقه کن بر متقاضیان. حسن زر همه بداد و زر ناطف آن کودک بداد، هیچ باقی نماند و نه هیچ در بایست. شیخ گفت در بند اشک این کودک بودست.

**حکایت:** حسن مؤدب گفت محبی بود شیخ را در نشابور بو عمر و حسکونام، مردی منعم بود و بیاع نشابور بود. روزی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شدم، از تو درخواست می کنم که هر چه شیخ را بایدهم رجوع بامن کنی، و گرچه بسیار باشد باک نداری. حسن گفت مرا یک روز شیخ هفت بار به نزدیک وی فرستاد بهر شغلی و او آن همه راست کرد. بار هشتم آفتاب فرو می رفت، گفت ای حسن به نزدیک بو عمر و روگلاب و کافور و عود بیار. من رفتم و شرم داشتم کی پیش او روم کی در دوکان می بست. از دور چشمش بر من افتاد، گفت یا حسن چیست که بیگانه ایستاده؟ گفتم ای استاد شرم می دارم از بسیاری کی امروز بیامدم، گفت شیخ چه فرموده است که من به فرمان شیخم. گفتم گلاب و عود و کافور. در دکان بگشاد و چند آنک خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم می داری که بامن رجوع کنی فردا بهزار دینار کاروان سرای و حمام گروستانم تا تو خرج می کنی و بدانی معظم تر بود بامن رجوع می کنی. حسن گفت من شاد شدم و گفتم برستم از مذلت گدایی. با شادی هر کدام تمام تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب آوردم. شیخ بنظر انکار در من نگریست و گفت ای حسن بیرون و اندرون خود از دوستی دنیا پاک گردان. حسن گفت بیرون شدم و بر در خانقاه بیستادم و سرو پای برهنه کردم و بسیار بگریستم و روی بر خاک مالیدم و باز در آمدم. آن شب شیخ بامن سخن نگفت، دیگر روز به مجلس بیرون شد. هر روز در میان سخن روی کردی، امروز در او نگریست. چون شیخ از مجلس فارغ شد

بو عمر و حسکو نزدیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بودست که امروز در من نگاه نکرد؟ گفتم  
 ندانم و آنچه دی رفته بود با وی بگفتم. بو عمر و پیش تخت شیخ آمد و تخت را بوسه داد و گفت ای عزیز  
 روزگار، حیات و زندگانی ما بنظر تست، امروز هیچ بما در ننگرستی، بر ما چه رفته است تا استغفار کنیم و  
 عذر آن خواهیم. شیخ گفت تو باز همت ما را از اعلی علیین بتخوم ارضین می آری و بهزار دیناری باز بندی.  
 اگر خواهی کی دل ما با تو خوش شود آن هزار دینار نقد کن تا بینی کی در میزان همت ما چه سنجد. بو عمر و  
 برفت و دو صره بیاورد، در هر یکی پانصد دینار نشا پوری، و پیش شیخ بنهاد. شیخ گفت یا حسن بردار و  
 گاو و گوسفندان بخر، گاو و راه ریسه ساز و گوسفندان رازیره بای مزعفر و معطر ساز و لوزینه بسیار و  
 هزار شمع بروز بر افروز و عود و گلاب بسیار بیاور، و فردا روز بیوشنگان سفره بنه، و این دیهست برکنار  
 نشا پور بغایت خوش و به شهر منادی کن کی هر کراطعامی می باید کی نه بدین سرای منت بود و نه بدان  
 سرای خصومت، بیاید. حسن گفت این جمله بساختم و منادی بشهر در فرستادم، دو هزار مرد زیادت  
 بیوشنگان آمدند و شیخ با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره بنشانند و بدست مبارک خویش گلاب بر  
 ایشان می ریخت و عودی سوخت و خلق طعام می خوردند. یکی از جمله منکران شیخ در دل اندیشه  
 کرد که این چه اسرافست که این مرد می کند؟ و هزار شمع بروز در گرفتن. شیخ از میان آن همه قوم پیش مرد  
 باستاد و گفت ای جو امر دانه کار و داوری از سینه بیرون کن که هر چه در حق حق کنی هیچ اسراف نباشد و  
 اگر دانگی سیم در حق نفس بکاربری اسراف بود. آن مرد در پای شیخ افتاد و مرید شیخ شد و هر مال  
 کی داشت فدای شیخ کرد. حسن گفت چون فارغ شدند و هر چه بود صرف شد من سفرها برگرفتن و بشهر  
 آمدم. چون شب در آمد شیخ سرباز نهاد و مرا آواز داد و گفت ای حسن بنگر تا در خزینه چه ماندست  
 که مادر خواب نمی شویم. من خزینه بجستم چیزی نیافتم. باز آمدم و گفتم هیچ چیز نمی یابم. شیخ گفت بهتر  
 طلب کن. دیگر، بار طلب کردم، نیافتم. گفتم ای شیخ هیچ نمی یابم، دیگر باره جستم يك تانان یافتم، به  
 نزدیک شیخ بردم، شیخ گفت برو خرج کن تا مادر خواب شویم. خرج کردم، شیخ در خواب شد..

**حکایت:** هم درین وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز به نشا پور بود مریدان بسیاری آمدند، بعضی  
 مذهب و بعضی نامذهب. یکی از روستا توبه کرده بود و در خانقاه می بود، جفتی کفش داشت بر قطری  
 زده کی هر وقت بخانقاه آمدی آوازی و گفت ترا باید رفت و این دره است در میان کوه نشا پور و طوس و

آبی از آن دره بیرون می آید و به رودخانه نشابور می پیوندد و گفت چون بدان دره در شوی، پاره بروی، سنگی است. بر آن سنگ دو گانه باید گزارد و منتظر بودن کی دوستی از دوستان مابه نزدیک تو آید، سلام مابوی رسان و سخنی چند با آن درویش بگفت کی با او بگویی کی او دوست عزیز ماست. آن درویش بر غبت تمام روی در راه نهاد و همه راه اندیشه می کرد که می روم و ولی از اولیاء حق راز یارت کنم. چون بدان موضع رسید کی اشارت رفته بود، ساعتی توقف کرد، آواز طراق طراق در آن کوه ظاهر شد کی کوه از هیبت آن بلرز افتاد. درویش باز نگریست، از دهای دید سیاه عظیم، کی از آن عظیم تر نتواند بود. حرکت نتوانست کردن. از دهای آمد تا به نزدیک آن سنگ و سر بر سنگ نهاد و بیستاد. چون درویش با خویشان آمد دید از دهارا کی بتواضع سر بر سنگ نهاده بود و هیچ حرکت نمی کرد. از سرب خویشتنی و ترس گفت شیخ سلام رسانید. آن از دهارا روی بر خاک مالید و تواضع کرد. درویش چون بدید دانست کی شیخ پیغام بوی داده است. آنچه گفته بود با او بگفت و او بسیار تواضع کرد. چون درویش سخن تمام کرد از دها باز گردید. چون از نظر درویش غایب شد درویش از آن کوه بزیر آمد و چون اندکی برفت بنشست و سنگی برگرفت و آن آهنها کی بر کفش داشت جمله بشکست و بر کشید و آهسته می آمد تا بخانقاه. چون بخانقاه درآمد کسی را خبر نبود و سلام چنان گفت که آواز او اصحاب بحیله بشنودند. چون مشایخ حالت او بدیدند خواستند کی بدانند کی آن کدام پیر بوده است که نیم روزه خدمت و صحت او در وی چندان اثر کرده است کی عمرها بر ریاضت و مجاهدت آن تأدیب و شکستگی حاصل نتواند آمد. از وی سؤال کردند شیخ ترابه نزدیک کی فرستاده بود؟ او قصه بگفت، جمع تعجب کردند و مشایخ آن حدیث از شیخ سؤال کردند، شیخ گفت او هفت سال رفیق مابوده است و ما را از یکدیگر راحتها بوده. فی الجمله بعد از آن روز هیچ کس از آن درویش حرکتی درشت ندید و نه آوازی بلند شنید و بیک نظر شیخ مؤدب و مذهب گشت.

**حکایت:** استاد عبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ مابود، که روزی شیخ در نشابور مجلس می گفت علوی بود در مجلس شیخ، مگر بدل آن علوی بگذشت کی نسب ما داریم و عزت و دولت شیخ دارد. شیخ در حال روی بدان علوی کرد و گفت یاسید بهتر ازین باید و بهتر ازین باید. آنکه روی به جمع کرد و گفت می دانید کی این سید چه می گوید؟ می گوید کی نسب ما داریم و دولت و عزت آنجاست. بدانک محمد علیه

السلام هرچ یافت از نسبت یافت نه از نسب، کی بوجهل و بولهب هم از آن نسب بودند و شما به نسب از آن مهتر قناعت کرده اید و ماهمگی خوشتن را در نسبت بدان مهتر پیرداخته ایم و هنوز قناعت نمی کنیم، لاجرم از آن دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود کی راه به حضرت ما به نسبت است نه به نسب.

حکایت: جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشا بور مجلس می گفت. دانشمندی فاضل در مجلس حاضر بود، با خودی اندیشید کی این سخن کی این شیخ می گوید در هفت سبع قرآن نیست. شیخ حالی روی بدان دانشمند کرد و گفت ای دانشمند این سخن کی ما می گویم در سبع هشتم است. آن دانشمند گفت ای شیخ سبع هشتم کد امست؟ شیخ گفت هفتم سبع آنست که **يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ وَهَشْتَمُ سَبْعَ آئِنْتِ كِه فَأَوْحِي إِلَى عَبْدِي مَا أَوْحِي**. شما پندارید کی سخن خدای عزوجل محدود و معدود دست؟ آن کلام الله لانهایه که بر محمد صلی الله علیه و سلم این هفت سبع است اما آنچه در دل بندگان می رساند در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد، در هر لحظه از وی رسولی بدل بندگان می رسد چنانک مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید **اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ نُورِ اللَّهِ**. پس گفت:

مراتو راحت معاینه نه خبر **كج** معاینه آمد خبر چه سود کند

آنگاه گفت در خبر می آید کی پهنای لوح محفوظ چندانست کی به چهار هزار سال اسب تازی می تازی و باریک تر از موی یک خط است، از آن همه کی بدین خلق بیرون داده است از آدم تا رستخیز همه در آن مانده اند، از دیگران خود خبر ندارد.

حکایت: هم در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز نشا بور بود او را منکران بودند و از آن جمله یکی قاضی صاعد بود کی ذکر او رفته است و اگرچ بظاهرا نیکار نمی نمود از باطنش بیرون نمی شد کی اصحاب رأی کرامت اولیا را منکر باشند و او مقدم ایشان بود. روزی قاضی را گفتند کی بوسعید می گوید کی اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم. او گفت من امروز این مرد را بیازمایم. فرمود تا دو بره فریه یکسان آوردند و هر دو را به دادند یکی از وجه حلال دیگر از حرام و هر دو را بیک شکل بیاراستند و بیک رنگ بریان کردند و بر دو طبق بنهادند و گفت من بسلام شیخ می روم شما این بریانها بر اثر



من بیارید خدمتکاران برینها بر سر نهادند و می آوردند چون بسر چهار سوی رسیدند غلامان ترک مست بدیشان باز خوردند و تازیانه در نهادند و کسان قاضی را بزدند و آن بره که حرام بود در ر بودند. ایشان از در خانقاه درآمدند و یک بریان در آوردند و بخدمت نهادند. قاضی بخشم در ایشان نگاه کرد و در اندرون او صفر ایشورید. شیخ روی بوی کرد و گفت ای قاضی مردار سگان و سگان مردار را و حرام به حرام خوار رسد و حلال به حلال خوار رسید تو صفر امکان. قاضی از حال خود بشد و آن انکار که در باطن داشت برداشت و توبه کرد و عذر ها خواست و از خدمت شیخ معتقد باز گردید.

**حکایت:** آورده اند که شیخ را تاجری در نسا بور تنگی عود آورد و هزار دینار نسا بوری. شیخ بفرمود حسن مؤدب را تا دعوتی بساخت و آن هزار دینار چنانک معهود بود در آن دعوت صرف نمود. پس تنوره نهادند و شیخ بفرمود تا آن تنگ عود در آن تنوره نهادند تا همسرایگان ما را از بوی خوش نصیبی باشد و شمع بسیار بفرمود تا بروز در گرفتند. محتسبی بود در آن عهد عظیم مستولی و صاحب رأی و شیخ را و صوفیان را عظیم منکر، بخانقاه درآمد و شیخ را گفت این چیست کی تومی کنی؟ شمع بروز در گرفتن و تنگ عود در تنوره نهادن روانیست و کس نکرده است. شیخ گفت مانند انستیم کی این روا نیست تو برو و آن شمعه را بنشان. محتسب در پیش شمع شد تا بنشانند و پفی در داد، آتش در روی و موی و جامه محتسب افتاد و بیشتر بسوخت. شیخ گفت:

هر آن شمع که ایزد برفروزد      کسی کش پف کند سبالت بسوزد

محتسب از گفتن پشیمان شد و توبه کرد.

**حکایت:** درویشی بود در نسا بور و او را عظیم میلی بدینا بود و بر جمع ادخار عظیم رغبت نمودی. یک شب دزد در خانه او راه یافت و هرچ بود برداشت، مگر مرقعی که نقدوی در آنجا بود بماند. دیگر روز درویش عظیم بهر و شکسته به مجلس شیخ آمد و باکس نگفت. شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش:

آری جانادوش بیامست بودم      گفتمی دزد دست دزدت بد من بودم

درویش فریاد در گرفت و به خدمت شیخ آمد و آن نقد کی ماند بود در میان آورد. شیخ گفت چنین باید کی همه در میان باشد.

**حکایت:** شیخ ابوالقاسم روباهی بود در نساپور، از بزرگان متصوفه و سرورده درویش بود از صوفیان معروف و ایشان مریدان استاد امام ابوالقاسم قشیری بوده اند. چون شیخ به نساپور رسید هر ده مجلس شیخ حاضر شدند و در خدمت شیخ بیستادند و از جمله مریدان شیخ شدند. ابوالقاسم روباهی گفت کی مدتها از حق سبحانه و تعالی درمی خواستم کی یارب درجه شیخ بوسعید بمن نمای. شبها درین معنی زاری و تضرع می نمودم تا یک شب رسول راصلی الله علیه و سلم بخواب دیدم، انگشتری در انگشت دست راست، نگینی پیروزه در روی نشانده. مرا گفت درجه شیخ بوسعید می طلبی؟ گفتم بلی یا رسول الله. انگشت بمن نمود و گفت چون نگینست در انگشتری. لرز بر من افتاد. از خواب بیدار شدم و دیگر روز به خدمت شیخ به مجلس بنشستم، روی به من کرد و گفت حدیث آن انگشتری چو نیست؟ چون از شیخ بشنیدم در پایش افتادم، قدس الله روحه العزیز.

**حکایت:** بخط خواجه ابوالبرکات کی او گفت کی از خواجه اسمعیل عباس شنیدم کی گفت: بو عثمان حیری از مشایخ نساپور بوده است و نشست او در محله ملقباد بوده است و مرید شیخ ما. شیخ را در خانقاه خویش در ملقباد مجلس نهاد و از او درخواست کی در خانقاه او در هفته یک نوبت مجلس گوید، شیخ اجابت فرمود. بو عثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس می گویدی و صاحب شرع مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در مجلس نشسته بدیگر جانب منبر و شیخ بوی نگاه نمی کرد بخاطر من در آمد کی عجب است کی شیخ بصاحب شرع نمی نگرد، شیخ در حال روی بمن کرد و گفت لَيْسَ هَذَا وَقْتُ النَّظَرِ إِلَى الْأَغْيَارِ هَذَا وَقْتُ الْكُشْفِ وَالْمُكَاشَفَةِ چون مجلس به آخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد و گفت وَقَدْ أُوحِيَ إِلَيْكَ وَالِي الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَصَلَى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ و دست بر روی فرو آورد و از منبر بیزیر آمد. بیدار شدم و متحیر بماندم.

**حکایت:** ابو بکر محمد الواعظ السرخسی گفت من بعد از وفات شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز قصیده گفتم شیخ را و آن بقعه بزرگوار بستودم و در آن قصیده این دو بیت گفته بودم:

زان گفت آنک گفت کی حق را مکان بود      شبهت بدش که توبه مکان مکین دری  
از بهر خلق ایزدت اندر مکان نمود      زیرا کی خلق را زیرون نیست قادری

چون این قصیده در تربت مقدس در حضور فرزندان شیخ برخواندم، شیخ عبدالصمد بن الحسین الصوفی

السرخی که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشره او، گفت صدق این دوبیت را حکایتی بشنو. پس بر سر تربت مطهر در حضور جمع گفت من در خدمت شیخ بنشاور بودم، شبی بخواست دیدم که شیخ جایگاهی نشسته بودی که معهود او نبود مثل آنچه نوشتن، چون شیخ را گفتمی چیست ای شیخ که بر جایگاه خویش نشسته؟ شیخ گویدی من بر جایگاه خویشم، دیگر بار گفتمی که ای شیخ چونست که بر جایگاه خویش نشسته؟ خیر هست. شیخ گفتی مرا مکان نیست نه تحت و نه فوق، نه یمن و نه یسار و نه جهت و اینک مادر مکان می نشینم برای مصالح مردم است و برای آنک تا حوالی خلق از ما روا شود و کار ایشان به سبب ما بر آید. از خواب بیدار شدم و باورادم مشغول شدم. بامداد در مجلس بودم نشسته کی شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت نشست چنانکه معهود او بود، لحظه سردر پیش افگند، پس سر بر آورد و گفت یا عبدالصمد بیا و آن خواب کی دوش دیده ما را حکایت کن. من از آن حال به تعجب بماندم که من آن خواب به هیچ آفریدن نگفته بودم. سربگوش شیخ بردم و آن خواب را اساس نهادم و می گویدم تا کسی دیگر نشنود. هنوز من آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت چنان گوی که مردمان شنوند کی مادر مکان برای ایشان می نشینم و الا ما را مکان نیست. فریاد بر من افتاد و آن خواب با مردمان تقریر کردم، حالتی خوش پیدا شد. اکنون این دوبیت بعد از وفات او بر زلفان تورانده است.

حکایت: حسن مؤدب گفت کی روزی شیخ در نشاور از مجلس فارغ شده بود و مردمان برفته بودند و من پیش وی ایستاده، و مرا و ام بسیار جمع شده و دل مشغول مانده و مرا می بایست که شیخ در آن معنی سخنی گوید و نمی گفت، شیخ اشارت کرد کی باز پس نگاه کن. واپس نگرستم، پیر زنی از در خانقاه در می آمد، من پیش او شدم، صره زر بن داد و گفت صد دینار است، بخدمت شیخ بنه و بیگوتا دعایی در کار ما کند. من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون قرصها را باز دهم. پیش شیخ بردم و بنهادم. شیخ گفت اینجا منه، بردار و می رو تا بگورستان حیره، آنجا چهار طاقیست، نیمی افتاده، پیر است آنجا خفته، سلام ما بوی رسان و صره زر بوی ده و بیگویی چون این برسد بر ما می تا دیگر دهیم. حسن گفت من برفتم، پیری را دیدم ضعیف، طنبوری زیر سر نهاده و خفته، او را بیدار کردم و سلام شیخ رسانیدم و زر بوی دادم. مرد فریاد در گرفت و گفت مرا پیش شیخ بر. پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی ام چنین که می بینی، پیشه ام طنبور زدن است جوان بودم در پیش خلق قبولی داشتم. درین شهر هیچ جای دوتن بهم

نشستندی کی نه من سیم ایشان بودی، اکنون چون پیر شدم حال بر من بگشت و هیچ کس مرا نخواند. اکنون کی نان تنگ شد زن و فرزندم نیز از خانه دور کردند کی ما ترانمی توانیم داشت، ما را در کار خدا کن. راه فرا هیچ جای ندانستم، بدین گورستان آمدم و بدر د بگرستم و بخدای تعالی مناجات کردم که خداوند هیچ پیشه نمی دانه همه خلقم و من، امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نامم دهی. تا بوقت صبح دم طنبوری زدم و می گریستم، بامداد مانده شده بودم، در خواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی. حسن گفت با او بهم بخدمت شیخ آمدم، شیخ همانجا نشسته بود، آن پیر در دست و پای افتاد و توبه کرد، شیخ گفت ای جو امر داسر کمی و نیستی و بی کسی. در خرابه نفسی زدی، ضایعت نگذاشت. برو و هم با او می گوی و این سیم می خور گفت ای حسن هیچ کس در کار خدای زیان نکر دست آن او پدید آمد آن تو نیز پدید آید. حسن گفت دیگر روز کی شیخ از مجلس فارغ شد، کسی بیامد و دو بیست دینار زر بمن داد کی پیش شیخ بر. چون بخدمت شیخ بردم فرمود کی در وجه وام نه و در آن وجه صرف کرده شد.

**حکایت:** هم حسن مؤدب گفت کی مرا وقتی از جهت صوفیان در نشا بور قرصی بسیار بر آمد بود و صبر می کردم تا شیخ چه فرماید. روزی نماز بامداد گزارد، گفت ای حسن دوات و پاره کاغذ حاضر گردان. گفتم الله اکبر. دوات و کاغذ پیش شیخ آوردم، شیخ نوشت کی:

هر جا که روی دو گاو کارند و خری خواهی تو برو و برو خواهی بهری

مرا گفت این کاغذ بستان و بدر خانقاه بیرون شو، بدست راست، آنکس را که پیش تو آید بوی رسان. حسن گفت چون بیرون رفتم جوانی پیش آمد سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و کاغذ بوی دادم. بوس بر داد و بر چشم نهاد. تاریخ بود، نتوانست خواندن، بدر گر مابه رسیدیم آن جوان به حمام رفت و نبشته بر خواند، واقعه او بود. مرا گفت پیش شیخ بر. من او را پیش شیخ بردم، سلام گفتم، صد دینار زر و نافع مشک و پاره عود پیش شیخ نهاد. شیخ گفت دل فارغ دار کی مقصود هم اینجا حاصل شود. جوان بیرون آمد و مرا گفت با من بیا، با وی رفتم، در کاروان سرایی شدم، صد دینار دیگر بسخت و بداد و گفت در وجه او ام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم. من سؤال کردم کی واقعه تو چیست؟ گفت مرا یک همباز به بلغارست و یکی دیگر نهر واله، سه سالست، مرادوش قاصدی رسید از مرو که یک انباز بهرو آمد است، من عزم مرو کردم، در شب قاصدی دیگر رسید که آن دگر انباز بهری

رسیده است. من همه شب اندیشه می کردم که به مروروم یا بهری؟ سحرگاه مراد ردل آمد کی بامداد به نزدیک شیخ روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که به مروروم یا بهری هرچ و اشارت کند بر آن بروم، بامداد می آمدم، تو مرا پیش آمدی و کاغذ دادی. اکنون چون بر لفظ شیخ رفت کی همین جا مقصود حاصل آید، منتظرم تا چه پدید آید. حسن گفت نماز پیشین آن جوان را دیدم مرا گفت آن انباز کی بهری آمد بود رسید. نماز دیگری به بازار بیرون شدم، آن جوان را دیدم که می دوید و می گفت همباز دیگری از مرود رسید، من به طلب تومی آمدم و چنانک شیخ فرموده بود مقصود هم اینجا حاصل آمد. صد دینار دیگری به من داد. من پیش شیخ آمدم، شیخ فرمود که آن سیصد دینار زر بوام باز ده و بعد ازین هیچ داوری مکن که آنچه این قوم خوردند آنرا داوری نباشد کی گزارنده این حق تعالی است.

**حکایت:** حسن مؤدب گفت کی روزها بود کی در خانقاه گوشت نیاورده بودند، که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضاء گوشت می بود. یک روز شیخ مجلس می گفت: مرا گفت برخی یا حسن و نزدیک آن جوان رو نزدیک آن جوان شدم، گفتم شیخ گفت ای جوان، آن درست کی بر بندتست یک دینار و حبه بیست بدر ویشان رسان. چون بشنید گریان شد، بند را بگشاد و درست زر بمن داد، بخندمت شیخ آوردم. شیخ گفت برو تا به سر بازار آهنگران، جوان قصاب بره شیر مست بردست دارد تکلفها کرده، از وی بخنر و با او برو تا بشوله و در آن گوانداز تا جانوران آن مغاک دهانی چرب کنند. می رفتم و همه راه بدر و در داوری می کردم که چند روزست در خانقاه گوشت نبوده است، شیخ بره شیر مست پرورده بسگان می دهد. چون رفتم همچنان دیدم کی شیخ فرموده بود و آن بره را از وی خریداری کردم و آن درست بوی رسانیدم و جوان را با خود بردم و آن بره در پیش سگان انداختم و خلقی بر آن بانکار به نظاره بیستادند. آن جوان بگریستن استاد و گفت مرا پیش شیخ بر، جوان را بخندمت شیخ بردم، در پای شیخ افتاد و می گفت توبه کردم. شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماهست که این جوان در آن بره رنج می برد، دوش آن بره ببرد جوان را دریغ آمد که بیندازد، روانداشتیم کی آن مردار به حلق خلق رسد و مسلمانی از آن مردار بخورد. این مرد بمقصود رسید، آن جانوران نیز لبی چرب کردند، تو داوری چرامی کنی؟ این درویشان پاکانند، جز پاک نخورند جوان بر پای خاست و گفتا که مرا گو سفند حلال هست جهت صوفیان شیخ گفت

این همه می‌بایست تا سگان دهنی چرب کنند و این مرد به مقصود رسد و شما بگوشت حلال.

**حکایت:** در آن وقت که شیخ بوسعید به نسا بور بود مؤذن مسجد مطرزیک شب بر مناره قرآن می‌خواند و در آن همسایگی ترکی بیمار بود، ترک را آواز مؤذن خوش آمد، بسیاری بگریست. چون آفتاب روی بنمود کس بفرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش برین مناره قرآن تومی خواندی؟ گفت بلی. گفت دیگر باره بر خوان. مؤذن پنج آیتی بر خواند. یک درست ز ربوی همراه کرد. مؤذن بستد و از پیش ترک بیرون آمد و به مجلس شیخ آمد. شیخ سخن می‌گفت، در میان مجلس دو سگبان از در خانقاه درآمدند و از شیخ چیزی خواستند. شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درست زر که از ترک گرفته بدین هر دو شخص رسان. مؤذن در تفکر افتاد که ترک زرتنها بن داد و آنجا هیچ کس حاضر نبود شیخ را که گفت؟ شیخ گفت بسیار میندیش کی آب گرما به پارگین را شاید.

**حکایت:** حسن مؤدب گفت کی روزی شیخ مرا بخواند و گفت بدر بیرون شو و بدست راست بازگرد، هرک پیش تو آید دست پیش او دار و بگوی هرچ داری برینجانه. بحکم اشارت شیخ بیرون آمدم گبری را دیدم دست پیش داشتم. گبر گفت اول مسلمان شوم، مرا بخندمت شیخ باید برد. پس گبر را به خدمت شیخ بردم، گفت ای شیخ اسلام عرضه کن، پس اسلام آورد و هرچ داشت در راه شیخ نهاد.

**حکایت:** روزی در نسا بور شیخ قدس الله روحه العزیز حسن مؤدب را بخواند و گفت نزدیک سخنه باید رفت و بگوی کی درویشان را ترتیب سفره کند و او سخنه شهر بود و منکر صوفیان. حسن گفت من روانه شدم و همه راه با خود می‌گفتم کی در نسا بور هیچ کس ظالم تر و شیخ را منکر ترا زوی نیست. این چگونه خواهد بود؟ چون نزدیک رفتم او را دیدم کی یکی را بچوب می‌زد و خلقی از دور نظاره می‌کردند. من متحیر بماندم. ناگاه چشم سخنه بر من افتاد، گفت آن صوفی اینجا چه می‌کند؟ یکی بیامد و از من سؤال کرد که اینجا چه استاده؟ من سلام شیخ رسانیدم که شیخ می‌فرماید کی ترا ترتیب سفره صوفیان باید کرد. او بطریق استهزاء سخنها گفت. بعد از آن دست فراز کرد و کیسه سیم برداشت و بسوی من انداخت و گفت: مگر شیخ می‌خواهد کی سفره به سیم حرام نهد؟ شیخت را بگوی این سیم همین ساعت بچوب سر سپنه (?) ستاندم ازین مرد. من سیم برداشتم و به خدمت بنهادم. شیخ گفت بردار آنچه بجهت سفره باید ترتیب کن. درویشان بدان حالت تعجب می‌کردند و انکاری نمودند. من رفتم و ترتیب سفره می‌کردم، شیخ

دست فراز کرد و طعام تناول می نمود و جمع نیز بانکار موافقتی می کردند. دیگر روز شیخ مجلس می گفت، جوانی برخاست و به خدمت شیخ آمد و می گریست و پای شیخ را بوسه داد و گفت مرا بجل کن که من باشما خیانت کردم و وقای آن اینک خوردم. شیخ گفت چه خیانت رفته است؟ با درویشان باز باید گفت. گفت پدرم بوقت وفات مرا بخواند و دو کیسه سیم بمن داد و گفت کی بعد وفات من این سیم را بخدمت شیخ رسان من وصیت پدر بجای نیاوردم، گفتم من در وجه خویش صرف کنم که میراث حلال منست. شخنه بتهمت دروغ مرا بگرفت و مؤاخذت کرد و صد چوب بر من زد و یک کیسه سیم از من بستند و من هنوز آنجا بودم کی خادم تو آمد و پیغام را رسانید. شخنه زر را بوی داد، آن سیم حلال از آن شیخ است و اینک کیسه دیگر من آوردم و کیسه بخدمت شیخ نهاد و گفت مرا بدل آنچ کردم بجل کن. شیخ گفت ای جو امر دل مشغول مدار کی آن ما ببارسید و آن تو بتو رسید و ترا آن در راه بود. پس شیخ روی بجماعت آورد و گفت هر چه بدین جمع رسد جز حلال نباشد. این خبر به شخنه رسید، در حال به خدمت شیخ آمد و توبه کرد و ترک ظلم گرفت، و مرید شیخ شد.

**حکایت:** آورده اند کی در آن کی شیخ قدس الله روحه العزیز نشا پور بود دو مرد معروف با یکدیگر گفتند کی ما را از شیخ امتحانی باید کرد تا به کرامات بجای آرد یا نه؟ به نزدیک شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و بهر سیه دهیم. حکایتی راست کردند و پیش شیخ آمدند و گفتند کی در همسرایگی مادخر کیست یتیمه، او را به شوهری دادیم و هر چه او را فریضه بکار آید از هر کسی بخواسته ایم و امروز آن شغلک او راست شده است، امشب او را بخصم می سپاریم. می باید که او را بروشنایی شیخ بخانه شوهر بریم تا آن تبرک به روزگار ایشان فرارسد. شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت ای حسن دو شمع بزرگ بیاور و بدیشان ده که هر سیه گران می فروشند. چون آن هر دو این سخن بشنیدند از دست بشدند و روی در پای شیخ مالیدند و توبه کردند و از ملازمان خدمت شیخ شدند.

**حکایت:** آورده اند کی شیخ ناتوان شده بود، طیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند. مگر طیب گبر بود، چون به شیخ رسید خواست کی دست بر نبض شیخ نهد، شیخ حسن را گفت ای حسن ناخن پیر ایا رو ناخن او باز کن و موی لبش باز کن و در کاغذی پیچ و بوی ده که ایشان را عادت نباشد که ببند از ند و آبی بیار تا دست بشوید. آن طیب متحیر می نگریست و زهره نداشت کی خلاف کردی، چون آنچه شیخ فرمود

بجای آوردن طیب دست بردست شیخ نهاد. شیخ دست بگردانید و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت پس رها کرد. طیب برخاست کی بشود، تابدر خانقاه می شد و باز پس می نگریست. شیخ آواز داد کی چند از پس نگاه کنی کی ترا بنگذارند کی بروی؛ آن گریز گشت و بدست شیخ مسلمان شد و جمله خوشان او ایمان آوردند.

**حکایت:** پیر بوصلح دندانان مرید خاص شیخ بود و خدمت خلال او داشتی و موی لب هم او راست کردی. درویشی پیر بوصلح را گفت کی موی لب باز کردن مرا بیاموز، بخندید و گفت ای درویش، بهفتاد دانشمند علم باید کی موی لب درویشی باز توان کرد. این کاربردین آسانی نیست. این پیر بوصلح گفت که شیخ را در آخر عمر یک دندان بیش نماند بود و هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی خلالی از من بستدی و گرد بر گرد دندان بر آوردی و بوقت دست شستن آبی بوی فرا گذاشتی. یک شب چون شیخ خلال بستد، از آنجا که شعف آدمیست بر اعتراض کردن بر همه کسی، بدل من در آمد کی شیخ دندان ندارد و بخلاش حاجب نیست، هر شب خلال از من چرای گیرد؟ شیخ سر برداشت و بمن نگاه کرد و گفت استعمال سنت را و طلب رحمت را، که رسول می فرماید کی *رَحِمَ اللَّهُ الْمُخَلِّدِينَ مِنْ أُمَّتِي فِي الْوُضوءِ وَالطَّعَامِ*. من آگاه گشتم و گریه بر من افتاد.

**حکایت:** آورده اند که در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود، خواجه علیک را که از مریدان شیخ بود، و خواجه حسن مؤدب را، بمیهنه فرستاد بمهمی. خواجه علیک گفت چون بنوقان رسیدیم حسن گفت بیات برویم و این خواجه مظفر را ببینیم و او مردی بزرگ بوده است. خواجه علیک گفت شیخ ما را بمیهنه فرستاد، از راه بجایی دیگر نتوانیم شد. حسن بسیار بگفت هیچ سود نداشت. بمیهنه شدیم و آن مهم که شیخ فرموده بود راست شد. چون باز گشتیم و بنوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه مظفر می شوم ترا موافقت باید کرد و اگر نکنی تنها بروم. من موافقت وی کردم، چون بنشستیم خواجه امام مظفر در سخن آمد و حسن مؤدب آن سخن می شنود و دلش میل می کرد کی آنجا مقام کند. چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد گفتم این سخن که انتهای نهی شیخ ما ابتدا نهاد دست. خواجه امام مظفر تشکست و حسن با خویشستن آمد، برخاستیم و از پیش وی برون آمدیم. چون به مقام رسیدیم حسن با من در میان نهاد کی مرا چه اندیشه افتاده بود، تو آن سخن گفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم. چون به نشابور



رسیدیم در خانقاه رفتیم چون شیخ را نظر بر ما افتاد روی بحسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود، اگر علیک نگوئسار نکردی، حسن در زمین افتاد و استغفار کرد.

**حکایت:** خواجه ابو منصور ورقانی کی وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد، چون کارش تنگ در آمد شیخ را و استاد امام ابو القاسم قشیری را بخواند و گفت من شمارا دوست داشته ام به شمایک حاجت دارم، چون من در پرده شوم شما هر دو بزرگ بسر خاک من چندان مقام کنید که من از عهده سؤال بیرون آیم بقوت شما. هر دو از وی قبول کردند. چون برحمت خدای تعالی پیوست، شیخ ما با استاد امام در پیش آن کار ایستادند. چون به گورستان رسیدند هنوز خاک فرو نبرده بودند، استاد امام شیخ را گفت کی هنوز خاک فرو نکنند اند، تو مقام کن تا من مردمان را باز گردانم. خاک تمام شد و خواجه بو منصور را دفن کردند شیخ برخواست و گفت تمام شد و برفت. چون با استاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود شیخ چه فرمود؟ شیخ گفت رسولان آمدند و سؤال کردند آن یکی فرا آن دیگر گفت نمی بینی که کیست بر سر خاک؟ این بگفتند و برفتند. چون ایشان برفتند ما نیز برفتیم.

**حکایت:** ابرهیم ینال برادر کهین سلطان طغرل بود و عظیم ظالم و شحنة نشابور بود و اهل نشابور از شیخ دعای خواستند، شیخ دعای گفتم اما گفتم نیک شود. تا روز آدینه کی شیخ مجلس می گفت ابرهیم ینال به مجلس آمد و بسیاری بگریست. چون مجلس تمام شد ابرهیم پیش تخت شیخ آمد و بیستاد. شیخ گفت چیست؟ گفت مرا پذیرا! شیخ گفت نتوان. گفت بایدم! شیخ گفت نتوان. گفت بایدم! سه بار بگفت. پس شیخ تیز روی نگاه کرد و گفت: نعمت برود، گفت شاید. گفت جانت برود، گفت شاید. گفت امیریت نباشد، گفت شاید. گفت دوات و پاره کاغذ بیا رید. دوات آوردند شیخ بنوشت کی: ابرهیم منا کتبه فضل الله. ابرهیم ینال کاغذ بستد و بوسه برداد و در میان نهاد و بیرون رفت و همان شب به جانب عراق روان شد و بهمدان بنشست و عاصی شد. سلطان طغرل برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت. او پیغام فرستاد کی دانم کی مرا بخواهی کشت. حاجت من بتو آنست که خطیست از آن بوسعید در کیسه من، چون مرادر خاک نهند کاغذ را بدست من بنهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خط خواهد بود.

**حکایت:** آورده اند کی روزی شیخ با جماعتی متصوفه در نشابور، بسر کوی عدنی کویان رسید. قصابی بود بر سر کوی، چون شیخ با جماعت بوی رسیدند، قصاب با خود گفت ای مادر وزن اینها! مشتی افسوس

خواران، سرگردن ایشان نگر، چون دنبهٔ علفی؛ و دشنام چند بگفت چنانک هیچ مخلوق نشنود. و شیخ را از راه فراست بر آن اطلاع بود. حسن مؤدب را گفت ای حسن آن قصاب رایبار. حسن بر قصاب شد و گفت ترا شیخ می خواند. مرد بترسید، شیخ صوفی را پیش حسن فرستاد و گفت او را به گرمابه برید. حسن او را به گرمابه فرستاد و به خدمت شیخ آمد. شیخ گفت به بازار شو و کرباسی باریک و جفتی کفش و دستاری کتان طبری بخر و بدر گرمابه رو و صوفی دورا آنجا برتا و او را مغمزی کنند. حسن دو صوفی را به گرمابه به خدمت او فرستاد و حالی به بازار شد و آنچه شیخ فرموده بود بیاورد. شیخ صوفیان را گفت زود پیراهن و ایزار بدوزید. چون جامه ها بردوختند شیخ گفت برو و دران مرد پوشان و صد درم بوی ده و او را بگویی که همان سخن کی می گفتمی گوی. چون سیمت نماند بیا تا دیگر بد هم. حسن بفرموده برفت و همه بجای آورد. قصاب در گریستن آمد و به خدمت شیخ با استاد و مرید شیخ شد.

**حکایت:** دانشمند بویکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت در آن وقت که من به طالب علمی به نشابور بودم شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود و من هر روز کی از درس فارغ شدمی، تا نماز دیگر به خدمت شیخ بودمی، چون نماز دیگر بگزاردمی به مدرسه آمدمی. تایک روز پیش شیخ آمدم، شیخ گوشهٔ سجاده برداشت و مشتی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی رسیده است، طرسوس کرده اند، ما حصهٔ شما بنهاده ایم، هر یکی راهفت هفت هفت. و مادر مدرسه دو شریک بودیم و شیخ سه هفت گفت، من خدمت کردم و بیرون آمدم و در راه مویز شش مردم سه هفت بود. چون به مدرسه رفتم شریکم را برادری از جانب عراق رسیده بود و در خانهٔ من نشسته، در رفتم و پیرسیدم و مویز حصه کردم چنانک شیخ فرموده بود هر یکی راهفت رسید.

**حکایت:** خواجه امام ابوعلی فارمدی قدس الله روحه العزیز گفت کی من در ابتداء جوانی به نشابور بودم به طالب علمی در مدرسهٔ سراجان. مدتی برآمد خبر در شهر افتاد که شیخ از میهنه آمده است و مجلس می گوید و کرامات او در میان خلق ظاهر شده. من برفتم تا او را ببینم. چون چشمم بر جمال وی افتاد عاشق او شدم و محبت این طایفه در دل من زیادت شد. و همه روزه گوش می داشتم تا شیخ بیرون آید به مجلس و من از ملازمان شدم بنهان، چنانک پنداشتم که شیخ مرا نمی داند. تایک روز در مدرسه در خانهٔ خویش بنشسته بودم، مرا هوای شیخ در دل افتاد و وقت آن نبود که بمعهود شیخ بیرون آید، خواستم کی صبر کنم نتوانستم،

برخاستم و بیرون آمدم، چون بسر چهار سو رسیدم شیخ را دیدم با جماعتی بسیار می رفتند، بر اثر ایشان رفتم بی خوئستن، شیخ را بدعوتی می بردند چون بر آن درسرای رسیدند شیخ در رفتند و من نیز در رفتم و در گوشه بنشستم چنانک شیخ مرا نمی دید، چون به سماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش شد و وجدی بروی ظاهر شد و جامه مجروح کرد. چون از سماع فارغ شدند شیخ جامه برکشید، و پاره کردند، شیخ يك آستین با تیریز بهم جدا کرد و آواز داد که یا بوعلی طوسی کجایی، آواز ندادم، گفتم شیخ مرا نمی داند مگر از مریدان شیخ کسی، را بوعلی طوسی نامست. شیخ دیگر بار آواز داد، هم جواب ندادم، جمع گفتند مگر شیخ ترا می گوید، برخاستم و پیش شیخ رفتم، آستین و تیریز بمن داد و گفت تو ما را همچو این آستین و تیریزی. جامه بستدم و بوسیدم و پیوسته به خدمت شیخ می آمدم و روشنیهای دیدم. چون شیخ از نشا بور برفت من به خدمت استاد امام ابوالقاسم قشیری می شدم و حالتهای که پدید می آمد با وی می گفتم. او می گفت بروی فرزند و به علم آموختن مشغول شو. سالی دوسه به تحصیل مشغول شدم تا يك روز قلم از محبره برکشیدم، سپید بر آمد، تاسه بار کی بکشیدم سپید بر می آمد، برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال بگفتم. استاد گفت چون علم دست از تو برداشت تو نیز دست از وی بدار و به معامله مشغول شو. من برفتم و رختها از مدرسه بخانه کشیدم و به خدمت استاد امام مشغول شدم. روزی استاد امام رفته بود در گرمابه تنها، من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم. استاد بر آمد و نماز بگزارد و گفت این کی بود کی آب در گرمابه ریخت؟ با خود گفتم مگر بی ادبی کرده باشم. خاموش شدم. دیگر بار بگفتم، من هم جواب ندادم. چون سه بار گفتم من بودم. استاد گفت ای بوعلی هرچ بوالقاسم بهفتاد سال نیافت تو يك دلو آب بیافتی. پس مدتی در خدمت او به مجاهدت مشغول بودم. يك روز حالتی به من در آمد که در آن حالت گم شدم، آن واقعه باز گفتم. گفت ای بوعلی حد روش من ازین فراتر نیست هرچ ازین فراتر بود ما راه بدان نبریم. با خود اندیشه کردم کی مرا پیری بایستی کی مرا راه نمودی و ازین مقام پیشتر بردی و آن حالت زیادت می شد، و من نام بوالقاسم گرگانی شنوده بودم، برخاستم و روی بطوس نهادم و من جایگاه او نمی دانستم. چون به شهر رسیدم جای او پرسیدم، گفتند به محلت رودبار نشینند، در مسجدی با جماعت مریدان، من رفتم تا بدان مسجد، شیخ بوالقاسم نشسته بود، من دو رکعت نماز گزاردم و پیش او شدم، او سردر پیش داشت، سر از پیش بر آورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری. سلام کردم و وقایع خویش بگفتم. شیخ

بوالقاسم گفت مبارک باد! هنوز ابتدای کنی، اگر تربیت یابی به مقامی. بررسی با خویشتن گفتم که پیر من اینست، به خدمت او مقام کردم. شیخ ابوالقاسم بعد مدت دراز بر من اقبال کرد و عجزه خویش بنام من عقد فرمود و بعد مدتی شیخ بوسعید بطور رسید و من پیش او رفتم، مرا گفت زود باشد ای بوعلی که چون طوطیک ترا در سخن آرند! بسی بر نیامد سخن بر من گشاده شد.

حکایت: خواجه امام بو نصر عیاضی سرخسی گفت من بنشاور بودم بتفقه، پیش خواجه امام بو محمد جوینی مدتی رنج بردم، و خلاف و مذهب تعلیق آموخته، بشنودم کی شیخ بوسعید از مهنه آمدن است و مجلس می گوید. بر سیل نظاره به مجلس او رفتم. چون نظرم بروی افتاد از هیبت و سیاست او تعجب کردم و چون در سخن آمد و راه خدا اینست مرا هم بدین راه باید رفت. در دلم این اندیشه بگذشت شیخ در حال از سر منبر گفت در باید آمدن. من از سخن شیخ بشگفت ماندم تا از کجا گفت. در دل خویش شبهتی در آوردم کی مگر اتفاق چنین افتاد. دیگر بار آن در خاطر م در آمد. شیخ گفت این حدیث تأخیر بر نتابد. چون کرامت شیخ مکرر شد شبهت برخاست.

چون مجلس تمام کرد برخاستم و به مدرسه شدم تا رختها بردارم و بخدمت شیخ آیم کسی. خبر به خواجه بو محمد جوینی برد کی چنین حالی هست. او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می روی؟ حال باوی بگفتم، او گفت من ترا از خدمت شیخ باز ندارم ولیکن تو در مجلس شیخ شده باشی، مردی دیده باشی محتشم و نیکو لجه و صاحب کرامات ظاهر، آن حال را از علم خویش زیادت یافته باشی. اگر می پنداری که تو شیخ بوسعید توانی شد غلط کرده که آنچه او از ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری، ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است بدین طمع کار علم خویش فرو گذاری، از علم دور افتی و بحال او نرسی. چون آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من پیوسته در تحصیل بودم و بخدمت شیخ می رسیدم و از خدمتش فواید های رسید و در حق من لطفهای فرمود.

حکایت: استاد اسمعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم، چون وقت برخاستن شد کی بوردی مشغول شوم، کاهلی نمودم، کوزه بر بالین نهاده بودم، گریه آن را بر بخت، من شولید شدم و هم کاهلی کردم و چشمم در خواب شد. سنگی از بام در آمد و بر طشتی آمد که در میان سرای بود. اهل خانه آواز بر آوردند کی دزد! من بیدار شدم و وارد آغاز کردم. دیگر روز به مجلس شیخ شدم، شیخ در میان سخن

روی بمن کرد و گفت چون بنده همه شب بجنبد و دیر ترک برخیزد موشی و گریه را بفرماید تا در هم آویزند و کوزه را آب بریزند تا خواب بروی بشوید و دزدی را بگویند که سنگی در سرایش اندازد گویند دزد بود، دزد نبود، فرستاده ما بود، تا از خواب بیدارت کند تا ساعتی با ما حدیث کنی.

مه روی بتادوش بیامت بودم گفتم دزد است دزد نبدمن بودم

چون شیخ این سخن بگفت گریستن بر من افتاد و دانستم کی در هیچ حال شیخ از ما غافل نیست.

**حکایت:** خواجه بوالفتح شیخ گفت که پیر موسی گفت که یک روز شیخ مراد در نشابور فرمود که پیش رو دورکت نماز کن تا ما بتواقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست بخوان. پیر موسی گفت که فروماندم کی چگونه توانم گزاردن. به حکم اشارت شیخ در پیش شدم چون تکبیر پیوستم هر حمد که در قرآن بود بر زبان من روان شد. چون نماز کردم شیخ گفت ای موسی ما از گزاردن شکره‌ها خداوند تعالی عاجز بودیم شمانیابت بداشتید خدای تعالی نیکویی دهد.

**حکایت:** بوبکر مکرم گفت کی کیایی بود در نشابور کی پیوسته بر شیخ احتساب می کرد. یک روز شیخ راسقطی عود آوردند و هزار دینار. شیخ حسن را گفت زیره وایی و حلوائی ترتیب ده و آن سفظ عود بیکبار در آتش نه تا همسرایگان را نیز نصیبی رسد. و سفره بتکلف بنهاندند. این کیادر آمد تا بر شیخ احتساب کند. گفت در چنین وقتی تنگ سال و سختی که می بینی، این چه اسرافست؟ و سفاهت و زجر می کرد. شیخ جواب نمی داد و اصحابنا می رنجیدند. شیخ سر بر آورد و بوی نگاه کرد و گفت در آی! کیادوتا درآمد. شیخ گفت نیز فرو تر آی! نیک دو تا گشت، هچنان بماند و مجیله بازگشت و در مسجدی که در پهلوی خانقاه بود بنشست. شیخ درویشی را فرمود تا او را خدمت می کرد. دو سال و نیم هچنان بود، بعد از آن وفات یافت.

**حکایت:** خواجه اسمعیل مکرم گفت که روزی در راهی می رفتم، در نشابور، شیخ بوسعید مرا پیش آمد، سلام گفت، جواب خوش باز داد. من بر عقب وی می رفتم و در پای و رکاب او نگاه می کردم، به خاطر م بگذشت که کاشکی شیخ مراد ستوری دادی تا بوسی بر پای او دادی. در حال شیخ عنان اسب باز کشید تا در روی رسیدم. شیخ پای از رکاب بیرون کرد و در پیش من داشت، بوسی بر پای شیخ دادم پس اسب براند و من برفتم.

حکایت: رشید الطایفه عبدالجلیل گفت کی محبی بود شیخ را در نساہور، مردی درویش، و از تحمل دنیاوی رزکی داشت. بخدمت شیخ آمد و گفت می باید کی شیخ با اصحاب بدین رزک در آیند. شیخ گفت نتواند. به کرات می آمد و شیخ اجابت نمی کرد. بعد از الحاح بسیار شیخ بر نشست و اصحابان در خدمت شیخ روان شدند. رزاو خرد بود و مردم بسیار، انگور پاک بخوردند. درویشی دو خوشه انگور در میان سجاده در گوشه رز نهاد چنانک هیچ پیدا نبود و درویشان چون رز تهی کردند و برفتند آن مرد در رز نگریست، هیچ انگور ندید. یکی گفت خدای برکت دهاد! آن مرد گفت برکت امسالین باری رفت! چون شیخ برفت و مرد هیچ انگور ندید و بارز خشم گرفت و بخدمت شیخ نیامد. دیگر سال کی وقت عمارت رز در آمد این مرد با خود گفت کی این هیچ نیست کی من می کنم، اگر گناهی کرده ام من کرده ام. برخاست و در رز رفت و گرد رز بر می آمد، در گوشه رز سجاده نو دید نهاده، برگرفت و باز کرد، دو خوشه انگور تازه دید در آن میان نهاده، با برگهای سبز. شادمان شد، گفت این انگور را به خدمت سلطان می باید برد تا در حق ما و اطفال ما انعامی فرماید. پس انگور را بر طبقی نهاد و بخدمت سلطان برد، سلطان را خوش آمد، بفرمود تا طبقش را پرز کرد و به وی دادند، شاد شد، دانست که آن از قدم مبارک شیخ بوده است. از کرده پشیمان گشت، ده دینار از آن زر برگرفت و بخدمت شیخ آمد، چون شیخ را نظر بروی افتاد گفت اگر سلطان سوری بتو باز نخوردی بهین چیزی از توفوت رفته بودی.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بنساہور بود و آن دعوتهای بتکلف تمام می کرد، قرایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ می باید کی با تو چهلہ بدارم. و آن بچاره را از ابتداء ریاضت شیخ خبر نبود، می پنداشت که شیخ همه عمر هچنین بودست. با خود گفت من شیخ را به گرسنگی بمالرم و من بر سر آیم. چون مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارک باد! شیخ سجاده بیفگند و آن مدعی در پهلوی شیخ سجاده بیفگند و هر دو بنشستند و آن مدعی بر قرار چهلہ داران چیزی می خورد و شیخ اندک و بسیار هیچ نخورد و در خدمت خود دعوتهای با تکلف می فرمود و شیخ پیوسته تازه تر و سرخ روی تر بود و مدعی هر روز ضعیفتر و نحیفتر بود و آن دعوتهای لطیف می دید و بر خود می پچید و از ضعیفی به نماز فریضه دشوار توانستی خاستن. چون چهل روز تمام شد شیخ فرمود آنچه درخواست تو بود بجای آوردیم اکنون آنچه مای گویم بیاید کردن. مدعی گفت فرمان شیخ را باشد. شیخ گفت چهل روز چیزی خوریم و بمتوضانرویم

و بر این اتفاق کردند. شیخ فرمود تا طعامهای لذیذ آوردند و بکاری بردند، مدعی آن گرسنگی چهل روزه داشت، اکلی مستوفابکرد، یک ساعت برآمد در حرکت آمد، و شیخ می نگرست و ساکن بود. یک ساعت صبر کرد نتوانست و در پای شیخ افتاد و توبه کرد. شیخ گفت بسم الله اکنون تو برو بمتوضا و چنانک خواهی زندگانی می کن و بامابنشین تا آنچه ما گفته ایم بجای آریم. مدعی چهل روز با شیخ بنشست و چنانک می خواست بمتواضی شد و چهل روز تمام شیخ بمتواضی و طعام می خورد و رقص و سماع می کرد برقرار معهود، چون مدعی مشاهده کرد از گذشته استغفار کرد و مرید شیخ شد.

حکایت: محتسبی بود در نشابور از اصحاب ابو عبد الله کرام و شیخ را منکر بودی. یک روز مبلغی جامه برگرفت تا به جامه شوی دهد تا بشوید. در راه به مجلس شیخ نگاه کرد، شیخ سخن می گفت، محتسب با خود گفت هم اکنون باز آیم و بگویم بازینها چه باید کرد. برفت و جامه بجامه شوی داد و یک درم سیم بوی داد، جامه شوی گفت چندان بد کی بهای اشنان و صابون باشد، من بترک مزد جامه بگفتم. محتسب او را دره چند سخت بزد، پیر گریان شد و محتسب باز آمد. اتفاق را شیخ هنوز سخن می گفت، از در خانقاه شیخ در آمد و گفت ای شیخ تا کی ازین نفاق و ناموس؟ شیخ گفت خواجه محتسب چه می باید کرد؟ گفت مجلس نمی باید گفت و بدت نمی باید گفت. شیخ گفت چنان کنیم کی دل او می خواهد اما خواجه محتسب را نیز بامدادان چنان نمی باید کرد کی جامه بردارد و نزدیک جامه شوی برد و یک درم بوی دهد، او گوید بهای اشنان و صابون تمام بد کی من بترک مزد کردم، او را بدره بزند تا آن پیر بادل رنجور به صحرارود و نترسد کی از سینه آن پیر سوزی برسد. گر جامه ات باید شست بیار و بحسن ده تا او بشوید، محتسب چون بشنید خجل شد و در پای شیخ افتاد و از آن انکاری و داوری توبه کرد.

حکایت: خواجه بوالفتوح عیاضی گفت از خواجه حسین عباد ویشی، شنیدم که گفت در نشابور در مجلس شیخ بودم مرا اندیشه والد و سرخس به خاطر آمد، شیخ در حال روی بمن کرد و گفت:

لِتَجْعَلْ عَلَىٰ أُمَّعَلَيْكَ حَفِيَّةً تُوْحُ وَتَبْكِي مِنْ فِرَاقِكَ دَائِبًا

من از مجلس، بیرون آمدم و روی به سرخس نهادم، والد را در بیماری وفات یافتم، تنگ در آمدم، من برسیدم و او را دریافتم، دیگر روز او را وفات رسید. دانستم که آنچه شیخ فرموده بود، سبب آن تعجیل بوده است.

حکایت: يك روز شيخ در نساوور مجلس می گفت، بازرگانی بود در مجلس شيخ، اندیشه کرده بود که شيخ را بجانیه برد و حلو او زيره بايي دهد. در میان مجلس شيخ روی بدان بازرگان کرد و گفت ای جوامرد آن حلو او زيره باکی برای ما ترتیب کرده به حمالی ده تا ییارد، در راه آنجا که مانده گردد آنجا بنهد. آن مرد برفت و آن دیک بر سر حال نهاد و می برد تا آنجا که حمال مانده شد. بدر سیرایی شد کی بود، آوازی داد، پیری بیرون آمد و گفت اگر زيره با و حلوای بشکر داری بیا. بازرگان گفت این از کرامات شيخ عجایب تر است. از او پرسید کی تو پچه دانستی که ما زيره با و حلوای بشکر داریم؟ پیر گفت ما چند روزست که طعام نیافته ایم، کودکی در گاهواره بهمت دعایی کی بار خدا یا پدر و برادران ما را زيره با و حلوای بشکر ده؛ دعای او مستجاب شد، شيخ بوسعید را ازین خبر شده بود بفرستاد.

حکایت: شيخ بلحسن سنجاری گفت از شيخ بومسلم پارسی شنیدم که چون شيخ عبدالرحمن سلمی را وفات رسید به نساوور، من قصد میهنه کردم به زیارت شيخ ابوسعید بوالخیر قدس الله روحه العزیز و ارواحهم، و ابتداء کار او بود. چون بمیهنه رسیدم بخدمت شيخ در مسجد شدم، و او در مسجد بود مرا اکرام کرد و درویشی را گفت بین تا چیزی هست کی او بکار برد؟ آن درویش برفت و باز آمد، گفت چیزی نیافتم، شيخ گفت یا فقیر ما افقرک! پس روزی پیش او مقام کردم، چون عزم مراجعت افتاد از شيخ درخواست کردم که برای من بخط مبارک خویش چیزی بر جایی نویس. کاغذ پیش نهادم بخط خویش بنوشت، بیت:

تَقْشَعُ غَیْمَ الْجَرَعِ عَنِ قَمَرِ الْحُبِّ      وَأَشْرَقَ نُورُ الصُّبْحِ فِي ظُلْمَةِ الْعُتْبِ  
وَجَاءَ نَسِيمُ الْأَعْتَادِ مُحَقَّفًا      فَصَادَفَهُ حَسَنُ الْقَبُولِ مِنَ الْقَلْبِ

کاغذ بستدم و شيخ را وداع کردم. چون بازی گشتم شيخ گفت وَتَرِيهْمُ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يَبْصُرُونَ. من باز گشتم و به پارس آمدم. مدتی مدید برین بگذشت وقتی درویشی. از اصحاب ماکه او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شيخ بوسعید کرد به خراسان، من او را گفتم چون به خدمت شيخ رسی سلام من برسان و شيخ را بگوی «وتريهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون» آن درویش برفت و زیارت شيخ بجای آورد. چون باز آمد گفت چون من نساوور رسیدم شيخ بوسعید آنجا بود، چون بسلام شيخ رفتم و سلام گفتم شيخ گفت وَعَلَيْكَ السَّلَامُ وَتَرِيهْمُ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يَبْصُرُونَ.



**حکایت:** استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت کی شیخ بنشاور بود، روزی می‌رفتم تا به زیارت شیخ شوم. با خود اندیشه کردم کی در آن وقت کی باشی پیش بوعلی زاهر به سرخس اخبار می‌خواندیم کدام اخبار است و در کدام جزوست؟ این معانی می‌اندیشیدم چون پیش شیخ در شدم و سلام گفتم، شیخ برخاست و مرا در برگرفت. چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن اخبار که به سرخس در خدمت بوعلی زاهر سماع کردیم، اول خبر در جزو اول کدام است؟ گفتم تا جزو مطالعه نکنم ندانم. شیخ گفت اول حدیث اینست کی **حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ** پس شیخ گفت حدیث دوم چیست؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث دوم اینست کی **دَعَا مَا يُرِيكَ إِلَى مَا لَا يُرِيكَ**. پس شیخ گفت سوم کدام است؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث سوم اینست که **كَانَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا يَدَّخُرُ شَيْئًا لِعَدُوِّهِ** استاد اسماعیل گفت چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد کی هچنین است کی شیخ گفت و بدانستم کی شیخ آن اندیشه کی در راه کرده بودم بمن نمود، و یقین بدانستم که شیخ را بر اسرار ما قوفی است.

**حکایت:** شیخ اسماعیل ساوی گفت کی شیخ بنشاور آمد و من هرگز مجلس شیخ را بنگذاشتمی و در مجلس شیخ بیت بسیار گفتمی و در دل من از آن پیوسته انکاری بودی. روزی شیخ در میان مجلس بمن باز نگریست و گفت **قَدْ عَشَقْنَا وَكُنَّا يَفْنَى**، این ستیزه ترا می‌گویم! مرا آن انکار برخاست. روزی دیگر به مجلس شیخ شدم، مقرر می‌خواند کی: **وَكَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ**. شیخ این کلمه بازوی گردانید کی ما کنت تدری! مرا از آن حالتی در آمد کی چیز بر شیخ فرستم، دیگر روز، پشیمان شدم. چون روزی چند بر آمد به مجلس شیخ در آمدم و گلیمی پوشیدم داشتم درویشی جامعه خواست. شیخ بمن نگاه کرد و گفت برکت باشد کی این گلیم را بدرویش همراه کنی و پشیمان نگردی چنانک آن روز متحیر گشتم و گلیم و جمله جامه بدرویش دادم.

**حکایت:** هم در آن عهد کی شیخ بنشاور بود روزی شنبه بود، جمع صوفیان در راهی می‌رفتند. جهودی در راه می‌آمد طیلسان بر افکنده و جامه‌های خوب پوشیده، خدای عزوجل جهود را بینایی داد تا عزت شیخ و ذل خویش بدید از خجالت از پیش شیخ بگریخت. شیخ بر اثر جهود روان شد تا وقتی کی جهود با آخر کوی رسید کی راه نبود، به ضرورت توقف کرد، شیخ بدور رسید و دست مبارک بر تارک او نهاد و گفت:

اشتر با نراسردنبايد گفتم اورا چو خوش است غریبی و شب رفتن ای بچاره اطال الله بقاک، بی او چگونه و چگونه می باشی؟ شیخ چون این بگفت و باز گشت، جهود فریاد برداشت و بر عقب شیخ می دوید و باواز بلند می گفت کی أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَ چون به شیخ رسید در پای شیخ افتاد و با شیخ بخانقاه آمد و از مجاوران شیخ شد.

**حکایت:** آورده اند که در آن وقت که شیخ بنشاپور بود، بسیار جهودان و ترسایان بدست شیخ مسلمان می شدند و همگان را می بایست که بدست ایشان نیز مسلمان گردند و خاصه شیخ بو محمد جوینی را که شیخ وقت بود و او را وکیلی جهود بود و پیوسته او را باسلام دعوت می کرد و او اجابت نمی کرد. روزی او را گفت اگر تو مسلمان شوی من سه يك مال خویش بتو مسلم دارم. جهود گفت معاذ الله کی من دین خویش بدنیاندم. شیخ بو محمد جوینی نومید گشت. اتفاقاً روزی شیخ بو محمد بکوی عدنی کویان گذر می کرد و این وکیل در خدمت او. شیخ آن روز مجلس می گفت، شیخ بو محمد به مجلس شیخ در شد، آن وکیل جهود نیز در رفت و در پس ستونی پنهان بنشست. چون شیخ در حدیث آمد روی بدان ستون کرد کی آن وکیل در پس او بود. گفت ای مرد جهود از آن پس ستون بیرون آی! جهود هر چند کوشید خویشتن نگاه نتوانست داشت. بی خویشتن بر پای خاست و بخدمت شیخ آمد گفت بگوی!

جهود گفت چه گویم؟ گفت بگوی:

من گبریدم کنون مسلمان گشتم بدعهد بدم کنون بفرمان گشتم آن جهود این بیت بگفت. پس شیخ گفت پیش خواجه امام بو محمد رو تا ترا مسلمان درآموزد و او را بگوی کی توندانسته کی إِنَّ الْأُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلَى أَوْقَاتِهَا فَإِذَا دَخَلَ الْوَقْتُ لَا يَحْتَاجُ إِلَيَّ ثُلُثُ الْمَالِ وَلَا إِلَيَّ نِصْفُهُ وَلَا إِلَيَّ ثَلَاثُهُ. کی کارها موقوف وقتست. شیخ بو محمد را وقت خوش شد و از آن روز توبه کرد.

**حکایت:** بونصر شیروانی مردی منعم بود، و درنشاپور متوطن شد، و نعمتی وافر داشت.، بهر وقت بخدمت شیخ رسیدی و آن کرامات ظاهر او دیدی ارادت بونصر زیادت شدی. روزی شیخ با جمع متصوفه بحمام کوی عدنی کویان شد و آن روز شیخ صوف پاکیزه پوشیده داشت و دستار قیمتی در سر بسته. چون شیخ در حمام در شد، موی ستر آنجا بود ایستاده، استاد حامی ازاری پاکیزه تر بخدمت شیخ برد و خدمتها کرد تا شیخ در حمام رفت. آن موی ستر چون مشاهده شیخ بدید حامی پرسید کی این مرد کی بود

آراسته؟ استاد گفت او شیخ بوسعیدست، پیر صوفیان و صاحب کرامات و بزرگوار. آن موی ستر، گفت اگر کرامات دار داین صوف که پوشیده دارد به من روانه کند که من عروسی خواسته ام و از من دستپیمان می خواهند و برگ عروسی، تازن بمن دهند و من هیچ چیز ندارم. ساعتی بود، وقت آن آمد که شیخ موی بردارد، موی ستر بخدمت شیخ آمد، شیخ او را گفت، سه چیز از ما یاد باید داشت یکی آنک، چون موی کسی برداری دست و ستره نمازی کن. دوم آنک بوقت موی برگرفتن ابتدا از دست راست کن و سدیگر موی و شوخ کی برداری آنرا نگاه دار تا چشم کس بران نیفتد. موی ستر آنچه شیخ فرموده بود همه را، بجای آورد. چون شیخ ازین فارغ شد، حسن مؤدب را گفت آن جبه صوف را بادستار بدین جوان رسان تا برگ عروسی کند. جوان در پای شیخ افتاد و بسیار بگریست. حسن مؤدب گفت بیامدم و جامه بوی دادم و می اندیشیدم که شیخ دیگر جامه ندارد و برهنه در حمام بماند. باز بحمام فرورفتم متردد، شیخ گفت یا حسن تا با ما نگویند با شما نگویم بونصر شروانی در انتظار تست. حسن گفت من بر آمدم، بونصر شروانی را دیدم بر سر حمام و دستی جامه پاکیزه در مصلاهی پچید، مرا گفت ای حسن شیخ در حمامست؟ گفتم بلی هست و جامها بموی ستر داده است، بونصر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می خواندم، خوابی بر من مستولی شد، شخصی را دیدم گفت بر خیز کی شیخ بحمامست و جامه بکسی بخشیده است و برهنه ماند است، چون بیدار گشتم گفتم این جز خیالی نتواند بود با سر قرآن خواندن شدم، دیگر بار در خواب شدم، برجستم و ترتیب جامه کردم و آوردم. بونصر بر سر گرما به بنشست و من در گرما به شدم، شیخ وضو می ساخت، وضو تمام کرد و بیرون آمد، در خدمت او من باز گشتم. شیخ از حمام بر آمد و جامه در پوشید بونصر مهری زر نقد صد دینار بخدمت شیخ بنهاد، شیخ گفت این زر را با استاد حما می باید دادن، که از آنک چون شاگرد عروسی می کند، استاد نیز شیرینی بسازد. زر بحما می دادیم و شیخ برفت و بونصر در صحبت شیخ برفت و بخانقاه آمد، و بخدمت شیخ بیستاد و هرچ داشت در راه شیخ خرج کرد. چون شیخ از نشابور بمیهنه آمد لباچه صوف سبز خویش بدین شیخ بونصر شروانی داد و گفت ترا بولایت خویش باید شد و علم ما آنجا باید زد. پس بونصر باشارت شیخ بشروان رفت و خانقاهی بنا کرد که امروز هست و بدو معروفست، و این خرقة شیخ آنجا بنهاد و پیر و مقدم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامه شیخ باقیست، در آن خانقاه نهاده و مردمان هر آدینه کی نماز بگزارند، بخانقاه در آیند و آن خرقة را زیارت کنند و اگر

قحطی و یابویی پدید آید مردمان ولایت آن جامه رابه صحرا بیرون آورند و دعا گویند، حق سبحانه بلطف و عنایت خویش و بجزمت شیخ بلارا از ایشان دفع کند و مردمان ولایت آن جامه را تریاک اکبر خوانند و در آن ولایت چهار صد خانقاه معروف پدید آمد است به برکة نظر شیخ قدس الله روحه العزیز.

**حکایت:** این حکایت بروایتهای درست آمده است و جمع کرده اند، بعضی از خواجه ابوطاهر و بعضی از خواجه حسن مؤدب و بعضی از خواجه بوالفتح رحمة الله عليهم کی یک روز در نسا بور بخانقاه شیخ سماع می کردند خواجه بوطاهر در سماع وقت و حالت یافت و در آن حالت پیش شیخ لیبک زد و احرام حج گرفت. چون از سماع فارغ شدند خواجه بوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت تا ما نیز موافقت کنیم. بزرگان و مشایخ گفتند شیخ را بدین چه حاجتست؟ شیخ گفت بدان جانب کششی می باشد. جمعی بسیار با شیخ روانه شدند. چون از نسا بور بیرون آمدند، شیخ گفت اگر نه حضور ما باشد، آن عزیزان آن رنج نتوانند کشید. جماعت همه بایکدیگر نگرستند که این سخن کرامی گوید و در نیافتند. چون یحیی و معرر رسیدند کسی شیخ بوالحسن خرقانی را قدس الله روحه العزیز خبر کرد کی فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد رسید و او شاد شد و شیخ بوالحسن را پسری بود احمد نام و پدر را بوی نظری هرچ تمامتر. احمد را دختری بخواست بعقد نکاح، درین شب کی شیخ بخرقان می رسید زفاف بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بدر صومعه پدر باز نهادند. بوقت نماز شیخ بوالحسن از صومعه بیرون آمد، پای او بر سر پسر آمد، پسر را آواز داد کی چراغی بیاور، مادر چراغ بیرون آورد، پدر سر فرزند خود را دید، شیخ بوالحسن خرقانی گفت ای دوست پدر این چه بود کی تو کردی و چه کردی کی نکردی! پس در حال تنی چند را حاضر کرد و احمد را بشتند و در کفن پچیدند و بنهادند تا شیخ در رسد، و شیخ دیر تری رسید. نگاه کرد، درویشی را دید کی می آمد، از شیخ پرسید کی چرا دیر می رسد! درویش گفت از آن سبب کی دوش راه گم کردند و اگر نه هم در شب خواستند رسید. شیخ بوالحسن بانگ بروی زد و گفت خاموش کی ایشان راه گم نکنند! زمینی بود از همه دولتها بی نصیب و تشنه قدم ایشان، بخدای بنالید کی قدم دوستی بر من روان گردان تا من فردا بر زمینها دیگر فخر کنم. حق سبحانه و تعالی حاجت آن زمین روا کرد، عزیزان فرستاد تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند و بغیبت او سر فرزند ما از تن جدا کردند. درویش چون بشنید باز گشت و احوال با شیخ بگفت شیخ

گفت الله اکبر! پس درویشان دانستند که شیخ بر درنشاہور آن سخن از برای این واقعہ گفتست. شیخ چون بہ خرقان رسید و در خانقاہ شد، مسجد خانہ بود کہ شیخ بوالحسن در آنجا می بود، شیخ بوالحسن بر پای خاست و تابه میان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و دست بگردن یکدیگر در آوردند، شیخ بوالحسن می گفت آن چنان داغ را مرهم چنین باید، و چنین قدم را قربان جان احمد شاید. پس شیخ بوالحسن دست شیخ گرفت کی بر جای من نشین. شیخ ننشست و ہر دو در میان مسجد بنشستند و شیخ بوالحسن با شیخ سخنها گفتند و مقریان قرآن بر خواندند و جمع بگریستند و نعرہا زدند. پس بوالحسن خرقانی خرقہ خود را بہ مقریان انداخت و گفت کہ فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند. پس جنازہ برون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و بر سر خاک حالہ رفت. پس صوفیان غربا معارضہ کردند با مقریان کی خرقہ بما باید داد تا پارہ کنیم. خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، شیخ بوالحسن گفت آن خرہق ایشان را مسلم دارید، شما را خرقہ دیگر دہیم. پس خرقہ دیگر بدیشان داد تا پارہ کردند و شیخ را خانہ تعیین کردند تابه خلوت آنجا باشد و شیخ بوالحسن جماعت خویش یک یک را وصیت می کرد کہ گوش باز دارید کہ این مرد معشوق مملکتست و بر ہمہ سینہا اطلاع دارد تا فضیحت نگردد و شیخ بوسعید درین کرت سہ شبانروز پیش بوالحسن بود و درین سہ شبانروز هیچ سخن نمی گفت و بوالحسن از وی معارضہ سخن می کرد و او می گفت ما را برای آن آورده اند کہ سخن شنویم، او را باید گفتن. پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی و ما از خدای تعالی بحاجت خواستہ ایم کی دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرہا را بدو ہوید اکنیم و من پیر بودم و ضعیف بودم، نزد تو نتوانستم آمدن پس ترابہ مکہ نگذارند، تو عزیز تر از آنی کہ ترابہ مکہ برند، کعبہ را بتو آرند تا ترا طواف کند و درین سفر والدہ خواجہ بو طاہر باشی بود، او چنین گفت کہ ہر روز با مداد شیخ بوالحسن نزدیک در خانہ آمدی و سلام گفتی و گفتی ہشیار باش کی تو صحبت با برگزیدہ حق، می کنی! اینجا بشریت نماندہ یی، اینجا نفس نماندہ یی، و در میان روز بخلوت شیخ آمدی و پردہ برداشتی و گفتی اجازت هست تا در آیم؟ شیخ بوسعید گفتی در آی. بوالحسن سوگند دادی کی ہچنانک هستی تغیر مکن و در آمدی و در خدمت بدو زانو بنشستی و گفتی ای شیخ در دہا دارم کہ انبیا از کشیدن آن بار عاجز آیند و اگر یک دم از آن درد بر آرم آسمان و زمین طاقت آن نیارند! پس سربہ بالین بوسعید بردی و آہستہ سخن گفتی و ہر دو می گریستندی. پس شیخ بوالحسن دست بزیر جامہ شیخ فرو کردی و بہ سینہ او می آوردی و می گفتی

دست به نور باقی فرومی آورم. يك روز قاضی آن ناحیت در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمدن بود، گفتند شیخ بوسعید اینجاست، گفت تا در روم و او را سلامی گویم. شیخ بوالحسن گفت حاضر باش و گوش دار! قاضی در رفت و سلام کرد، شیخ را در چهار بالش چون سلطانی، و درویشی. پای شیخ در کنار گرفته و مغمزی می کرد. قاضی در دل گفت کی اینجافقر کجاست با چندین تنعم پادشاهی است نه صوفی و درویشی؛ چون این اندیشه بر دل او بگذشت شیخ سر از بالش برداشت و گفت ای دانشمند: من کان فی مشاهده الحق هل يقع علیه اسم الفقر؟ قاضی يك نعره بزد و بیهوش شد، قاضی را بیرون آوردند، بوالحسن گفت که ترا گفتم که گوش دار که طاقت نظرنیاری. پس شیخ بوالحسن بخدمت شیخ درآمد و گفت ای شیخ نظر هیبت کردی، نظر رحمت فرمای کی قاضی از حال گردید است. شیخ او را مرفه گردانید و استمالت فرمود و مراجعت نمود. پس شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ما می بینیم که کعبه هر شب گرد تو طواف می کند، ترابه کعبه رفتن حاجت نیست، باز گرد که حج کردی، و بادیه اندوه بوالحسن گذاشتی و لیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات وی شدی و رمی نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دادی و بر یوسف او نماز گزاردی، فریاد اندوه سوختگان شنیدی، باز گرد که اگر نه چنین کردی، بوالحسن نماندی، تو معشوق عالمی! شیخ گفت بجانب بسطام رویم و زیارت کنیم و باز گردیم. بوالحسن گفت حج کردی، عمره خواهی کرد. پس بوسعید بعد از سه روز عزم بسطام کرد، آنجا بالای است کی از آنجا خاک بایزد قدس الله روحه العزیز بتوان دید. چون چشم شیخ بر آن تربت افتاد بیستاد و ساعتی نیک سردر پیش افگند، پس ساعتی سر بر آورد و گفت هرک چیزی گم کرده است اینجا باوی دهند. و گفت اینجا جای پاکانست نه جای ناپاکان و يك شبانروز به بسطام مقام کرد و از آنجا بدامغان شد و سه روز بدامغان بود و شغلای راه بساخت که صد مرد در خدمت شیخ بودند و ستوران کری گرفتند تا از آن جانب روانه کردند، پس قوال این بیت می گفت، بیت:

آواز در آمد بنگ ریار منست      من خود دانم کرا غم کار منست  
سیصد گل سرخ بر رخ ریار منست      خیزم بچشم که گل چدن کار منست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب وی و دیگری رخت کش، نزد قوال فرستاد کی آن اسب به حکم تو است، چون نماز شام بکردند ستور خواست و خواجه بو طاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری، و این

دیهی است بجانب خراسان و شیخ برآمد و گفت همه شما فردا بر اثر روانه شوید. حسن مؤدب با شیخ برفت و رکاب دار و یک درویش دیگر، چون به دروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل زده و کلید بسرای امیر بشهر بود، دربان گفت جواز باید و حسن را گفت قفل برکش! حسن قفل را برکشید پره قفل یفتاد و دروازه بگشادند و بیرون آمدند. چون به صحرا آمدند هنوز تاریک ماه بود و روزگار با تشویق بود، شیخ گفت یا حسن چیزی برگوی، حسن گفت این بیتهای گفتم، شیخ با سر سماع شد و نعره زدن آغاز کرد و بیتها اینست:

وَعَدَ الْبُدُولِي الزِّيَارَةَ لَيْلِي      فَإِذَا مَا وَفِي قَضَيْتُ نُذُورِي  
 قُلْتُ يَا سَيِّدِي وَلَمْ تَوْثِرِ اللَّيْل      عَلَى بَهْمَةِ النَّهَارِ الْبُنِيرِ  
 قَالَ لَا اسْتَطِيعُ تَغْيِيرَ رَسَمِي      هَكَذَا الرَّسْمُ فِي طُلُوعِ الْبُدُورِ

پس شیخ ساکن شد و خوردنی خواست و با ماهیچ نبود، حصار پدید آمد، گفتم بروم و از آنجا چیزی بیارم. پس رفتم و در حصار بزدم، کسی بر دیوار آمد که چه می خواهی؟ گفتم چیزی خوردنی هست؟ آن مرد سه تانان در دستار بست و فرو گذاشت، بستدم و بر اثر شیخ روان گشتم و سه لقمه بستد و تناول فرمود و گفت باقی شما راست. گفت ساعتی چشم گرم کنیم، گفتم شیخ حاکمست هیچکس مصلی نداشتیم که باز افکنده می، غاشیه از سرزین برکشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ پهلوی غاشیه نهاد و سر بر کنار من و پای در زیر درویش، یک دم بیاسود، پس روز شد، بد آمدیم و بسرای مهتر دیه نزول کردیم. شیخ گفت مهتر دیه را بگویی که در شب مهمانان خواهند رسید، نماز شام شد، درویشان رسیدند و مهتر تکلفها کرده بود. آن شب آنجا بودند، شیخ سخن نگفت دیگر روز بامداد نماز بگزارند آن ماتمام شد بیش تر ازین ما را کشتی از آن تو چیست؟ خواجه بو طاهر گفت از آن مانیز تمام شد بر موافقت شیخ و شیخ یکان یکان از جمع می پرسید هر کرا اندیشه از آن جانبست برود و هر کرا باید با ما باز گردد، بر هیچ کس هیچ حرج نیست هر کسی را آنچه در پیش بودی می گفتند. پس هر که سوی حجاز خواست رفت گفت پای افزار در پوشید و ایشان را شغل آن راه بساخت و روان کردشان بخوش دلی و مهتر را بخواند و گفت ما را جایی خوش باید، مهتر باغی خوش داشت آنجا دعوتی بساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد و ایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند. دیگر روز برفتند، اریان و نوشاباد گویند، زیرا این دودیه فرود آمدند بر سر راه بیابان

سبزوار، که شیخ را اندیشه چنان بود که سوی بسطام و خرقان نشود چهارپایان کمری گرفتند و بعضی کمری دادند و سفرها راست کردند که چهار پنج روز بیابان بود و جمعی گران بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و می دید که از آنجا نخواهد گذشت، سه درویش بفرستاد، نماز خفتن گزارده بدین دیه آمدند و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه دراز گوشان بیارند و سوی بیابان بروند و درویشان جمله سر باز نهاده بودند، حسن بیدار بود، آهسته آوازی شنید، در باز کرد سه درویش را دید، ایشان را پرسید و بنشانند. شیخ حسن را گفت که آمد؟ گفت درویشان خرقانند. گفت روشنایی در گیر و بیاور. حسن شمع بر افروخت و سلام کردند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ گفت و علیه من السلام. پس گفت شیخ بوالحسن چه اشارت فرموده است؟ گفتند که شیخ سوگند داده است که بر ننگذری تا ما را نبینی شیخ گفت فرمان برم. پس حسن را گفت که ایشان را چیزی بد که از راه رسیده اند و دو تن را در وقت بازگردان تا به نزدیک آن پیر باز شوند تا شیخ را دل فارغ گردد و یک تن در صحبت ما باشد تا با ما مهمم برود و اگر خرنندگان بیایند عذر از ایشان باز خواه و جواهر بایشان ده. حسن گفت خرنندگان در شب بیامدند، جواهر بایشان دادم و کمری از ایشان طلب نکردم و نفقات راه در جواهر بایشان گذاشتم که شیخ در آن معنی چیزی نفرموده بود و صوفیان ازین حال خبر نداشتند پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت و شیخ بجانب بسطام و خرقان راند. دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره، و هر دو سواره می رانند و شیخ آن روز بغایت خوش بود و بیتها تازی می گفت. دانشمند گفت این روز افزون از هزار بیت بر زفان شیخ برفت و درویشان در راه با حسن معارضه کردند که ما را چیزی خوردنی باید، گفت خوردنی اندر جوال بود، با خرنندگان دادم، گفتند همانا کی کمری نیز بایشان گذاشته حسن گفت آری کی شیخ در این باب هیچ نفرموده بود. ایشان درین سخن بودند که شیخ بریشان گذر کرد، گفت چه بود؟ حسن می رود که چرا عذری از خرنندگان می بایست خواست باز آنک کمری و نفقات بایشان گذاشته بودی. شیخ گفت عذری می بایست خواست که حق تعالی با ایشان فضلی نموده بود، آن فضل تمام نگردانید که ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد، چون این نعمت بریشان تمام ننگشت هر چه دون این همه هیچ بود در جنب این، لابد از ایشان عذر بایست خواست. و شیخ امروز که روی در بسطام داشت عظیم خوش بود، بر زفان شیخ برفت که هر کرا وقتی گم شده باشد بدین جای آید و به حرمت این جای بخدای تعالی دهد، وقت وی بوی



دهد و شیخ زیارت بسطام کرد و روی بخرقان نهاد و سه روز پیش بوالحسن مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید کی بولایت شما عروسی باشد؟ گفت باشد و در عروسی بسیار نظارگی بود کی از عروس پاکیزه تر باشد لکن در میان ایشان تخت و جلوه یکی را باشد. شیخ بوالحسن نعره بزد و گفت: خسرو همه حال خویش دیدی در جام و هم روزی شیخ بوالحسن و شیخ بوسعید بهم نشسته بودند و جمعی بزرگان، شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همه بزرگان را بیارند و هر یکی را کرسی بنهند زیر عرش، ندا آید کی خلق را از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق بحق سخن گوید و او در میان نه. پس چون سه روز تمام شد چهارم روز شیخ دستوری خواست، شیخ بوالحسن گفت که براه جناشک در شوید کی این راه دیه بر ديهست تا درویشان را آسانتر بود و سی مرد درویش بخدمت شیخ فرستاد تا بنشاپور کی او را در هر منزل از شیخ خبر می آرند و جمع و فرزندان شیخ بوالحسن بیکبار بوداع بیرون آمدند و بوقت وداع شیخ را گفت که راه تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن، اکنون تو شاد می باش و خرم زی تا ما اندوه می کشیم کی هر دو کار او می کنیم. چندانک مردم داشت در صحبت شیخ فرستاد دیگر روز کی شیخ رفته بود در خانقاه بوالحسن جامها بر چیدند در آن موضع که زاویه حسن بود کاغذی پیچید، پیش شیخ بوالحسن بردند، گفتند چیزی یافتیم اندر آن موضع نگاه کردند زرقند بود. گفت بر سنجید، چون دیدند بیست دینار بود، گفت بنگرید تا ما را اوام چند است؟ نگاه کردند محقر بیست دینار بود، گفت بقرض ما صرف باید کرد کی وام او آن ماست و وام ما آن او. پس شیخ بوسعید براه در دیهی دید، آنجا منزل کردند. شیخ عزم گرمابه کرد و پیوسته کی شیخ به گرمابه رفتی به گرمابه بان چیزی فرمودی و حسن چیزی داشتی با خود. چون سیم راست می کرد آن کاغذ کی در خرقان ضایع کرده بودندید، مشوش گشت. شیخ چون آن دید گفت چه بوده است؟ حسن حال بگفت، شیخ گفت آنجا کی شه است هم در فراغت ماشه است. دیگر روز خبر از خرقان باز رسید کی آنجا چه یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چگونه فرمود. شیخ بوسعید گفت آنچه شیخ بوالحسن فرمودست چنانست کی فرموده، چون شیخ بجا جرم رسید مریدان بوالحسن را باز گردانید و گفت شیخ را سلام ما برسانید و بگویند که دل با ما می دار و چون شیخ بوسعید بولایت کورونی رسید دیهی بود، جمع خواستند کی آنجا فرود آیند شیخ گفت این دیه را چه گویند؟ گفتند. پس بدیهی دیگر رفتند، شیخ گفت این دیه را چگونه گویند؟ گفتند در بند. گفت بند نباید. بدیهی

دیگر رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگونه بگویند؟ گفتند خدا شاد. گفت خدا شاد. آنجا نزول کردند خادم خانقاه پیش آمد و استقبال کرد و گوسفندان بر زمین زد و گفت حالیا تا طبخ رسیدن جگر بندها را قلیه کنم. پس آلت‌های گوسفند را رسانیدند و سفره نهادند. شیخ گفت اول قدم جگر باید خورد. شیخ چون این سخن بگفت خادم خدمت کرد و گفت بقا باد شیخ را که با جگر دل یار کرده‌ام. شیخ را خوش آمد و گفت اگر دل یار بود خوش باشد، بوسعید خود دل می‌طلبد. آن روز آنجا بودند و از آنجا عزم نساپور کردند. چون نساپور رسیدند جمعی از صوفیان می‌گفتند که شیخ چون بخرقان رسید آن همه سخن و مقالات و حالات منقطع شده باشد، او می‌گفت ما را به شنیدن آورده‌اند چون جمع را برین دقیقه اطلاع نبود چنین می‌گفتند. و این سخن با شیخ باز گفتند شیخ گفت *إِشْتَأْتُ تِلْكَ التُّوبَةَ الْيَنَافِلَةَ التَّقِينَا فِينَا فِي تِلْكَ التُّوبَةِ*. آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم مادر آن خاک خاک شدیم و برسیدیم شیخ از آن اعتراض این جواب فرمود. این رسید بما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به شهر نساپور.

**حکایت:** خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که آخرین باز آمدن بمیهنه شیخ را از نساپور از اینجا خاست که از مریدان شیخ دو کس بایکدیگر صداع کردند و شیخ را عادت چنان بودی که اگر میان دو کس نقاری بودی شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سینه‌ها پیرداختندی، بعد از آن کلمه بگفتی و میان ایشان فراهم آوردی. چون بر آن قرار کلمه بگفت شیخ در میان ایشان، آن صلح فراهم آمد و مدتی بود که فرزندان و بنبرگان شیخ خرد و بزرگ همه در نساپور بودند و می‌خواستند که بمیهنه آیند. شیخ بوطاهر را گفت برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شد تا بمیهنه شویم. بوطاهر برخاست و همه شغل‌های ایشان راست گردانید و چهل دراز گوش و چهل تبلیت بجهت چهل درویش، تاهر درویشی بایک تبلیت بود و گوش با آن دارد و هشت درویش را بفرمود تا از راه خبری بشیخ می‌آرند. و اهل نساپور مددها کردند و گفتند ما شیخ را این ساعت بهتر توانیم دید که فرزندان و اشغال رفته‌اند. آن روز که ایشان را روانه کرد بر اسب نشست، فرجی در پشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده، تا بدر دروازه بیامد و آنجا مقام کرد تا یک تبلیت پیش او می‌گذرانیدند و گفتی این از آن کیست و راکب تبلیت را وصیت کردی کی زینهار چگونه باشی، تا همه بروی بگذشتند. خواجه بوالفتح گفت من در قدر هژده سالگی بودم، بخدمت شیخ آمدم، شیخ گفت تبلیت تو کدام است؟ گفتم من پیاده خواهم رفتن. پس شیخ گفت والد را از ما سلام برسان

وبگوی که فرزندان را عزیز می دار که ما روز چهلم را با شما باشیم ان شاء الله. من روی خویش را بر پشت پای شیخ مالیدم و بر فتم. خواجه بوالفتح گفت تا این غایت صاحب واقعه من بودم، چون شیخ بمیهنه آمد باقی این حکایت را از خادمان خاص شیخ شنیدم. خواجه بوالفتح گفت پدرم خواجه بوطاهر با ما نیامد و از وداع با شیخ بازگشت و بشهر نسا بور آمد. چون بخانقاه رسید آن روز مجلس نگفت، دیگر روز به مجلس نشست و فرزندان شیخ بر تخت شیخ بردست راست بنشستند و شیخ راست چنان بودی که از خانه به آفتاب بیرون آمدی. این روز شیخ بیرون آمد، چشمش بر جای فرزندان افتاد، گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگر گوشگان ما اند ما جای ایشان بی حضور ایشان نمی توانیم دید. بوطاهر را قرضی افتاده است، آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر ایشان برویم اهل نسا بور ازین دل تنگ شدند و غیبت شیخ نمی خواستند، پس تدبیر وام بساختند و ترتیب راه بگرداند. شیخ هم بر آن میعاد که نهاده بود می بایست که باز خواند، و امها باز داده شد و شغلها راست کرده آمد. چون همه برگها راست کرد و عزیمت رفتن درست گردانید، جمله بزرگان و ایمه و درویشان شهر نسا بور به شفاعت آمدند، هیچ فایده حاصل نیامد. چون برفتن نزدیک شد شیخ محمد جوینی و استاد امام اسمعیل صابونی هر دو بشفاعت آمدند شیخ در برابر در خانقاه بر تخت نشسته بود سلام گفتند، شیخ یکی را برین دست و یکی را بران دست نشاند و هر سه سر را فرام بردند و بسیار اسرار بگفتند شیخ گفت آری اینجانیاز مندانند و آنجانیاز مندان اند ما خویشتن را تسلیم کرده ایم تا دست که چرب تر آید. گفتند ای شیخ از هر گونه کی هست میهنه بس مختصر جاییست، ما را ترا بمیهنه می دریغ آید. شیخ گفت ما را شما را بدین جهان و بدان جهان می دریغ آید ایشان خنجل شدند. شیخ شغلها راست کرد و برفت و در آن وقت کی اسب شیخ زین کردند بر در خانقاه دکانی بود، شیخ بیرون آمد، برین دکان بیستاد و مقیمان خانقاه را گفت ما این بقعه را چنانک یافتیم هم چنان بگذاشتیم و هیچ تصرف نکردیم آنگاه این بیت را گفت:

مرغی بسر کوه نشست و برخاست      بنگر کی از آن کوه چه افزود و چه کاست

جمع مریدان گفتند این بقعه به جمال تو مزین بود و جمع آسایشها یافتند، یکی را نصب فرمای کی اگر مسافری رسد ضایع نماید. شیخ گفت شما خانقاه را در باز دارید و ترتیب بجای می آرید کی هرک آید روزی با خود آرد، ما شما را هیچ معلوم نگذاشتیم، خدای تعالی آنچه باید کند و چنان بود که شیخ گفت هرگز آن

خانقاه راهیچ معلوم نبود و از همه خانقاههای نشابور به برکت تر بود.. چون شیخ اسب براند و پاره برفت، درویشی در رکاب شیخ می رفت، درویش را گفت باز گرد و استخوانی در خانقاه هست، بردار و بیرون انداز. پس جمله ایمه و مشایخ نشابور کی از وداع بازی گشتند این بیت را از شیخ شنودند که بیت:

آنجا کی مرابا تو همی هست دیدار — آنجا — اروم و روی کنم در دیوار  
پس شیخ جمع را وداع کرد و بسوی عقبه رشک در شد. چون بر صندوق شکسته رسید، اسب شیخ خطا کرد و یک ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند و از آن خسته شد و گوشت رانش نرم شد. جامه باز افگندند و شیخ را بر آن جامه خوابانیدند، و چهار کس شیخ را به عقبه فرو آوردند و در آن خانه سنگین بنهادند. درویشی از جانب شهر طوس می آمد، چشم شیخ بر آن درویش افتاد گفت کجا عزم داری؟ گفت بنشابور. گفت بدر خانقاه صوفیان شو، سلام ما بدر و ایشان رسان، که ایشان با ما بسیار گفتند که نباید شد و با ایشان بگویی که خطاستور را افتاد، ما را نیفتاد و شیخ را از عقبه هم بردست بطوس بردند. و استاد ابوبکر در طوس بجای بود، جماعتی از خانقاه دیه که، آنرا رفیقان گویند، شیخ را بجفیه، بمیهنه بردند، روزی چند در میهنه رنجور بود تا نیک شد.

حکایت: از ابوالفضل محمد بن احمد نوقانی حکایت کردند کی گفت: شیخ ابوسعید از نشابور بمیهنه می آمد، چون بکوه در آمدیم شخصی با ما همراه بود، مگر آن مرد اندیشه کرد که این چه مردماند کی کلیچه و حلو و طعامهای خوش می خوردند و می گویند که ما صوفیم. شیخ از راه کرامات مطلع گشت و گفت بدین پس کوه در شو و ما را خبری بیار آن مرد از پیش شیخ برخاست و آنجا که اشارت رفته بود برفت، از دهایی عظیم دید، برتر سید و باز بخدمت شیخ آمد، شیخ گفت چه دیدی؟ حال باز نمود شیخ گفت سالها رفیق ما بوده است، مرد خجل شد و در پای شیخ افتاد و از آن گفتار توبه کرد.

حکایت: آورده اند کی چون شیخ ابوسعید از نشابور بمیهنه می آمد در راه به منزلی فرو آمد و درویشان چیزی بکار بردند و سر باز نهادند. چون وقت نماز در آمد درویشان به نماز ایستادند و صف برکشیدند، درویشی مگر در خواب ماند بود از ماندگی راه، چون بیدار شد جمع در فریضه شروع کرده بودند، حیا مانع شد کی برخیزد همچنان خفته می بود از خجالت. پس دزدی آمد بود تارختی بردارد و در میان رخت آمد و آن درویش بیدار بود تکیه کرده، سنگی برداشت و بران دزدانداخت. دزد دانست که کسی.

می‌نگرد، بگریخت و هیچ نتوانست بردن و جمع را ازین حال هیچ خبر نه. چون سلام باز دادند و درویش را خفته دیدند بروی انکار کردند کی این بی‌نماز نگرید! شیخ گفت بی‌نمازی باید تا جامه شما را گوش می‌دارد تا نمازی ماند، و در نیافتند که شیخ چه می‌گوید، چون پیش رخت آمدند و از آن حال خبر دار شدند از آن انکار توبه کردند.

**حکایت:** از جدم شیخ الاسلام ابوسعده رحمه الله روایت کردند کی گفت: روزی شیخ ابوسعید مجلس می‌گفت، در میان سخن گفت: العلماء ورثة الانبياء. به حکم این خبر سخنی خواهم گفتن: درین ساعت کسی. بمینه می‌آید که خدای و رسول او را دوست دارند و او خدای و رسول را دوست دارد. يك ساعت بود، گفت یا باطاهر بر خیز و یحیی ما را استقبال کن. خواجه ابوطاهر بر خاست و جمع باوی برخاستند و با استقبال می‌رفتند. درویشی از سر کویی در آمد، جامه‌های گرد آلود خلق پوشید، بانبانی و کوزه بردوش، و شیخ همچنان بر تخت می‌بود، یحیی ماورالنهری چون چشم بر شیخ انداخت خدمت می‌کرد تا بکنار دکانی که بر در مشهد مقدس هست، و تخت شیخ بردگانی بود، چون بدکان رسید شیخ اشارت کرد کی بنشین. درویش بنشست و جمله جمع مجلس را چشم بروی ماند. چون شیخ مجلس باخبر رسانید گفت غسلی بیاید کرد، یحیی رابه کنار آب بردند تا غسل بر آورد و شیخ فرمود تا جامه بردند تا وی در پوشید و سه روز پیش شیخ مقام کرد. هر روز در خدمت شیخ بنشستی و شیخ در میان سخن روی بوی آوردی و سخنی دیگر بگفتی و یحیی خدمتی بکردی. روز چهارم بر پای خاست و گفت اندیشه فرو سوی می‌باشد یعنی حج، شیخ گفت مبارک باد! سلام مابدان حضرت برسان. وی خدمتی کرد و برفت و سپس بازی رفت تا نظرش از شیخ منقطع گشت، آنگاه راست برفت. شیخ جمع را و فرزندان را اشارت فرمود کی بوداع او بیرون روند، فرزندان و جمع برخاستند و برفتند. خواجه بویکر مؤدب کی ادیب فرزندان شیخ بود گفت شیخ مرا گفت چون فرزندان برفتند تو نیز برو و جهد کن که قدم بر قدمگاه وی نهی و این سعادت دریابی. من بشتافتم و خدمتش را دریافتم و قدم بر قدم او می‌نهادم و آخرین کسی کی او را وداع کرد و از بازگشت من بودم. دیگر سال همان فصل بود و همان وقت کی شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید. خواجه ابوطاهر با جمله جمع استقبال کردند یحیی را دیدند کی می‌آمد همان انبان و کوزه بردوش گرفته، چون فرزندان شیخ را دید خدمتها کرد و خدمت کنان بخدمت آمد و دست شیخ بوسه داد و شیخ بوسی بر سر وی

داد چون بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی جامع در میان باید نهاد و ایشان را فایده داد. یحیی سر بر آورد و گفت: یا شیخ رفتیم و شنیدیم و دیدیم و یافتیم و یار آنجانه، شیخ نعره بزد و گفت دیگر بار بگوی! دیگر باره هچنین بگفت. شیخ نعره بزد و گفت دیگر بار گوی! سدیگر بار گفت. شیخ نعره بزد. پس شیخ روی به جمع آورد و گفت و رای صدق این مرد صدقی نیست. از وی بشنوید. پس گفت یا یحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبوده به شکرانه مشغول باید بود این جمع را حسن مؤدب و خواجه بو طاهر و یحیی هر سه برخاستند و متفکری رفتند که در میهنه چنین چیزی ساختن دشوار باشد حسن گفت چون بسربازار رسیدیم یکی دیگری را می گفت که خادم شیخ و صوفیان را که می جستی اینک آمدند. بر نایی فرایش آمد و سلام گفت و گفت ما از پوشنگ هری می آمدیم با کاروانی بزرگ، دزد بر ما افتادند من نذر کردم که اگر از دست ایشان خلاص یابم یک خروار میویز بصوفیان میهنه دهم. اکنون از آن بلا خلاص یافتیم بیاید و ببرید. ما با وی رفتیم تا بستانیم. دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذر کرده ام که ده من فایده دهم و بیاورد. دیگری فراز آمد و گفت من نیز عهد کرده ام که پنج دینار نیشابوری دهم پس زرو میویز بستانیم و از آنجا باز گشتیم. خواجه حمویه را دیدیم، که رئیس میهنه بود پرسید از کجا می آید ما قصه شکرانه گفتیم او نیز دو دست من نان و حوایج آن بداد دعوتی بساختیم بر حکم اشارت شیخ و وقت خوش گشت و یحیی سه روز آنجا مقام کرد و بعد از آن بجاور النهر رفت.

حکایت: شیخ بو عمر و بشخوانی سخت عزیز و بزرگوار بودست، و سی سال مجاور مکه بوده. او گفت حکم این خبر را کی الید الیمنی لا عالی البدن والید الیسری لا سافل البدن، سی سالت تا دست راست من زیر ناف من نرسید است الا به سنت، و او را معامله هاء با احتیاط مثل این بسیارست. او گفت چون آوازه شیخ بو سعید از خراسان به حرم مکه رسید اهل حرم ما را کسی باید کی از احوال او خبری آرد تا چه مردیست، همگان بر شیخ بو عمر و اتفاق کردند که ترا میهنه باید رفت و از احوال شیخ خبری آوردن. شیخ بو عمر و آمد، تا به طوس و از طوس بمیهنه آمد، هفده بار غسل کرده بود، از هر خاطر دنیاوی کی او را در آمدی، غسلی بر آوردی. چون به کنار میهنه آمد نماز پیشین بود، و جماعت سنت گزارده و مؤذن منتظر اشارت شیخ بود تا قامت گوید. شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی اینک می رسد شیخ بو عمر و چون بیک فرسنگ میهنه رسید پایها برهنه کرده بود، شیخ فرزندان را گفت پایها برهنه کنید و استقبال کسی کنید که قدم

هیچ کس بمیهنه نرسیده است عزیزتر از وی. جمع با فرزندان استقبال نمودند و شیخ بو عمر و در آمد و سنت بگزارد و شیخ را خدمت کرد و نماز به جماعت بگزاردند و بنشستند با یکدیگر سه شبانروز بخلوت، و سخنها گفتند و بعد از آن شیخ بو عمر و دستوری خواست تا باز گردد. شیخ گفت با بشخوان باید رفت کی نایب مایی در آن ولایت و در فراق تو اندهمه، پس بو عمر و بحکم اشارت بجانب بشخوان باز گشت. بوقت وداع شیخ ماسه خلال بوی داد که بدست خویش تراشیده بود و گفت اگر یکی ازین سه خلال به دینار خواهند مفروش و اگر به بیست دینار خواهند هم مفروش و اگر بسی دینار خواهند... اینجا بایستاد. شیخ بو عمر و شیخ را وداع کرد و برفت. چون بشخوان رسید به خانقاه نزول کرد و مردمان بشخوان و ولایت نسابد و تقریبا کردند و او در خانقاه ختمی بنهادی چون از ختم فارغ شدند شیخ بو عمر و کوزه آب خواستی و یک خلال از آن خلاها کی شیخ بوی داده بود به آب بشستی و آن بیماران ولایت بردندی، حق سبحانه و تعالی به برکة آن هر دو شیخ بیمار شفا فرستادی. رئیس بود کی او را پیوسته قولنج برنجاندی شبی رئیس بشخوان را آن علت برنجاندی کی نزدیک شیخ بو عمر و آمد و گفت کی می گویند کی ترا خلالی است که آنرا می شویی و از آن آب بیمار شفای یابد. از آن آب پاره به تا پیش رئیس برم، شیخ بو عمر و قدری آب بفرستاد، چون رئیس آب بخورد شفا یافت. دیگر روز بامداد رئیس پیش شیخ آمد و گفت چنان معلوم شد کی تراسه چوب پاره است، یکی را بمن فروش. شیخ گفت بچند خری؟ رئیس گفت به دینار، گفت به ارزد، گفت به بیست دینار، گفت نفروشم، گفت بسی دینار. شیخ یک خلال بوی داد به حکم اشارت شیخ ابوسعید و بنیاد خانقاهی کرد کی اکنون بجای است از آن زر بود و آن خلال دو خلال دیگر وصیت کرد که با او در خاک نهادند.

حکایت: خواجه ابوالقاسم زراد از مریدان شیخ بود و سفرها و ریاضتها کرده. او گفت قصد حجاز کردیم با جماعتی از مشایخ، چون بیرون آمدیم بعضی گفتند کی بر تو کل رویم. من گفتم ای ابوالقاسم بریداری شو و چنانک خواهی می شو. عزم کردم که هر قدم که نه بریداری نه باز پس آیم و برین طریق بادیه بگذاشتم. چون باز گشتم و نزدیک آمدم، شب در مسجد شیخ بیستادم و از پس قدمگاه شیخ نماز می گزاردم شب در کشید غسلی کردم، نوری یافتم اندر، عظیم شادمان شدم، و گفتم یافتم آنچه می جستم. چون بامداد شیخ از خانقاه بیرون آمد و من پیش او شدم، با پنداری در سر، گفت تو گویی یا گویم؟ گفتم شیخ فرماید. گفت آن چیزی

نیست کی بدان باز نگرند اندر راه، و آن از برکه وضو است که رسول گفت صلی الله علیه و سلم الوضوء علی الوضوء نُورُ آن نور وضو است بدان غره نباید شد. من با خویشان رسیدم و از آن پندار توبه کردم.

حکایت: در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و بخراسان آمدند و بطرف باورد و میهنه نشستند و مردم بسیار برایشان جمع آمدند و بیشتری از خراسان بگرفتند سلطان مسعود مثالی فرستاد به تهدید بدیشان، ایشان جواب نوشتند که این کار بخدا نیست، آن باشد که او خواهد. شیخ را از آن حال خبر بود به کرامات، چون هر دو برادر، جغری و طغرل، به زیارت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و بخدمت شیخ بیستادند. شیخ لحظه سردر پیش افگند پس سر بر آورد و گفت جغری را که ماملک خراسان بتو دادیم و ملک عراق به طغرل دادیم هر دو خدمت کردند و باز گشتند. بعد از آن سلطان مسعود لشکر برگرفت و بجنگ ایشان آمد، چون میهنه رسید بر در حصار نشست و شیخ و مردمان به حصار شدند و در میهنه خلق بسیار چنانک در کاروان سرای بیاع چهل کپان آویخته بودند و در حصار چهل و یک مرد حکم انداز بودند. این جماعت بسیار از معارف لشکر سلطان هلاک و مجروح کردند. حسن مؤدب گفت یک شب نماز خفتن بگزاردیم، شیخ مرا گفت بیادنه باید شد و آن دیهست برد و فرسنگی میهنه و فلان پیرزن را سلام ما برسانی و بگویی کی آن خبره روغن گاو که برای مانگه داشته بفرست. حسن گفت مرا برسن از دیوار برون گذاشتند و از میان ایشان بیرون شدم چنانک کسی مرا ندید و بیادنه شدم و روغن آوردم. سحرگاه پای حصار آمدم و مرا برکشیدند. بخدمت شیخ آمدم، شیخ نماز بامداد گزارد و بیرون آمد و بر کرسی نشست و بفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند و دیکه نهادند و در هر یکی پاره روغن در انداختند و می جوشیدند و هیچ کس ندانستند که مقصود شیخ از آن چیست و مردمان جنگ می کردند، در میان جنگ سخن صلح پدید آمد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد، او را تشریف دادند و این چهل و یک مرد حکم انداز را بیرون آورد، سلطان بفرمود تا هر چهل و یک را دست راست ببریدند. ایشان می آمدند و دستهای بریده بران روغن جوشان می زدند و شیخ می گریست، می گفت مسعود دست ملک خویش ببرید. چون سلطان این سیاست نمود و کوچ کرد و بسوی مرو رفت و آل سلجوق از آمدن سلطان خبر یافت بجانب مرو رفت چون سلطان آنجا رسید مصاف کردند و سلطان را بشکستند و ملک از خاندان مسعود بآل سلجوق افتاد و جغری به پادشاهی خراسان نشست و طغرل به پادشاهی عراق. و در میان



مجلسی برزفان شیخ رفته است که روزی این امیر طغرل بمیهنه آمدن بود و بدان بیابان نزول کرده بالش او زین بود و فرانش نمدزین بود، کسی بدیه فرستاد کی مامردمانیم غریب، اینجا افتاده، مهمانان شمایم، جهت ما پاره آرد فرستید، چون آرد آوردند از آنجا برگرفت و بسوی سرخس رفت، گروهی از آن او بسرخس بودند، گفت نخست از آن خویش درگیریم هرک پیش او آمده همه را پیاده می کرد و اسب فرامی گرفت، دیگران منقاد شدند. آنکه سوری وی را پیغام فرستاد که این چرا می کنید؟ ما را بدان می آرید که بیایم و شمارا بگیریم ایشان کس فرستادند که این کار نه بماند و نه بشما، به خداوند است عزوجل، آن باشد که او خواهد. ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی درپیش خواهد شد، اکنون چنان شد که همه خراسان بگرفت.

حکایت: حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در راهی بود، اسب میراند و با خویش می گفت که پیرم و ضعیف، فضل کن و درگذار! تا شیخ این کلمه بگفت اسب شیخ خطا کرد و بسرد آمد، شیخ از اسب اندر افتاد، امانجی از آن نیافت، گفت **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ وَكَانَ اَمْرُ اللّٰهِ قَدْرًا مَّقْدُورًا**. پس سجدۀ شکر کرد، گفت الحمد لله کی آن اسب افتادن را واپس پشت کردیم حسن گفت من بدانستم کی آن تضرع کی شیخ می کرد، آن بلا دید بود.

حکایت: جدم شیخ الاسلام ابوسعید گفت از پدرم خواجه بوطاهر شیخ شنیدم که گفت پیری بود در میهنه کی خال والده من بود، او را شبویی گفتندی، پیر معمر بود، قصیر القامة، کثیف اللحیه، درویش و معیل بود و مجلس شیخ هیچ بنگذاشتی، روزی در مجلس شیخ حالتی بوی در آمد در میان مجلس بنشست کچون صیدی بخلق آویخته بود. شیخ گفت یا پیر چه بود ترا؟ گفت نمی دانم. شیخ گفت پیر شبویی را میان در بندید و جاروبی بوی دهید تا مسجد می روید و پاک می دارد. جاروب برگرفت و مسجد را می رفت. رئیس میهنه خواجه حمویه درپیش شیخ بود، گفت بردلم بگذشت کی اگر این خدمت برنایی کند لایق تر باشد. شیخ، گفت این پیر را ارادت به پیری پدید آمدن است و راه تانروی به مقصود نرسی. پیر آب در چشم آورد و گفت ای شیخ پیرم و ضعیفم و معیلم، در حق من مرحمت فرمای. پس شیخ سردرپیش افکند و گفت آن جاروب از دست بنه که تمام شد. پدرم خواجه بوطاهر گفت کی نماز پیشین گندم صوفیان به آسیای بردند و روزگار ناامین کی ابتداء فتنه ترکمانان بود، باشیخ گفتم کی به آسیا کرا فرستم؟ شیخ

فرمود کی پیر را. من اورا بادرویشی. چند فرستادم. چون در اندرون آسیا شدند و در آسیا بستند و گندم آرد می کردند، ترکمانان بدر آسیا آمدند و در بزدند، در باز نکردند، پیر فراپس در شد و پشت بدر باز نهاد، ترکمانی تیر شکافت در انداخت تیر بر پشت پیر آمد و در حال شهید شد، اورا بمپهنه آوردند و بدر سرای شیخ نهادند. شیخ چون محاسن سپید او سرخ شده دید از خون، بگریست و می گفت: **فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَجْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ**. آنگاه بر جنازه او اقبالها کرد و دیگر روز بر سر خاک پیر مجلس گفت. خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من در آمد کی این کشتن پیر چه بود؟ شیخ به کرامات اندیشه مرا دانست، روی سوی من کرد و گفت ای خواجه:

چندین چه زنی نظاره گرد میدان      اینچـادم از دهاست و زخم پیلان  
 تاهرکه در آید بنهد او دل و جان      فارغ چه کند گرد سرای سلطان

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از منبر بیزیر آمد.

**حکایت:** آورده اند کی در ماورالنهر جماعتی پیران بزرگ بودند و ایشان را پیوسته نشسته ها بوده است و در طریقت کلماتی نیکو، و ایشان را مقدمی بوده است مردی بزرگ و مریدان داشته، و به عدد هر مریدی محبی از اهل دنیا، تا ایشان را در سرای خویش جایها ساخته بودند و عادت ایشان چنان بودی کی هر شب چون نماز خفتن بگزاردندی در تفکر آن شب به روز آوردندی، بامداد چون نماز سلام باز دادندی پیر در سخن آمدی و هر کراشکالی بودی جواب دادی. و خادم این جمع عمران نام مردی بوده است، مردی گرم رو بود. شبی عمران را در خاطر آمد که عجب کاریست اگر او را طلب می کنم گوید ای ناکس کجای شتابی؟ می پنداری که در من رسی؟ و اگر او را طلب نکم می گوید **وَسَارِعُوا** و اگر غیر او را طلب بکنم می گوید مشرکی و اگر برگردم می گوید مرتدی. درین اندیشه آن شب بروز آورد. بامداد پیر در سخن آمد و جواب اشکال مریدان گفت عمران بر پای خاست، گفت یکی را طلبی پدید آمد و عمری در آن طلب می کرد و گاه در طاعت و گاه در مجاهدت و گاه در خدمت زیادت عمری سپری می کرد و از آن طلب کی پدید آمدن است هیچ جایی هیچ معنیش روی ننماید، سبب چیست؟ پیر سرفرو افگند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ جمله حاضر شوند و هر کسی نفسی زنند، باشد کی جواب روشن گردد. روز آدینه پیران ولایت جمع شدند و عمران

آن اشکال در میان نهاد، هر کسی در اشکال سخنی گفتند و هیچ جواب روشن نگشت سایل بخروشیدگی عمری در هوس بسر آوردم، امروز پهلوانان راه شمارا دیدم مارا بدین درد بگذاشتید و آن شب راهمه بران اندیشه بنشستند و هیچ روی ننمود. مقدم ایشان گفت این درد را دار و نزدیک مانیت، نزدیک مردیست در خراسان، که او را شیخ بوسعید بوالخیری گویند. آنجا باید شد و شفای درد طلب کردن و ما متفرق نشویم تا جواب مسئله بهارسد. عمران برخاست و روی در راه نهاد. چون بمیهنه رسید بامداد بود و شیخ مجلس می گفت چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بروی افتاد از میان از میان دل و جان گفت: مرحبا یا عمران اندر آی کی ما امروز ترا نشسته ایم. عمران خدمتی کرد و از دور بیستاد. شیخ گفت اندر آی ای عمران کی از راه دور آمده. پس شیخ گفت ای درویش احوالهایک صفت نیست اورای طلبی یا ازو می طلبی، صدویست و اند هزار پیغامبر ازو طلب کردند، تا محمد به دنیا نیامد کس اورا طلب نکرد، اول طالب او محمد بود و خدای تعالی در آن ازو شکر نمود که ما زاعِ البصر و ما طغی. اگر اورای طلبی الطلب رد و السبیل سد و المطلوب بلا حد و اگر ازو می طلبی تمامت نیست کی بگذاشته است کی تا سخن او گویی و باکسان او نشینی. دیگران را در خواب کرده است و ترا بر درگاه خود گذاشته و دیگران بطلب غیر مشغول و ترا بخود و دوستان مشغول کرده است. عمران گفت یا شیخ نه او کریم است؟ گفت **الْكَرِيمُ الَّذِي يُعْطِي قَبْلَ السُّؤَالِ وَيَعْفُو قَبْلَ الْإِعْتِزَارِ**. یا عمران باز گرد که جماعت در انتظار است. عمران خدمتی کرد و بازگشت. یکی سؤال کرد کی ما گناه کاران را حال چیست؟ شیخ گفت یا جو امر در رسول می گوید صلی الله علیه و سلم **إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُتْرَحْمُونَ عَلَى الْمُتَّقِينَ عَلَى أَنْفُسِهِم بِالذُّنُوبِ**. عمران می آمد تا به نزدیک پیران ایشان همچنان منتظر نشسته، عمران احوال بگفت، بشنیدند و برخاستند و روی سوی میهنه سر بر زمین نهادند تعظیم شیخ را.

**حکایت:** آورده اند کی درویشی از عراق برخاست و پیش شیخ آمد. چون بمیهنه رسید شیخ بیادنه بود، بر دو فرسنگی میهنه. درویش میهنه مقام نکرد و روی بدیه باده کرد، چون به خدمت شیخ رسید بر پای شیخ بوسه داد و در رکاب شیخ می آمد. در راه سوال کرد کی ای شیخ حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چه؟ شیخ آن ساعت جواب نداد، چون بمیهنه آمدند دیگر روز شیخ بیرون آمد تا مجلس گوید، آن درویش را گفت این ساعت پای افزا باید کرد و به غزنین باید شد به نزدیک فلان شخص و صد دینار زر را

باید خواست و دو من عود از جهت اوام صوفیان. درویش حالی برخاست و روی براه نهاد و پیغام شیخ برسانید، صد دینار و بوی خوش بستد و باز گشت. چون به شهر هری رسید با درویشی. هر یوه به گرمابه در رفت. کودکی پاکیزه در گرمابه بود، آن درویش را بوی نظری افتاد، حال با هر یوه باز نمود، او گفت چیزی باید تا او را بخانه آرم دو دینار بوی داد. هر یوه ترتیبی بساخت خواست که قصد کودک کند، شیخ بوسعید را دید کی از گوشه در آمد و بانگ بروی زد. درویش نعره زد و بیهوش شد. چون بهوش باز آمد حالی پای افزار خواست و روی بمیهنه نهاد. چون بر رسید، شیخ مجلس می گفت درویش با پای افزار بر شیخ آمد، چون چشم شیخ بروی افتاد گفت حق پر بر مید آن باشد که چون ترا اشارت کنند به حکم اشارت پیر به غزنین شوی برای فراغت درویشان و حق مرید بر پیر آن باشد که چون ترا در راه خطایی افتد ترا از چنان ناشایست مانع گردد. درویش خجل گشت و استغفار نمود.

**حکایت:** خواجه علیک گفت که در نشابور بودم، مرا هوای شیخ پدید آمد، در یک شبانه روز بمیهنه آمدم خواستم که غسلی کنم همچنان به پای افزار پیش شیخ آمدم. شیخ در دکان مشهد نشسته بود، گفت کرسی بیارید تا پای افزار اینجا بیرون کند. شیخ گفت آن را بیارید. پای افزار بخدمت شیخ بردند، شیخ بوس برداد و پای تابه بستد و بروی مالید و گفت بزرگ باشد هرک برای این حدیث یک قدم بردارد. آنکه گفت تا پنداری کی تو آمده ما ترا آوردیم.

**حکایت:** آورده اند کی شیخ بوسعید یک روز مجلس می گفت. مدعی آمد و در پس ستون نشسته و نظاره می کرد. شیخ را دید بر تخت نشسته و چهار بالش نهاده و کرامات ظاهری گفت و او پنهان مشاهده حالت شیخ می کرد و به باطن انکار می نمود شیخ روی بوی کرد و گفت ای مرد که در پس ستون نشسته، انکار از دل بیرون کن و پیش آی. مرد از پس ستون بیرون آمد و در فریاد آمد و گفت این چه خداوندیست! شیخ گفت نه غلط کرده این چه بی اختیاریست! فریاد از جمع بر آمد و آن مرد توبه کرد و مرید شد.

**حکایت:** خواجه بوالفتح، گفت چون من در خدمت شیخ بزرگ شدم و آن حالت او می دیدم و ریاضتها کی در ابتدا کرده بودی شنیدم و صورت می کردم که این حالت ثمره آن مجاهداتست، مرا اندیشه افتاد که من در خفیه ریاضتی پیش گیرم گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه مرا مصلحت آنست که از کسب دست

خویش خورم و من هیچ کسب و کار نداشتم. مردی بود در همسرایگی شیخ که خراسانی کردی، او را میره گفتندی. من به نزدیک او شدم و از وی کوین بافتن پیامو ختم و هر روز گر مگاه کی شیخ بقیلوله مشغول گشتی، من پوشیده به صحرا بیرون شدمی و قدری دوخ آوردی و کوین بافتمی و بفر و ختمی و از بهای آن جو بخردی و بدستاس آرد کردی و خود پختمی و پیوسته بروزه بودی و بوقت افطار با صوفیان در سفره نشستمی و آن یک تانان جوین از آستین بیرون آوردی و پنهان از آن خوردی و در سفره از بر شیخ دور بودی و غسلها و نمازهای زیادت کردی و گمان من آن بود کی هیچ کس را برین سر اطلاع نبود و شیخ ازین حال با من هیچ نمی گفت تا وقتی کی شیخ از میهنه به نشابوری شد. چون رسید، سیدی بود در طوس، او را سید بو طالب جعفری گفتندی و شیخ را عظیم دوست داشتی چنانک شیخ جز با وی طعام نخوردی. و در نوقان زاهدی بود به سلام شیخ در آمد. چون آن زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد، آن زاهد عظیم بشکست که او را در میان قوم آب روی می بایست. از پیش بیرون آمد. سید بو طالب گفت ای شیخ این زاهد ما را هیچ التفاتی نکردی. شیخ گفت زاهد نباید؛ زاهد نباید؛ پس گفت یاسید باقرایان صحبت مکن کی ایشان غمازان باشند و بردرگاه حق بگفت ایشان خلق را نگیرد اما بگفت ایشان رها نکند. پس روی سوی من کرد و گفت اگر آنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نگویی کی من از آن شیخ کی تو در زاهدی قدم می نهی و بخوشتن کاری می سازی بی متابعت شیخ. خواجه بوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من بر زمین افتادم و از هول این سخن هوش من برفت، زاری کردم تا شیخ دل با من خوش کرد. پس گفت از آن برگرد. پس جمع از من سؤال کردند کی این چه حالت بود؟ من حال خویش حکایت کردم. همگان تعجب کردند کی درین مدت هیچ کس بران حال و قوف نداشت الا شیخ از راه کرامت.

**حکایت:** خواجه بوالقسم حکیم مردی بزرگ بوده است در سرخس، و جمعی مریدان داشت، همه مردمانی عزیز، چون آوازه شیخ به شهر سرخس رسید، ایشان را می بایست کی بدانند کی حال شیخ تا بچه درجه است. یک روز بنشستند و سخن شیخ می گفتند. یکی گفت مردی بزرگست دیگری گفت که خانه پس کوه دارد یعنی روستاییست. یحیی ترک مردی بزرگ بود، گفت از غیب سخن گفتن کار شما نباشد، من بمیهنه روم بدین مهم پس روی بدان جانب آورد چون بمیهنه رسید با مداد بود و شیخ بر منبر، چون او از در

مسجد درآمد شیخ را نظریه افتاد، گفت مرحبا ای یحیی آمده تا با ما فرونگری؟ اکنون خود ترا بما برآید نگر است. درویشان در بند تو اند، ترا چه گفتند آن ساعت که می آمدی؟ یحیی گفت شیخ فرماید. پس شیخ گفت ترا گفته اند بنگر تا چه مردیست. گفت بلی، گفت کی دیدی؟ یحیی گفت دیدم. گفت چه خواهی گفتن؟ یحیی گفت هر چه شیخ گوید. شیخ گفت برو و بگوی کی مردی دیدم کی بر کیسه او بند نبود و با خلش داوری. یحیی نعره برآورد چون بهوش آمد برخاست با وقت خوش، و برفت پیش بوالقاسم و آن حالت با آن جمع تقریر کرده خوش برآمدند و عزم میهنه کردند و خدمت شیخ دریافتند.

**حکایت:** آورده اند که شیخ قصد شهر مرو کرد و خواجه علی خباز خادم متصوفه بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود، چون خبر رسیدن شیخ شنودند به یکدیگر گفتند که آن مرغ می رسد، چینه از پیش من و تو برچیند! پس گفتند ترتیبی باید ساخت. خواجه علی در خور تعظیم شیخ ترتیبی مهیا کرد تا به حدی که جهت سگان محله دوسر دراز گوش فریه بخرد و بکشت. خادم گفت دراز گوش چرا کشتی؟ گفت که از آنک چنین پادشاهی می درآید، کلبان محله نیز شکمی چرب کنند. پس با استقبال شیخ بیرون آمدند و شیخ می خواست که بر براط عبدالله مبارک نزول کند بوعلی سیاه گفت مادر سال هزار کوچ را خدمت کنیم تا بازی در افتد اکنون چنین بازی در افتاد ما بنگذاریم کی جایی دیگر نزول کند. شیخ گفت جو امردی باید همه بازند و هیچ کوچ نیست. پیر بوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود و گر نه دما را از ما برآمدی. پس شیخ به شهر درآمد و به خانقاه فرود آمد. پس بر تخت شد و پیران در خدمت او بنشستند و جوانان صف بزدند. شیخ در سخن آمد. خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد. پس بوعلی سیاه درآمد، با جمع خویش و آن سلطنت و هیبت شیخ بدید، با خود گفت اگر مردمان او را ببینند و سخن او بشنوند ولایت رفت و مرویان رفتند. شیخ روی به خواجه علی کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما شوشاباطی نیکو همچون روی خویش بیار. علی بیرون دوید و شاباطی پاکیزه بیاورد، شیخ شاباطی بشد و روی سوی پیر بوعلی کرد و گفت ما شهر مرو و ولایت مرو بدین شاباطی به شما فروختیم و این شاباطی نیز در کار شما کردیم و حالی بیرون آمد و هیچ مقام نکرد بسیار الحاح کردند که توقف کند که سفره بنهند؟ فایده نبود، توقف نکرد و براط عبدالله آمد و خواجه علی خباز سفره به صحرائها داد و چون از سفره فارغ شد شیخ بسوی میهنه باز آمد.

**حکایت:** پدر من نورالدین منور گفت که از خواجه بوالفتح شنیدم که روزی شیخ بوسعید بردگان

مشهد مجلس می گفت، در میان سخن گفت نسیمی می وزد از خلد برین، و آن جز در قدم درویشان نیست و به سخنی مشغول شد. دیگر بار گفت نسیمی می وزد و آن جز در قدم درویشان نتواند بود. سدیگر بار گفت، خواجه حسن مؤدب و عبدالکریم برخاستند. دانستند کی درویشان می رسند قصد کردند تا بسر دیه روند، شیخ اشارت کرد بسوی راست، ایشان بر اشارت شیخ رفتند. درویشان می آمدند از سوی شهر مرو، چون جمع ایشان را بدیدند معانقه کردند و باز گشتند چون به خدمت شیخ آمدند گفت پای افزار ایشان بیارید حسن پای افزار ایشان بخدمت شیخ آورد شیخ بستد و بر زبر سر خود بداشت و گفت:

آنرا کی کلاه سرباید زد و برد زانست که او بزرگ را دارد خرد

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و مجلس ختم کرد و خروش از خلق بر آمد.

حکایت: خواجه ابوبکر مؤدب گفت کی من در میهنه بودم در خدمت شیخ، روزی بارانی عظیم آمد با سیل قوی شیخ گفت صلاه آب بازی! و نماز دیگری صحرا بیرون آمد. من در پیش شیخ رفتم تا به لب رود، و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من به خدمت شیخ ایستاده بودم با جامهای پاکیزه و در شیخ می نگرستم. تا درین بودم حسن مؤدب در آمد از پس من و سر بمان دو پای من برد و مرا برداشت و آورد تا لب رود در آب انداخت. آب از سر من در گذشت و من شناوندانستم، آب دستار و کفشم برد و من بیهوش شدم. مرا از آب بر آوردند و سر زیر برداشتند و آب از گلوی من بزیر آمد. شیخ گفت صلاه نماز جنازه! مرا بیاوردند و در پیش شیخ نهادند، شیخ سجاده بر روی من پوشید و جماعت صف کشید و شیخ چهار تکبیر بر من نماز جنازه گزارد و بر سر پای بنشست و گوشه سجاده از روی من باز گرفت و مرا گفت یا بابکر بعد از مردگی بر خیز و سخن گوی. چون شیخ برفت من همچنان با میزری در میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا گذاشتم، شیخ با سرای آمد و آن شب بسفره بیرون نیامد، دیگر روز بر تخت نشست تا مجلس گوید، پس از آنک به سخن در آمد حسن مؤدب را گفت بر پای خیز، برخاست گفت ترا بجانب بلخ. به دوازده روز بروی و بدوازده روز بیایی و یک روز به بلخ باشی و بوعمر و خشکویه از نشابور آنجاست. سلام ما بوی رسانی و بگویی سه من عودی باید جهت صوفیان و صد دینار وامست، بستانی و بیاری حسن مؤدب برفت، چون به موضع زردک رسید وقت ترکمان تاز بود حسن را بگرفتند و بزدند و استخفافها کردند کی تو جاسوسی و یک شبانه روز در بند نگاه داشتند. حسن گفت من در آن سرما ورنج

بر خویشتن حدث کرده بودم، نیم شب به شیخ التجا کردم گفتم ای شیخ مرا فریادرس! چون بگفتم این سخن سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد و دستم از بند بگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم آوردند تا من خویشتن را بشستم و مرا بخرگاه خویش برد و مرا گفت کی تو جاسوسی چه کسی می کردی؟ گفتم من شاگرد زاهد میهنه ام کی او را شیخ بوسعید گویند. صفت شیخ دادم. سالار گفت این پیر برین صفت کی تو می گویی بخواب دیدم با تیغی کشید، و مرا گفت آن مرد را بگذار و اگر نه ترا هلاک گردانم. بترسیدم و ترا خلاص دادم، هر کجا خواهی برو. من به بلخ شدم، بو عمر و خشکوبه غزنین رفته بود، باز گشتم و بیست و پنجم بامداد را به کنار میهنه بودم. شیخ بامداد بر سر منبر گفت حسن آمد او را استقبال کنید. فرزندان شیخ مرا استقبال کردند و به خدمت شیخ آمدم. شیخ گفت مرحبا ای حسن تو گویی یا ما؟ گفتم شیخ گوید نیکوتر. گفت ما دانستیم که تو بو عمر و رانینی ولیکن رفتی و در راه ترا ترکمانان گرفتند و بند کردند و رنجها دیدی بما التجا کردی، ترا خلاص دادیم و به بلخ رفتی و بو عمر و رانیدی. حسن گفت چون دانستی کی چنین خواهد بود رنج بچاره چرا طلبیدی؟ شیخ گفت ای حسن آن چنان نفسی. کی آن روز بو بکر را در آب انداخت ما نرم نتوانستیم کرد، چماق ترکان می بایست تا آنرا نرم کند. این همه تعبیه برای من بوده است.

**حکایت:** آورده اند که شیخ بوسعید به سرخس رفت و در خانقاه پیر بوالفضل حسن فرود آمد و خادم خانقاه در آنوقت بوالحسن نامی بود و خانقاه راهیچ معلوم نبود خادم گفت مردی بدین مرتبه و جمعی بدین بسیاری آمدند و مرا چیزی نیست کی از برای ایشان سفره نهیم. خادم گفت چون من این اندیشیدم شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن به بازار باید شد به دکان فلان صراف، و بگویی کی بوسعید می گویدی دینار بفرست. پیش صراف رفتم و بگفتم کی شیخ سی دینار زر بخواسته است. چون صراف بشنید در حال سی دینار زر نیشابوری بسخت و مرار وانه فرمود. من به خدمت شیخ آوردم فرمود کی برو و خرج کن. پس دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن برو پیش آن صراف و سی دینار دیگر بستان و خرج کن. من چنان کردم کی شیخ فرمود. سوم روز شیخ گفت هم بر آن صراف و سی دینار جدا گانه بستان و ده دینار جدا، سی دینار را خربکرا گیر تا نیشابور و ده دینار خرج کن من بیامدم و صراف را گفتم کی سی دینار جدا بده و ده دینار جدا. صراف گفت این چیست که هر روز چنین نمی گفتی؟ گفتم کی شیخ نیشابوری رود اگر چنانک



فردا روز راز من طلب خواهی کرد خیز و پیش از آنک شیخ برو دزر طلب کن. صراف با من بخدمت شیخ آمد، صوفیان چهار پایان ترتیب کرده بودند و بار کرده، صراف به خدمت بیستاد و شیخ هیچ نگفت و اسب برنشست و برفت، صراف بر اثر شیخ می رفت تا دروازه، چون شیخ از دروازه بیرون شد صراف دل تنگ شد، چون بسر راه نشا بور رسیدند کاروانی دیدم که می آمد از نشا بور، مردی در پیش کاروان می رفت، چون فراجع رسید، سلام گفت و پرسید کی این کیست؟ گفتند شیخ بوسعید بو الخیر است. آن مرد بخدمت شیخ آمد و سلام گفت. شیخ جواب داد و بر فور گفت آن صد دینار زر بدین مرد صراف برسان. مرد صرّه زر بیرون کرد و صد دینار بدان صراف داد، صراف زر بستد با شیخ گفت از تو باز نگردم تا مرا قبول نکنی. شیخ گفت پذیرفتم و کار صراف ساخته گردانید و ما از خدمت شیخ مراجعت کردیم.

**حکایت:** قاضی سیفی از جمله قضاة و ائمه معتبر بوده است در سرخس، و از جمله اصحاب رأی و جمله صوفیان را و شیخ را به غایت منکر. در آن وقت کی شیخ مابه سرخس بود قاضی ولایت او بود و سخت منعم و با حرمت تمام بود و چند بار کسان راست کرد و نعمتها قبول کرد تا شیخ راهلاک کند، کس راز هره نبود که این اندیشه بخاطر در آوردی و شیخ فارغ بود. تاروزی کسی اجابت کرد و قاضی او را مبلغی مال قبول کرد و بعضی نقد بداد، روزی قرار دادند که شیخ راهلاک گرداند و این روز شیخ مجلس می گفت و همین روز نوبت قاضی سیفی بود و بر منارها منادی می کردند کی قاضی سیفی به فلان موضع مجلس خواهد گفت. چون شیخ ما آواز منادی بشنید گفت بسازید تا بر قاضی نماز کنیم. مردمان تعجب کردند. شیخ چون این کلمه بگفت با سر سخن رفت و قاضی سیفی به حمام بود تا غسل کند و مجلس گوید و پیش از آن به چند روز روستایی که سوگند طلاق خورده بود و مدتی در زندان کرده و کلبین و مهر از وی ستنه و او رازده. آن روستایی به شهر آمد و داسی باهنگر آورد و تیز کرده بروستای شد. قاضی را دید کی از حمام تنها بیرون می آمد، دل پر کینه داشت از قاضی، در حال داس بزد و بر شکم قاضی آمد و شکم قاضی بدید. آوازه بر آمد کی قاضی را کشتند و شیخ هنوز مجلس می گفت. شیخ گفت او حکم کرد ما را، او که بود؟ ما را، ما حکم کردیم او را، او کی بود؟ خدا را.

**حکایت:** شیخ عمر شوکانی گفت کی خواجه محمد پدر امام اجل مالکان شوکانی در حال جوانی قبا و کلاه داشتی. روزی شیخ ابوسعید نشسته بود، او پیش شیخ برگذشت. شیخ گفت آن جوان در میان آن قبا

عاریه است. این خبر با او رسانیدند او گفت چنانست کی شیخ فرموده است و دیر است تا مرا این معنی اندرون می رنجاند. بسی بر نیامد بود کی توبه کرد و سرایی بزرگ خانقاه کرده و مالی بسیار در راه این طایفه و شیخ صرف کرد و چهل مرد صوفی در خانقاه خویش بنشانند در شوکان و گنبد خانه عالی و مناره کی در شوکان هست هر دو از مال خویش کرد..

**حکایت:** هم از وی شنودم که گفت روزی شیخ به شهر طوس می شد بر راه سرداوه تا بدیده رفیقان منزل کند. درویشی پیشتر روانه شد تا اهل دیه را خبر کند کی شیخ می رسد و بنگرد تا خانقاهی هست کی آنجا نزول توان کرد. چون آنجا رسید هیچ خانقاه نبود کی اهل دیه همه راه زن بودند، معلمی بود در آن دیه کی او حج کرده بود و مردی مصلح، و نفقه او از سیمی کی کودکان را تعلیم دادی حاصل می شد. چون شنید به خدمت شیخ آمد و آن درویش را با خود باز گردانید و گفت اینجا همه مردمان راه زن و مفسد باشند و خانقاهی نباشد شیخ گفت ما بجانۀ رئیس فرود خواهیم آمدن معلم گفت او از همه بدتر است و سیم او حرام تر است و پیوسته خمر خورد. پس معلم باز گشت و رئیس را گفت کی شیخ بوسعید می رسد. رئیس چون بشنید در حال فرمود تا خانه را جامه انداختند و پاکیزه کردند و دل مشغول می بود کی چیزی حلال نمی دید کی پیش شیخ نهد. والدۀ داشت پیر، گفت ترا چه بوده است کی چنین دل مشغولی؟ گفت شیخ بوسعید از میهنه می رسد و اینجا فرود می آید و من در همه ملک خویش چیز حلال نمی یابم و والدۀ او زنی صالحه بوده است جفتی دست و رنجن از دست بدر کرد و پیش پسر نهاد و گفت بگیری کی این از میراث حلال والدۀ منست و او از والدۀ خویش به میراث یافته بود و شیخ بجانۀ توبر بصیرت این لقمۀ حلال می آید. رئیس آن میزبانی شیخ و اصحابنا در میان نهاد و خرج کرد و از والدۀ او چیزی در دل او متمکن گشت و چون شیخ را بدید و سخن شیخ بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل دیه توبه کردند و رئیس حساب نگاه می داشت کی از جوه دست و رنجن چندی شود و هیچ در یاید یا زیادت آید. چون آن جوه به آخر آمد شیخ را عزیمت افتاد، چندانک رئیس درخواست کرد کی روزی دوسه شیخ مقام کند قبول نکرد و براند، بعد از آن بمدتی نظام الملک رفیقان بخرد و بر فرزندان استاد ابواحمد که بوالدۀ از فرزندان شیخ مانند وقف کرد و همچنان بماند به برکت لفظ شیخ.

**حکایت:** هم از عمر شوکانی شنودم کی گفت دراز جاه درویشی بود حمزه نام، کاردگری کردی و مرید

شیخ بوسعید بود و مردی سخت عزیز و گریان و گرم رو و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی سحرگاهان از جاه بیرون آمدی چنانک آن وقت کی شیخ از صومعه بیرون آمدی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسید بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه بازگشتی و مردی درویش و معیل بودی. یک روز بمیهنه مجلس شیخ می آمد، درستی زر بریند داشت چون به کنار میهنه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زربا خویشتن ببرم اگر در مجلس کسی چیزی خواهد هر آینه شیخ خواهد دانست کی من زربا خود دارم گفت ای حمزه آن به کی زربیز دیوار پنهان کنی. زر پنهان کرد و به مجلس شیخ آمد. چون شیخ مجلس به نیمه رساند روی بوی کرد و گفت ای حمزه برخیز و آن درست زر کی در زیر آن شاه دیوار پنهان کرده بردار کی دزد می برد. حمزه برخاست و بیامد تا آنجا کی زر پنهان کرده بود، مردی را دید کی آن خاک می آشورد زر برگرفت و پیش شیخ آورد و بنهاد و بعد از آن چنان شد کی بی خدمت شیخ صبر نتوانستی کرد، خانه و فرزندان برداشت و بمیهنه آمد و تا شیخ در حیات بود او در خدمت شیخ بودی و چون شیخ را وفاة در رسید او باز جاه شد و خاکش آنجاست و مزاری عزیز و متبرک است.

**حکایت:** نظام الملک رحمة الله علیه خانقاهی کرده بود در سپاهان و امیر سید محمد را کی علوی بود و فاضل بجمادی خانقاه نصب فرمود و عادت چنان بودی کی هر سال از جملة اطراف علما و سادات متصوفه و ارباب ادرارات در آن خانقاه جمع می آمدندی و چون ماه رجب در آمدی نظام الملک این سید محمد را گفتی تا حاجات یک یک را عرضه می کردی و او هر یکی را آنچه لایق بودی از عطا و صلّه و ادرار می فرمودی تا همگنان مقضی الخوائج بخانه خود رسید بودندی و بدعاء خیر مشغول گشته یک سال ماه رجب در آمد و هیچ کس را مقصود بر نیامد، و ماه شعبان تمام شد کی نظام الملک حاجت هیچ کس روا نکرد، و ماه رمضان آمد و کسی را هیچ ازین جمع طلب نکرد جمع بیکبار در گفت و گوی آمدندی کی نظام الملک را ملالتی پدید آمد و جمعی می گفتند کی مگر کسی در حق ما تخلیطی کرده است چون ماه رمضان باخر رسید و ماه شوال بدیدند آن شب نظام الملک کس فرستاد و سید محمد را گفت چون از سفره فارغ شوی ده کس را از بزرگان متصوفه و ایمه به نزدیک ما حاضر گردان. سید محمد گفت چون از سفره فارغ شدم ده کس از مشایخ برداشتم و نماز خفتن بخدمت نظام الملک رفتم متفکر، تا چه خواهد بود. چون در رفتم نظام الملک را بر جای نماز دیدم نشسته و شعی در پیش خود نهاده، سلام گفتم، بسیار اعزاز فرمود و

گفت بدانید کی من در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم و آن کار چنانک مراد من بود حاصل نمی شد مرا باید کی بمر و فرستی کی آنجا تحصیل به دست دهد. پدرم رضا داد و غلامی و درازگوشی با من فرستاد و گفت چون باز جاه رسی از کار و انیان در خواه تا برای تو یک روز مقام کنند و تو بمیهنه بخندمت شیخ ابو سعید رو و خدمت او بجای آور و گوش دار تا او چه گوید و یاد گیر و از وی بدعامد خواه. چون کاروان باز جاه رسید من درخواستم که یک روز توقف کند ایشان اجابت کردند، بامداد پگاه بمیهنه رسیدم، چون چشم من بر میهنه آمد جمله صحرا کبود دیدم از بس صوفی کبود پوش کی بصخرای بیرون آمدن بودند و هر جای جمعی نشسته، من تعجب کردم که چه شاید بود کی چندین مردمان بیرون آمدند و پراکنده نشسته. چون برسیدم و چشم ایشان بر من افتاد همه برخاستند و سوی من آمدند چون یک یک بمن می رسیدند مراد بر می گرفتند پرسیدم کی شما بچه سبب بیرون آمدن اید؟ ایشان گفتند کی ترا بشارت باد که چون بامداد نماز گزار دیم شیخ گفت هر کرامی باید کی جوانی را بید کی دنیا بخورد و آخرت بر دبره از جاه او را استقبال کند. ماهمه بیرون آمدیم بخندمت تو، حالی مرا از آن حالتی پدید آمد و بگریستم و در خدمت جمع می رفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا بخندمت شیخ بردند. من خدمت کردم و سلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم. شیخ در من نگرست و گفت مرحبا مبارک باد ای پسر، خواجگی جهان بر تو مسلم شد، تو کار را باش که کار ترا می طلبد. ترا زین راه که می روی هیچ چیز ننهادند اما زود باشد که طلبه علم را از تو مقصودها حاصل شود و بامعهد کردی که این طایفه را عزیز داری؟ گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارک شیخ می رود عهد دادم کی خاک قدم ایشان باشم. شیخ سردر پیش افکند و من همچنان بقدم حرمت ایستاده بودم. پس شیخ سر بر آورد و گفت ای پسر هنوز ایستاده؟ گفتم ای شیخ سوالی دارم. گفت بگویی. گفتم ای شیخ آخر این شغل را که می فرماید هیچ نشانی هست کی من بتدارک آن مشغول گردم؟ شیخ گفت هست، هر آن وقت کی توفیق از تو باز گیرند آن وقت آخر عمر تو بود پس نظام الملك بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اول ماه رجب باز هر روز بر آن عزم بوده است کی برقرار هر سال ادرارات و معاش همگنان برساند حق سبحانه و تعالی توفیق ارزانی نداشته بود اکنون سه شبانه روز است که ازین موضع من بر پای نخواستهم از خدای تعالی درخواستم که حسن را یکبار دیگر توفیق دهد تا در حق همگنان احسانی کند و می دانم که این آخر عمرست چنانک بر لفظ مبارک شیخ رفته است. اکنون تو که سید محمدی باید کی جمع را بدر

خزینه بری و حاجت يك يك عرضه می کنی تا آنچه مقصود جمع است برسد و به دیوان ادرار نامه تازه کنی. سید محمد گفت دیگر روز نماز عید بگزارند و سلطان کوچ کرد و نظام الملك سه روز مقام کرد و من همچنانک حکم کرده بود حاجات خلق را رفع کردم و وزیر نقد از خزینه بستاندم و ادرار نامه تازه کردم، روز چهارم نظام الملك بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان او را شهید کردند رحمة الله علیه.

حکایت: خواجه امام بوعلی فارمدی گفت، قدس الله روحه العزیز، کچون من بخدمت شیخ بوالقسم گرگانی رسیدم و او مرا بانواع ریاضتها فرمود و مہذب و مؤدب شدم، او مرا بابو بکر عبدالله برادری فرمود و هر دو را به خدمت شیخ بوسعید فرستاد بمیہنہ. چون بمیہنہ رسیدیم و سنن و شرایط بجای آوردیم و به خدمت شیخ در رفتیم حسن مؤدب را شیخ بفرمود کی ایزاری بیاورد و بمن داد، شیخ بمن فرمود کی بدین ایزار گرد را از دیوار دوری کن و بو بکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست می دار. چون سه روز مقام کردیم و این خدمت بجای آوردیم روز چهارم شیخ فرمود کی بخدمت شیخ بوالقسم باید رفت. چون به خدمت شیخ بوالقسم آمدیم و مدتی برین گذشت و هر دو شیخ برحمت حق سبحانہ و تعالی نقل کردند سخن بر من گشاده گشت و مریدان پدید آمدند وصیت و آوازہ من در جهان منتشر گشت و شیخ بو بکر عبدالله را بان بزرگواری در میان خلق شہرتی وصیتی نبود و ذکر او سایر نگشت. یک روز بو بکر عبدالله گفت کی شیخ بوسعید فرمود شیخ بوعلی را کہ با ایزار گرد را از دیوار پاک می کن تاہمہ عمر با ایزار سخن گرد معصیت از دیوار دل بندگان حق پاک می کند و ما را فرمود تا کفش درویشان راست می کردیم تاہمہ عمر در پایگاہ بماندیم و کسی ما را نشناخت و ذکر ما نکرد.

حکایت: امیر مسعود بالخیر از جملہ امرا و سلاطین بزرگ بوده است. یک روز شیخ رامبلغی وام افتاده بود از جهت درویشان، شیخ حسن را بہ نزدیک وی فرستاد کہ دل درویشان را از وام فارغ باید کرد. چون حسن پیش وی رفت و پیغام او برسانید او مراعات بسیار کرد و گفت دل عزیز شیخ از آن فارغ گردانم. چون حسن بار دیگر آنجا رفت او دفعی گفت. چون چندباری رفت و او وعده دیگر می داد تا از حد بگذشت، شیخ این بیت بر جایی نبشت و بحسن داد کی بمسعود رسان:

گر آنچ بگفتہ پایان نبری      گر شیر شوی زد دست ما جان نبری

حسن مؤدب کاغذ بدست مسعود داد، چون بر خواند در خشم رفت و گفت این چه باشد؟ و حسن را از

پیش خود براند و بی مقصود باز گردانید. حسن پیش شیخ آمد و آنچه شنید بگفت و مسعود بالخیر را عادت چنان بودی کی پیوسته سگان غوری داشتی کی هر کرا بگرفتندی در حال پاره کردندی و بروز در زنجیر بودندی و به شب ایشان را بگذاشتندی تا بگرد خیمه گردیدندی. کسی. راز هره نبود کی بگرد خیمه گشتی. آن شب مسعود را هوس افتاد کی پنهان گرد خیمهای حشم و خدم خویش برگردد چنانک عادت ملوکست، که هر کسی. چه می کنند و چه می گویند. نیم شب برخاست و پوستینی در سر در کشید و موی بیرون کرد تا کسی اورانشناسد و جمله خاصگیان در خواب بودند. پس از خیمه بیرون آمد، چون گامی چند برفت سگان اورا بدیدند، نشناختند، در او دیدند و فریاد در گرفت، غلامان را خبر شد، چپ و راست بیرون آمدند تا نزدیک او رسیدند سگان اورا بدیدند و هلاک کرده.

**حکایت:** شیخ عبدالصمد بن محمد الصوفی السرخسی کی مرید خاص شیخ بود، حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب گشته بودم و متأسف بودم کی آن فواید از من فوت گشت. چون بمیهنه رسیدم شیخ مجلس می گفت. چون چشمش بر من افتاد گفت ای عبدالصمد متأسف مباش که اگر توده سال از ما غایب گردی ما جزیک حرف نگویم و آن یک حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت بانگشت مهین کرد از دست راست و آن سخن اینست **ذَبَحَ النَّفْسَ وَالْأَفْلا** چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد.

**حکایت:** آورده اند کی وقتی در میهنه جماعت صوفیان را چند روز بود کی گوشت نبود کی در مطبخ بکار برند و حسن ترتیب آن نداشت و جمع را تقاضای گوشت می بود. روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت شیخ برفتند تا از دروازه راه مرو بیرون شد و بر بالای زعقل شد که بر سریابان مرو هست و بیستاد و توقف کرد آهویی از صحرا پیدا شد و می آمد تا پیش شیخ و در زمین می گشت. شیخ را آب در چشم می آمد و می گفت نباید نباید! پس شیخ روی بجمع آورد و گفت دانید کی این آهو چه می گوید؟ می گوید آمدن ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما می گویم نباید کی بچگان داری و اوالحماح می کند. پس شیخ و اصحابنا بگریستند و نعرها زدند و حالتها رفت. پس شیخ آهورا بدکان قصاب فرستاد و حسن را گفت بگو تا بکار دیز او را بسمل کند تا امشب صوفیان را مرادی حاصل شود حسن بحکم اشارت برفت و کار ساخته گردانید و جماعت بیا سودند از آن گوشت آهو.

**حکایت:** خواجه بوعلی فارمدی گفت وقتی از طوس در خدمت شیخ بوسعید بمیهنه می آمدیم با جمعی بسیار در خدمت شیخ، ماری عظیم پیش باز آمد و همه بترسیدیم و بگریختیم. چون نزدیک رسید شیخ از اسب فرود آمد و آن مار در خدمت شیخ در خاک مراغه می کرد یک ساعت بود پس گفت زحمت کشیدی بازگرد. آن اژدها باز گشت و روی بکوه نهاد جمع بخدمت شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه بود؟ شیخ گفت چند سال بایکدیگر صحبت داشته ایم درین کوه اکنون خبر یافت که ما گذرمی کنیم، بیامد و عهد تازه گردانید **وَإِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ**. پس شیخ گفت که اخلاق بود همه چیز او را بخلق پیش آید چنانکه ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه که راه او خلق بود لاجرم آتش پیش او بخلق باز آمد.

**حکایت:** یک روز شیخ در میهنه مجلس می گفت درویشی بر پای خاست و یک من گوشت التماس کرد شیخ گفت ای درویش این گوشت چه خواهی کرد؟ گفت شوربایی خواهم پخت شیخ گفت چرا گفتی شوربا که شوری در خویش افکندی! درویش گوشت را بجانانه برد، مردی بیگانه را دید بازن نشسته نه بصواب، خویشتن را نگاه نتوانست داشتن کرد بر کشید و زن و مرد را در حال هلاک گردانید و گوشت آنجا بگذاشت و بگریخت.

**حکایت:** بخط امام مالکان رحمة الله علیه دیدم که نبشته بود کی زنی را در مجلس شیخ حالتی در آمد، خویشتن را از بام بلند در انداخت، شیخ اشارت کرد، در هوا معلق ماند، زنان دست دراز کردند و زن را بر بام کشیدند، دامن او در میخی ضعیف آویخته دیدند.

**حکایت:** بخط اشرف ابوالیمان دیدم رحمة الله علیه کی از منکران شیخ درزی و جولاهه با هم دوستی داشتند و چون بهم رسیدندی می گفتندی که کار این شیخ بر اصل نیست. روزی بایکدیگر گفتند کی این مرد دعوی کرامات می کند، ما هر دو پیش او رویم، اگر بداند کی ما هر یکی چه کار کنیم بدانیم کی او بر حق است. پس هر دو پیش شیخ آمدند، چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت:

برفلک برد و مرد پیشه ورنند ز آن یکی درزی و دیگر جولاه

پس اشارت به درزی کرد و گفت: «این ندوزد مگر قبای ملوک».

آنگاه اشارت بجولاهه کرد و گفت: «این نبا فد مگر کلیم سیاه».

ایشان چون بشنیدند هر دو خجل شدند و از آن انکار توبه کردند.

**حکایت:** خواجه عمادالدین محمد بن العباس رحمة الله عليه گفت کی من هفت ساله بودم کی از پدر شنودم کی گفت: کدبانو ماهک دختر رئیس میهنه گفت: یک روز شیخ بوسعید در میهنه مجلس می گفت، آن روز شیخ صوفی سرخ پوشید بود و دستاری سپید در سر نهاده، بارویی سرخ و سخن می گفت و من در وی نظاره می کردم و بدل خود اندیشه می کردم که خداوند سبحانه و تعالی را در جهان هیچ بنده هست چون شیخ؟ چون این اندیشه بخاطر من در آمد شیخ روی بمن کرد و گفت هان آنچه می اندیشی. اگر خواهی که بدانی. بنگر تا ببینی. و اشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدس است. من نگاه کردم جوانی دیدم در پای درخت استاده، سیاه و خشک و ضعیف، بر ضد صورت شیخ، نیک بشولید و سخن شیخ استماع می کرد من در وی می نگریستم و می گفتم کی این چه جای آن دارد کی شیخ مرابد و اشارت می کند؟ من درین تفکر بودم که شیخ گفت هان باز آی! من با خود آمدم. شیخ گفت آنرا کی می بینی یک تار موی وی به نزدیک حق تعالی گرامی تر از دنیا و آخرت، برنگ غره نباید بود.

**حکایت:** هم خواجه امام عمادالدین محمد گفت کی یک روز شیخ بوسعید مجلس می گفت، خواجه امام حسن سمرقندی در آمد و سخن شیخ بشنود، با خود اندیشه کرد که این چه سخن است که می گوید؟ در حال شیخ روی بوی کرد و گفت پانزده بار صحیح از بر خوانده آخرین خبر در صحیح کد امست؟ فرو ماند، یادش نیامد. شیخ گفت **كَلِمَاتَانِ خَفِيفَتَانِ عَلَى اللِّسَانِ ثَقِيلَتَانِ فِي الْمِيزَانِ حَبِيبَتَانِ إِلَى الرَّحْمَنِ سُبْحَانَ اللَّهِ وَبِحَمْدِهِ سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ**. خواجه امام حسن خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده بار صحیح از بر کرده ام، هر چند کوشیدم این خبر یادم نیامد.

**حکایت:** هم خواجه عمادالدین محمد گفت کی از جد خویش استاد ابو بکر نوقانی شنیدم کی گفت روزی شیخ بوسعید و من نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه، جوانی در آمد از ختن و گفت مهتر میهنه کد امست؟ شیخ اشارت به خواجه حمویه کرد. آن جوان گفت اسلام عرضه کن، خواجه حمویه به شیخ گفت که اسلامش عرضه کن. من گفتم چندین توقف نکنید از بندش بیرون آرید. شیخ مرا گفت اسلامش عرضه کن. من اسلامش عرضه کردم. آن جوان مسلمان شد. پس من او را گفتم کی این چه حالت است؟ گفت ماد و برادر بودیم از ختن به بازرگانی می شدیم به طبرستان، شبی من بخواب دیدم کی مرا گفتندی برخیز و سوی میهنه رو و بردست مهین میهنه مسلمان شو. من از خواب بیدار شدم و درین اندیشه می بودم



چون ازین سوی آب آمدم دل از تجارت و طلب دنیا سرد شد و این حدیث در دل من کار کرد و مسلمانی در دل من شیرین شد و مرار و روشن گشت کی آن خواب حق بوده است. برادر را گفتم تو دانی با مال و من بترک همه بگفتم می آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم. شیخ روی بمن کرد و گفت ما را از سردانشمندی حسبت کردی، غرامت آن او را قرآن چندانی بیاموز کی نمازش درست باشد. من آن جوان را تا سوره **والضحی** در آموختم و چون خواجه حمویه بخانه شد هرچ پوشیده داشت جمله پیش شیخ فرستاد و گفت تطهیر آن جوان کنید. شیخ حسن را گفت تا آن را بفروخت و درویشان را دعوت کردند و آن جوان را تطهیر دادند و از جمله نیک مردان شد.

**حکایت:** خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود گفت روزی درویشی - مرانشانده بود تا از حکایت های شیخ برای او می نوشتم. چون پیش شیخ رسیدم گفت چه کاری کردی؟ گفتم درویشی - حکایتی چند خواست از آن شیخ، می نوشتم، شیخ گفت یا عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش کی از تو حکایت کنند و درین سخن چند فایده است: یکی آنک شیخ بفرست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کاری کند، دوم تأدیب او کی چگونه باش، سوم آنک نخواست کی حکایت کرامات او بنویسد و باطراف برند و مشهور شود چنانک دعاگوی در اول کتاب آورده است کی مشایخ کتمان حالات خویش کرده اند.

**حکایت:** درویشی بود در از جاه او را حمزه سکاگ نام بود، مرید شیخ بود و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی بمینه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی حمزه بازگشتی. مگر روز پنجشنبه شیخ نماز آدینه بگزاردی بازگشتی و مردی عزیز و گرم رو بود اما چون بی دلی بود. و در آن وقت جمعی صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه داشتندی. روزی گر مگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه بکرد و در مسجد بدرشتی هرچ تمام تر یازد چنانک همه درویشان از آن آسیب کوفته شدند و متغیر شدند. شیخ را از آن حال آگاهی بود، بیرون آمد و معهود شیخ نبود کی در آن وقت بیرون آید. چون شیخ بیرون آمد جمع در اضطراب در آمدند و از حمزه شکایت کردند که ما را بشولید می دارد. شیخ بفرمود که تا حمزه را بخوانند و حمزه به بازار رفته بود، برفتند و او را پیش آوردند. شیخ گفت یا حمزه درویشان از تو شکایت می کنند که اوقات ایشان را بشولید می داری؟ حمزه گفت: ای شیخ چون طاق با حمزه نمی دارند جامعه حاملان بریاید

کشید، شیخ را وقت خوش بیود و نعره بزد و گفت باز گوی! حمزه باز گفت. شیخ نعره دیگر بزد پس حسن را فرمود کی شکر آورد، حسن طبقی شکر پیش شیخ آورد، شیخ بدست مبارک خویش بسرحمزه فرو می ریخت و همچنان نعره می زد و می گفت: من لم یطق الاحتمال الاذی فعلیه ان ینزع ثوب الحمالین.

**حکایت:** آورده اند کی وقتی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز چون بجانب باورد آمد عریفی بود، پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چه باشد کی اگر شیخ روزی چند در باورد مقام کند تا کی مردمان در خدمت بیاسایند. شیخ اجابت کرد و مدت سی روز آنجا مقام کرد. هر روز بامداد این عریف یک دینار بحسن دادی و گفتی در وجه سفره درویشان خرج کن و مردمان بدان اعتراض می کردند کی آن از وجه حلال بود. بعد از سی روز شیخ عزم کرد، بر سر جمع گفت که آن عریف را بخوانید، عریف را بخواندند، شیخ گفت این زر کی بسفره درویشان خرج می کردی از کجا بود؟ گفت از جده من گردن بندی میراث مانده بود سی مهره زرین دروی کشیده هر روز از آن مهره خرج سفره کردمی امروز آن مهرها برسد و شیخ عزم کرد. چون سخن او شنیدند مردمان را آن اشکال برخاست و اعتقاد در حق شیخ زیادت گشت.

**حکایت:** خواجه امام بو عاصم عیاضی دو پسر داشت، برادر خویش بو نصر عیاضی را گفت کی ایشان را به نزدیک این پیر بر، یعنی شیخ بوسعید، تا نظر او بر ایشان افتد و دعایشان بگوید. ایشان برفتند، چون به نزدیک شیخ رسیدند، چون نظر شیخ از دور بر ایشان افتاد گفت: **وَصَلِّ وَفَهْمْتُ أَنْبَتَهُمَا اللَّهُ نَبَاتًا حَسَنًا** رسید و دانستم خدای تعالی هر دو را نبات نیکو بر آرد.

\*\*\*

حکایات کرامات شیخ قدس الله روحه العزیز پیش از آنست کی این مجموع تحمل آن کند و چون ما را شرط ایجاز و اختصارست برین قدر اقتصار افتاد بعد از آنک در تصحیح اسانید و عدالت روات مجهود بذل کرده، حق سبحانه و تعالی برکة انفاس آن بزرگ تا قیام ساعت باقی دارا بحق محمد و عترته الطاهرین.

## فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از آن فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته

است

**حکایت:** آورده اند که روزی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در متوضا بود، چون باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا این جامه از سر ما بر آور و درویشانرا شیرینی ساز. حسن بر حکم اشارت شیخ برفت و گفت ای شیخ اگر توقف کنی تا از وضو ساختن فارغ آیی چه باشد. شیخ گفت نباید که شیطان راه بزند. بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی در آمد در تمشیت چیزی، در آن تعجیل باید نمود.

**حکایت:** در روزگار شیخ قدس الله روحه العزیز درویشی بودی کی همه خدمتهای خشن او کردی. یک روز کارگل می کرد و دست و پای در گل داشت، هچنان از میان کار بیرون آمد و به خدمت شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه کارهای سخت برای خدای نمی توانم کرد! طمع می دارم کی شیخ احسنت وزهی می کند و به تحسین مددی می فرماید. شیخ را خوش آمد از راستی آن درویش و گفت چنان کنیم. بعد آن چون شیخ می دیدی کی درویش کاری می کردی او را تحسین کردی و او بدان خوشدل بودی و قوت گرفتی.

**حکایت:** در آن وقت کی شیخ بطوس بود روزی با خواجه امام بوالحسن را وقتی نشسته بودی و سخنی می گفتند. و شیخ را مهمی در پیش بود، ایشان در آن سخن بودند کی آن مهم شیخ ساخته شد. شیخ را بر زفان برفت کی کارهای ما خدای ساز باشد! آن گه گفت کی الحمد لله رب العالمین. خواجه بوالحسن را وقتی گفت ای شیخ پس کار مادر و گری ترا شد؟ شیخ گفت نه ولیکن کار شما را شما در میان باشید و گوید من چنین کردم و چنین کنم و چنین می بایست کرد، پس کار شما هم خدا ساز باشد ولیکن شما گوید کی ما هستیم ولیکن کار ما را مادر میان نباشیم.

**حکایت:** خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یک روز می گفت کی کار ما با شیخ بوسعید هچنانست کی پیمانۀ ارزن. یک دانه شیخ بوسعید است و باقی منم. مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود، چون آنرا بشنید از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنید بود با شیخ بگفت. شیخ گفت برو و با خواجه امام مظفر بگوی که آن یک دانه هم توی، ما هچ چیز نیستیم.

**حکایت:** شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در طوس بود و شیخ چون برون می آمد استاد ابو بکر بوداع با شیخ بیرون آمد، شیخ او را هر چند بازی گردانید باز نمی گشت، شیخ گفت باز باید گشت. استاد گفت

ای شیخ بی راه آوردی باز نخواهیم گشت گفت از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین.

**حکایت:** شیخ را فرزندى خرد فرمان یافت و شیخ عظیم اورا دوست داشتى چون اورا به گورستان بردند شیخ فرزند را بدست خویش در خاک نهاد و چون از خاک برآمد اشک از چشم شیخ روان گشت و با خود این بیت آهسته می گفت:

زشت باید دید و انگارید خوب      زهریاید خورد و انگارید قند  
توسنی کردم ندانستم همی      کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از آن پسری دیگر هم خرد از آن شیخ فرمان یافت، بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از مایادگاری خواستند و دست انبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما.

**حکایت:** در آن وقت که شیخ بنشاور بود روزی گفت اسب زین باید کرد تا بیرون رویم. ستور زین کردند، شیخ برفت و جمعی بسیار در خدمت شیخ برفتند. بدرنشاور بدیهی رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگونه بگویند؟ گفتند کی در دوست. شیخ آنجا نزول کرد و شیخ آنجا با جمع آن روز مقام کردند. دیگر روز جمع گفتند کی ای شیخ برویم، شیخ گفت بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست برسد چون ما آنجا رسیدیم کجا برویم؟ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند.

**حکایت:** روزی شیخ فصد کرده بود، حسن را گفت هان ای حسن چگونه می بینی؟ حسن گفت:

مردان جهان فصد کنند خون آید      تو فصد کنی عشق تو بیرون آید.

**حکایت:** يك روز شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز در نشاور مجلس می گفت، خواجه بوعلی سینا از در خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش ازین یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبه رفته بود. چون بوعلی از در در آمد شیخ روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد. خواجه بوعلی در آمد و بنشست، شیخ با سر سخن رفت و مجلس تمام کرد و در خانه رفت، بوعلی سینا با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و با یکدیگر سه شبانروز بخلوت سخن گفتند بعد سه شبانروز خواجه بوعلی سینا برفت شاگردان او سؤال کردند کی شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هر چه من می دانم او می بیند، و مریدان از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هر چه ما می بینیم او می داند و بوعلی سینا را در حق شیخ

ما ارادتی پدید آمد و پیوسته نزدیک شیخ آمدی و کرامات شیخ می دیدی. یک روز از در خانه شیخ درآمد، شیخ گفته بود که ستورزین کنند تا به زیارت اندرزن شویم، و آن موقعیست برکنار نشابور در کوه کی غار ابرهیم آنجا بوده است و صومعه وی آنجا. چون بوعلی درآمد شیخ گفت ما را اندیشه زیارت می باشد، بوعلی گفت مادر خدمت می باشیم جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان رفتند. در راه که می رفتند نی یافتند انداخته، شیخ گفت آن نی را بردارید برگرفتند و به شیخ دادند، شیخ نی در دست گرفته بود بجایی رسیدند که سنگ خاره بود، شیخ آن نی بدان سنگ خاره نهاد و به سنگ خاره اندر نشاخت، بوعلی چون آن بدید در پای شیخ افتاد و کس ندانست کی در ضمیر بوعلی چه بود کی شیخ آن کرامت بوی نمود. اما خواهی بوعلی چنان مرید شیخ شد کی که روزی بود کی به نزدیک شیخ مانیامدی و فصلی مشعب در اثبات کرامات اولیا و حالات متصوفه ایراد کرد و در بیان مراتب ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانکه مشهور است.

**حکایت:** در آنوقت کی خواجه حسن مؤدب بارادت شیخ درآمد در نشابور، و در خدمت شیخ بیستاد، هرچ داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را خدمت درویشان فرمود و او را به تربیت ریاضت می فرمود و از آن خواجهگی در باطن خواجه حسن چیزی باقی بود. یک روز شیخ حسن را آواز داد و گفت یا حسن کواره بر باید گرفت و بسر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه و جگر بند که یابی بیاید خرید و در آن کواره باید نهادن و در پشت گرفتن و بخانقاه رسانیدن. حسن کواره در پشت گرفت و به حکم اشارت شیخ برفت و آن حرکت بروی سخت می آمد، به ضرورت بسر چهار سوی کرمانیان آمد و هر شکنبه و جگر بند کی یافت بخرد و در کواره نهاد و بر پشت گرفت و آواز خجالت مردمان حیران کی او را در آن مدت نزدیک با جامهای فاخر دیدند و امروز بدین صفت می دیدند. و خود مقصود شیخ ازین فرمان این بود کی آن باقی خواجهگی و حب جاه کی در سراوست از وی فروریزد. چون حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت از سر چهار سوی کرمانیان به خانقاه شیخ آورد به کوی عدنی کویان، و این یک نیمه راست بازار شهر نشابور بود، چون از در خانقاه درآمد و پیش شیخ بیستاد شیخ فرمود کی این راهچنان به دروازه حیره باید بردن و پاکیزه بشست و باز آوردن، همچنان به دروازه حیره شد و آن آلتها پاک کرد و باز آورد. چون بخانقاه رسید از آن خواجهگی و حب جاه چیزی باوی نمانده بود، آزاد و خوش دل

در آمد. شیخ گفت اکنون این را به مطحنی باید سپرد تا اصحابنا را امشب شکنجه وایی باشد، حسن آنرا بداد و اسباب راست کرد و مطحنی بدان مشغول شد. گفت اکنون ترا غسلی باید آورد و جامه‌ها نمازی معهود پوشید و بسر چهار سوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا به دروازه حیره باید شد و از همه اهل بازار پرسیدگی هیچ کس را دیدی با کوره در پشت گرفته؟ پس حسن به حکم اشارت برفت و از سر بازار تا آخر بازار کی آمد بود از يك يك دکان پرسید، هیچ کس نگفته بود کی این چنین کس را دیدیم یا آن کس تو بودی. چون حسن پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی کی خود را می بینی و الا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو است کی ترا در چشم تومی آرد او را قهر باید کرد و چنان بچشم مشغول کنی کی او را پروای خود و خلق نماند. حسن را چون آن حال مشاهده افتاد از بند پندار و خواجگی بکلی بیرون آمد و آزاد شد و مطحنی آن شکنجه وای پخت و آن شب سفره نهادند و شیخ و جمع بر سفره نشستند، شیخ گفت ای اصحابنا بخورید کی امشب خواجه وای حسن می خورید.

حکایت: روزی یکی نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ آمده‌ام تا از اسرار حق چیزی با من نمایی شیخ گفت باز گرد تا فردا آن مرد باز گشت، شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حقه کردند و سر حقه محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت ای شیخ آنچه وعده کرده بگویی. شیخ بفرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی مرد حقه را برگرفت و بجانه رفت و سودای آتش بگرفت که آیا درین حقه چه سراسر است؟ هر چند صبر کرد نتوانست، سر حقه باز کرد و موش بیرون جست و برفت، مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای تعالی طلب کردم تو موشی بمن دادی؟ شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت سر خدای را با تو بگویم چگونه نگاه خواهی داشت.

حکایت: شیخ قدس الله روحه العزیز هر مریدی کی تأهل ساختی اهل او را بخواندی و گفتی سه کار بکن اول هرچ این کدخدای در خانه تو آرد از غله و حوایج تصرف خرج خود از آن نگاه دار و خرج مکن چنانک زنان در وجه دوک رشتن و کرباس بافتن دهند بی فرمان شوهر، کی برکات از آن بشود و دیگر خانه عنکبوت در خانه بگذار که شیطان آنجا موی گیرد و هم نشینان ما هم نشین شیطان نباشند، و هر طعام کی خواهی ساخت و هرچ در دیک خواهی کرد از گوشت و حبوبات اول به آب نمازی کن

آنگاه در دیک فروکن و این هر سه را یاد دار.

**حکایت:** وقتی شیخ طهارت می ساخت درویشی را بفرستاد تا آب آورد، درویش دیر می آمد، جماعتی کی حاضر بودند اعتراض می کردند و انکاری نمودند کی راه نزدیک چرا دیر می آید؟ چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری ایشان می دید گفت آن آب کی ما را بان آب وضوی بایست ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود، این درویش منتظر آن بود کی آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد و شما داوری مکنید.

**حکایت:** خواجه امام ابوبکر صابونی شریک شیخ ما بوده است به مدرسه به مرو. چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه شریک بودیم و علم هم آموختیم حق تعالی ترا بدین درجه بزرگ رسانید و من همچنین در دانشمندی بماندم، سبب چیست؟ شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که *مِنْ حُسْنِ اسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْنِيهِ وَ هَرْدُو نَوْشْتِم*، چون به خانه رفتی چه کردی؟ گفت من یاد گرفتم و به طلب دیگر شدم. شیخ گفت ما چنین نکردیم، چون بخانه شدیم هرچ ما را از آن گزیر بود از پیش خویش بری داشتیم و اندیشه آن از دل بیرون می کردیم و آنچه ناگزیر بود ما آنرا فرآ گرفتیم و دل خود باندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق است و پس چنانک خبر داد قل *اللّٰهُ ثُمَّ ذَرَهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ اَنَا بَدَاكَ الْاَلَا زِمِ فَالْزِمِ بَدَاكَ* ناگزیر تو منم ناگزیر خود را ملازم باش *لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيْلًا*.

**حکایت:** شیخ را پرسیدند در سرخس کی ای شیخ ظریف کیست؟ شیخ گفت در شهر شما لقمان. گفتند ای شیخ در شهر ما هیچ کس از او بشوئید تر و شوخ کن تر نیست. شیخ گفت شما را سهوا افتاده است، ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن چیز باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد، و هیچ کس از او بی پیوند تر نیست و پاکیزه تر، کی با هیچ چیز پیوند ندارد.

**حکایت:** شیخ را گفتند کی فلان کس بر روی آب می رود، گفت سهلست بزغی و صعوه نیز بر روی آب می برود. گفتند کی فلان کس در هوای پردگفت زغنی و مگسی نیز در هوا بپرد. گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می برود، شیخ گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می شود. این چنین چیزها را بس قیمتی نیست، مرد آن بود کی در میان خلق بنشیند و برخیزد و بنحسب و با خلق ستد

وداد کند و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

**حکایت:** یک روز در میهنه مؤذن بانگ نماز پیشین می گفت و قامت آوازی داد و بیگانه می شد و شیخ از خانه بیرون نمی آمد. مؤذن چند بار بدر سرای شیخ آمد و قامت می گفت تا وقت با آخر کشید، شیخ بیرون آمد و مؤذن قامت گفت و نماز بگزاردند و شیخ بنشست و مشایخ و اصحاب سؤال کردند که ای شیخ چه چیز بود که امروز شیخ دیر بیرون آمد؟ شیخ گفت دنیا دست در دامن مازده بود و می گفت که همه چیزها از تو نصیب دارند ما را نیز از تو نصیب باید، بسیار بکوشیدیم و الحاح کردیم، دست از دامن بنداشت، چون نماز از وقت بخواست شد مفضل را در کار او آوردیم تا دست از دامن مابداشت، و هیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیادت از کفاف نبود الا فرزندان خواجه مفضل را کی ایشان همه با مال و ثروت بودند و هرک از فرزندان شیخ در کوی دنیا قدمی نهاد بیشتر فرزندان خواجه مفضل بودند.

**حکایت:** شیخ ابوسعید یکبار به طوس رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند، شیخ اجابت کرد، بامداد در خانقاه استاد تحت نهادند و مردم می آمدند و می نشست. چون شیخ بر تخت شد و مقریان قرآن بر خواندند و مردم می آمد چند آنک کسی را جای نماند، معرف برخواست و گفت خدایش بیامرزاد کی هر کسی از آنجا کی هست یک گام فراتر آید. شیخ گفت و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و گفت هرچ ما خواستیم گفت و جمله پیغامبران بگفته اند او بگفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا کسی هست یک گام فراتر آید. چون این کلمه بگفت از تخت فرود آمد و آنروز بیش ازین نگفت.

**حکایت:** شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفت کی صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته اند اول همان گفت کی آخر، عبارت مختلف بود و معنی یکی کی **التَّصَوُّفُ تَرْكُ التَّكْلِيفِ** و هیچ تکلف ترا بیش از تویی تو نیست، چون به خویشان مشغول گشتی از و باز ماندی. شیخ گفت مشایخ و پیران گفته اند هرچ خلق را شاید خدای را نشاید و هرچ خدای را شاید خلق را نشاید. وقتی از اوقات شیخ قرآن می خواند و در آخر عهد هرچ آیت رحمة بودی خواند و هرچ آیت عذاب می گذاشت. یکی گفت ای شیخ این چنین نظم قرآن می نشود:



ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود      تامی خورم امروز کی وقت طرب ماست  
می هست و درم هست و بت لاله رخان      غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست

هست

پس گفت از آن ماهمه بشارت و مغفرت آمد است و از آن ایشان عذاب پس درویش را چیزی در دل آمد، شیخ گفت و آن رغم انف ابی الدرداء و شیخ این لفظ بسیار گفته است. شیخ گفت ابوبکر واسطی گفته است کی: **تَعْلُقُ الْخَلْقُ بِالْخَلْقِ كَتَعْلُقِ الْمَسْجُونِ بِالْمَسْجُونِ** شیخ گفت سایلی از پیری درخواست کی سخنی بگویی. گفت از علی تاثری در قدرت وی ذره هست و هر دانش کی هست بذره از هستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی کی آن چیز ناچیز بود محال بود کی عبارت بدو نرسد. شیخ گفت آن پیر دیگر را گفتند کی سخنی بگویی گفت ماسوی الله فلیس له حقیقه فما ذانکلم. شیخ گفت سهل بن عبدالله گفته است کی: **قَبِيحٌ لَنْ يَلْبَسَ الْحِرْقَةَ وَهُمْ الْارْزَاقِ فِي قَلْبِهِ** گفت زشت باشد کی کسی خرقة درویشان درپوشد و اندوه روزی در دل وی بود و این قدر نداند کی **ارْزَاقُ الْعِبَادِ عَلَى اللَّهِ لَا يَقُومُ بِهَا إِلَّا فَضْلُهُ**. شیخ گفت مابه نزدیک بوالعباس قصاب بودیم به طبرستان، چون درویشان به نزدیک او آمدندی هر یکی وایی و تمنی، او گفتی خداوند هر کسی را وایی باید و مرا وایی نباید و هر کسی را منی و مرا منی نمی باید ما را آن باید کی ما نباشیم.

**حکایت:** یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت. چون در سخن گرم شد، در میان سخن گفت **لَيْسَ فِي الْحَبَّةِ سَوِيَّ اللَّهِ** و انگشت مسجحه بر آورد در زیر جبهه کی پوشیده بود، اینجا کی سینه مبارک او بود انگشت مبارکش بجهه بر آمد و بسیار از مشایخ حاضر بودند چون بو محمد جوینی و چون استاد امام ابوالقاسم القشیری و استاد اسماعیل صابونی و مشایخی دیگر از بزرگان کی کسی برین سخن اعتراض نتوانست کردن و همه را وقت خوش شد چنانک بی خویشتن شده بودند و به موافقت شیخ همه مشایخ خرقة در میان نهادند و چون شیخ مجلس تمام کرد و از تخت نزول فرمود جبهه شیخ و خرقه های مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اتفاق کردند که آن یک گز کرباس کی نشان انگشت شیخ بر آنجا بود پاره نکنند و بنهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت می کنند و آن در دست خواجه بوالفتح شیخ و فرزندان وی بود و تا فترت غزبر جای بود و در آن فترت با دیگر تبرکهای عزیز ضایع گشت.

حکایت: درویشی بود در نسا بور اوراحمة التراب گفتندی از بس تواضعی که دروی بودی. روزی به شیخ رقعۀ نبشت که تُراب قدمه. شیخ بر ظهر رقعۀ بنوشت این بیت را و بفرستاد:

گر خاک شدی خاک ترا خاک شدم      چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم  
و شیخ الاسلام جد این دعا گوی خواجه بوسعید چنین آورده است که جماعتی بر آنند که بیتها که به زبان شیخ رفته است او گفته است و نه چنانست که او را چندان استغراق بودی بحضرت حق که پروای بیت گفتن نداشتی الا این يك بیت که بر ظهر رقعۀ حمزه نبشت و این دو بیت دیگر درست نگشته است که شیخ گفته است:

جانابزمین خاوران خاری نیست      کش بامن و روزگار من کاری نیست  
بالطف و نوازش جمال تو مرا      در دادن صد هزار جان عاری نیست  
دیگر همه آن بوده است که از پیران یاد داشته است.

حکایت: شیخ گفت کی از بوالقسم بشریاسین شنیدم که روزی ما را گرفت یا باسعید:

مرد باید که جگر سوخته خندان بودا      نی همانا که چنین مرد فراوان بودا  
روزی شیخ را سخنی می رفت و بسیاری پیران و عزیزان نشسته بودند یکی از میان قوم به بانگ بلند بگریست چنانک جمع را از آن گریستن اوزحمتی بود هرچ بیشتر. شیخ به نظر هیبت در آن مرد نگاه کرد و گفت: **إِنْ شِئْتَ أَنْ تَقُولَ كَمَا قُلْتَ فَاقْعِدْ كَمَا قَعَدْتُ فَإِنَّ مِنْ ثَبَتَ ثَبَتٌ وَمَنْ صَبَرَ ظَفَرَ**. پس گفت: **سَمِعْتُ أَنَّ عَقْبَةَ ابْنِ عَامِرٍ قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا تَمَّ فُجُورُ الْعَبْدِ مَلَكَ عَيْنِيهِ فَبَكَى بِهَمَا مَا شَاءَ** [پس گفت:

لَوْ أَنَّ دُونَكَ بِحُرِّ الصَّيْنِ مُعْتَرِضًا      لَخُلْتُ ذَاكَ سَرَابًا ذَاهِبَ الْأَثَرِ  
وَأَوْدَعَيْتُ وَفِي مَا بَيْنَنَا سَقْرٌ      لَهَوَّنَ الشُّوقُ خَوْضَ النَّارِ فِي السَّقْرِ

و هم شیخ ما گفت که روزی مردی به نزدیک پیر بوالفضل حسن در آمد و گفت ای شیخ دوش ترا بجزواب دیده ام مرده و بر جنازه نهاده، پیر بوالفضل گفت آن خواب خود را دیده! ایشان هرگز نمیرند من عاشق الله لا یموت أبداً.

حکایت: آورده اند کی روزی درویشی. وضومی ساخت، شیخ بمتوَضادر شد، آن درویش دست

می‌شست و می‌گفتی **اللَّهُمَّ اعْطِنِي كِتَابِي يَمِينِي**. شیخ گفت ای درویش تا چکنی و از آن نامه چه بر خوانی؟ چنین نباید گفت که توطاقت آن نداری. درویش گفت ای شیخ پس چگویم؟ شیخ گفت **بِغَوَى اللَّهُمَّ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَلَا تَسْأَلْ**.

**حکایت:** باباحسن پیش نماز شیخ بوده است و امامت متصوه برسم او بوده، یک روز نماز بامداد می‌گزارد، چون قنوت بر خواند گفت **تَبَارَكَ رَبَّنَا وَتَعَالَيْتَ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَبِسْجِدٍ** شد. چون از نماز فارغ گشت گفت چرا بر آل محمد صلوات ندادی و نگفتی که **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ**؟ باباحسن گفت ای شیخ اصحاب را خلافت در تشهد اول و در قنوت بر آل محمد صلوات شاید گفت یا نه و من احتیاط آن خلاف را نگفتم. شیخ گفت مادر موی که آل محمد آنجا نباشد.

**حکایت:** در آن وقت کی شیخ بنشاور بود و از جوانب انکارهای نمودند و استاد امام هم از آن منکران بود و در آخر چون به مجلس شیخ آمد و آن انکاروی نمادگاه گاهی در اندرون استاد امام از راه آدمی گری اندکی داوری می‌بود. روزی در خدمت شیخ بکوی فروری رفتند، سگی بیگانه بدانکوی درآمد، سگان محله بیکبار بانگ در گرفتند و در آن سگ افتادند و او را مجروح کردند و از آنجا بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید درین شهر غریب است باوی سگی نشاید کرد. آن انکار و داوری بکلی از اندرون استاد امام برخاست و صفا پذیرفت.

**حکایت:** خواجه عبدالکریم کی خادم خاص شیخ بود و از نشاور بوده است، گفت من کودک بودم کی پدرم مرا بخدمت شیخ بوسعید آورد. چون پدرم باز گشت و من بخدمت شیخ با استادم چشم شیخ بر رواق خانقاه بر خاشاکی افتاد انداخته، شیخ اشارت کرد که بیار. من پیش شیخ بردم، شیخ گفت بزبان شما این را چه گویند؟ گفتم خاشه. گفت بدانک دنیا و آخرت خاشه این راه است، تا از راه برداری بمقصود نرسی کی مهتر عالم علیه السلام چنین فرمود کی **ادناها امانة الاذي عن الطريق**. کمتر درجه از درجه ایمان آنست که خاشه از راه برداری، پس گفت هر چه نه خدای رانه چیز، و هر که نه خدای رانه کس! آنجا کی تویی همه دوزخست و آنجا کی تویی همه بهشت است.

**حکایت:** مریدی از مریدان شیخ از عراق بخدمت شیخ می‌آمد. شیخ را جامهای نیکومی آورد و همه راه با خویشان در پنداری بود کی شیخ را عظیم خوش خواهد آمد ازین تحفها. چون بیک فرسنگی میهنه

رسید شیخ گفت ستور زین کنید. چون اسب زین کردند شیخ بر نشست و جمع در خدمتش به صحرا رسیدند، درویش را پنداری کی بود زیادت شد و بدین تصور حب دنیا در دل او زیادت شد و پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد. شیخ گفت آن جامه‌ها که جهت ما آورده‌یاریار. درویش در حال جامه‌ها به خدمت آورد. شیخ بفرمود تا آن همه جامه‌ها را پاره پاره کردند و بر هر خار بنی پاره از آن بیاویختند درویش چون بدید منفعل شد و عظیم شکسته شد. شیخ بدین حرکت بدو نمود کی دنیا را به نزد ما چه قیمت است و آن پنداشت توبه سبب این جامه‌ها همه دنیا پرستی بوده است. و این طایفه می‌باید کی نه بدنیا فرود آیند و نه بعضی باز نگردد. دنیا بر دل آن درویش سردگشت و چون بمیهنه رسید پرورش یافت و از عزیزان این طایفه شد.

**حکایت:** روزی درویشی - بمیهنه رسید و همچنان با پای افزار پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم و قدم فرسودم و نه آسودم و نه آسوده را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست، این سفر که تو کردی مراد خود جستی، اگر تو درین سفر نبودیی و یکدم بترک خود گفتی هم تو بیاسودی و هم دیگران بتو بیاسودندی. زندان مرد بود مرد است، چون قدم از زندان بیرون نهاد به راحت رسید.

**حکایت:** سیدی بوده است در طوس او را سید حمزه گفتندی و شیخ او را عظیم دوست داشتی و مرید شیخ بود و هرگاه کی شیخ بطوس رسیدی سید او را بسرای خود فرود آوردی. وقتی شیخ بشهر طوس رسید، سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ او را بتواند دید کی مدت چهل شبان روز است تا او بفساد مشغولست و صبح بر صبح دارد و غلامان و کنیزکان را خرداده. شیخ ما گفت عجب! بر چنان درگاهی گناه که ازین نباید کرد! و بیش ازین نگفت و هیچ اعتراض نکرد. چون سید حمزه را خبر دادند کی شیخ بوسعید رسید است حالی به ترک آن کار بگفت و دیگر روز بخندمت شیخ آمد و شیخ بقرار هر بار مراعاتش کرد و آن سخن بر روی او نیاورد و آن نظر که در حق سید داشت هیچ نقصان نپذیرفت.

**حکایت:** در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاور بود شیخ بو عبدالله باکو در خانقاه شیخ ابو عبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعد از او بود و این بو عبدالله باکو هرگاهی سؤال کردی از شیخ بروجه اعتراض و شیخ آنرا جواب گفتی. روزی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ، چند چیزی بینیم از تو که از پیران خویش ندیده ایم. یکی آنست که پیران را در برابر جوانان می‌نشانی و خردان را در کارها با بزرگان برابری داری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمی‌فرمایی، و دیگر جوانان را در سماع در رقص

کردن اجازت می‌دهی، دیگر خرقه‌ای که از درویشی جدا گردد باز بدان درویش می‌فرمایی و می‌گویی **الْفَقِيرُ أُولَىٰ بِخِرْقَتِهِ** و پیران ما این چنین نکرده‌اند. شیخ گفت دیگر هیچ هست؟ گفت نه. شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان، هیچ کس از ایشان در چشم ما خرد نیست و هر ک قدم در طریقت نهاد اگر چه جوان باشد بنظر پیران باید نگاه کردن کی آنچه بهفتاد سال بمانداده اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید و حدیث رقص جوانان در سماع، اما جوانان را نفس از هوا خالی نباشد و ایشان را هوای نفس غالب باشد و هوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دست بر هم زنند هوای دستشان بریزد و اگر پای بردارند هوای پایشان کم شود، چون بدین طریق هوا از اعضا ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر خویشتن نگاه توانند داشتن، چون همه هواها جمع شود و العیاذ بالله در کبیره ماندن، آن آتش هوا در سماع ریزد و لیتر کی به چیزی دیگر ریزد. و آن خرقه کی از آن درویش جدا شود به حکم جمع باشد و دلهای جمع و چون به حکم جمع دلهای ایشان مشغول باشد جمع خرقه در سراو افکنند و بار خرقه آن درویش از دل خود بردارند چون دستشان در حال به جامه دیگر نرسد، آن درویش بسر خرقه خود برسد و آن از دست جمع باشد این خرقه همان خرقه نبود. شیخ بو عبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیدیمی.

**حکایت:** هم درین وقت یک روز شیخ بو عبدالله با کودر مجلس شیخ بی خویشتن نشسته بود خواهه واروپای بکمر زده، شیخ را چشم بروی افتاد و در آن میان با کسی. خلقی خوب بگرد و سخنی نیکو بگفت، آنکس شیخ را گفت خدایت بهشت روزی گرداناد. شیخ گفت ما را بهشت نباید! ما را بهشت نباید! بامشتی لئک و لوک و درویش، در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشند، ما را دوزخ باید کی جمشید و نمرود و فرعون و هامان در آنجا و خواهه در آنجا و اشارت یبو عبدالله کرد و مادر آنجا، و اشارت بخود کرد. شیخ عبدالله بشکست و با خویشتن رسید، دانست کی ترک ادب عظیم از وی در وجود آمد و توبه کرد و پیش شیخ آمد و تصدیق کرد و بعد از آن دیگر چنان نشست.

**حکایت:** پیر حبی درزی خاص شیخ بوده است. روزی جامه شیخ دوخته بود و وقت قیلوله بود و شیخ سرباز نهاده و خادم بر بالین شیخ بود، با مروحه در دست عبدالکریم گفت چه وقت اینست؟ پیر حبی گفت هر جا کی تو در گنجی من نیز در گنجم، خواهه عبدالکریم مروحه بنهاد و دستی چند بروی زد،

چون هفت بار دست زد شیخ گفت بس. پیر حبی بیرون آمد و با خواجه نجار شکایت کرد. چون شیخ نماز دیگر بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت کی جوانان دست بر پیران درازی کنند، شیخ چی گوید؟ شیخ گفت دست خواجه عبدالکریم دست ما بود، بعد از آن هیچ کسی هیچ نگفت.

**حکایت:** روزی شیخ در نشا‌بور مجلس می‌گفت و شیخ ابوالقاسم قشیری حاضر بود و هم در آن روز او را دعوی بود با سیاهی در دیه حسین آباد. روستایی دعوی می‌کرد و او می‌گفت آن منست. مقری در مجلس شیخ می‌خواند *لَنْ الْمَلِكُ الْيَوْمَ*. شیخ ما گفت با منت راست است، با استاد امام راست کن کی می‌گوید آسیای حسین آباد از آن منست.

**حکایت:** آورده اند کی شیخ روزی در نشا‌بور با جمعی بسیار بکویی می‌رفتند، زنی پاره‌خاکستر از بام مینداخت، بعضی از آن بر جامه شیخ افتاد، شیخ از آن متأثر نگشت. جمع در اضطراب آمدند و خواستند کی حرکتی کنند با صاحب خانه. شیخ ما گفت آرام گیرید، کسی کی مستوجب آتش بود با او بخاکستر قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید. جمله جمع را وقت خوش گشت و هیچ آزاری به کسی نرسانیدند و بسیار بگریستند.

**حکایت:** آورده اند کی روزی شیخ در خانه خویش شد، کدبانو فاطمه را دید کی دختر خواجه بو طاهر بود و نبیره شیخ و ریسمان بر کلاف می‌زد و سر ریسمان گم کرده بود. شیخ گفت یا فاطمه! اگر این بارت سر ریسمان گم شود این آیت بر خوان تا بازیابی *وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَصَتْ غَزَاهُمْ مِنْ بَعْدِ قُوَّةِ أَكْثَرِهِمْ* کدبانو فاطمه آن آیت بر خواند، سر رشته و ریسمان بازیافت.

**حکایت:** آورده اند کی روزی شیخ قدس الله روحه العزیز در نشا‌بور بر نشسته می‌رفت. بدر کلیسایی رسید، اتفاق را روزیکشنبه بود جمله با شیخ گفتند ای شیخ می‌باید کی ایشان را ببینیم، شیخ پای از رکاب بگردانید چون شیخ در رفت ترسایان پیش شیخ آمدند و خدمت کردند و همه به حرکت پیش شیخ بیستادند و حالتها برفت. مقریان با شیخ بودند، یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند؟ شیخ گفت روا باشد. مقریان آیتی خواندند، ایشان را وقت خوش گشت و بگریستند، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زنا رها باز کردند، شیخ گفت ما ایشان را زنا بر نبسته بودیم تا باز گشاییم.

حکایت: روزی شیخ در نشابور مجلس می‌گفت، در میان سخن گفت از سر خانقاه تا بن خانقاه همه گوهرست ریخته، چرا برنچینید؟ خلق باز نگریستند پنداشتند گوهرست تا برگیرند، چون ندیدند گفتند ای شیخ ما گوهر نمی‌بینیم! شیخ گفت: خدمت! خدمت!

حکایت: در آن وقت کی خواجه بوطاهر، پسر مهتر شیخ، کودک بود یک روز کودک دیرستان تخته خواجه بوطاهر را به خانه شیخ باز آوردند چنانک رسم ایشان باشد، خواجه حسن پیش شیخ آمد و گفت کودک لوح خواجه بوطاهر باز آورده‌اند. شیخ گفت به کدام سوره؟ حسن گفت بسوره لهریکن، شیخ گفت میوه پیش کودک بنه، حسن میوه بنهاد. شیخ گفت مهتر دیرستان شما کدامست؟ به یکی اشارت کردند، شیخ او را بخواند و گفت استاد را بگوی کی این بار به سوره لهریکن کودک را تخته باز فرستیا! تخته کی باز فرستی بسوره لهریکن شرح باز فرست.

حکایت: پیرزنی بود در نشابور در پهلوی خانقاه شیخ ما حجره داشت و پیوسته هاون تهی کوفتی بی فایده تادرویشان را خاطر بشوریدی و درویشان باشی گله می‌کردند و شیخ هیچ نمی‌گفت. یک روز پیرزن غایب شد درویشان گفتند برویم و سر حجره اش باز کنیم تا بدان مشغول گردد و ما را نرنجانند. شیخ هیچ نگفت، درویشان رفتند و سر حجره اش باز گشادند. پیرزن بیامد و سر حجره باز دید، گفت دریغ مردی بدین بزرگی و عتابی بدین خردی!

حکایت: آورده‌اند کی روزی شیخ به گرمابه شد در نشابور، خواجه امام بو محمد جوینی به سلام شیخ آمد بخانقاه، گفتند شیخ به حمام است، او نیز بموافقت شیخ به حمام شد. چون در آمد شیخ گفت این حمام خوش هست؟ بو محمد گفت هست. گفت از چه خوش است؟ گفت از برای آنک شیخ اینجاست. شیخ گفت به ازین باید، گفت شیخ بفرماید شیخ گفت از بهر آنک با تو ایزاری و سطلی بیش نیست و آن نیز آن تون نیست.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه، وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را جامعه فرجی آوردند صوفیانه، با فراویز. چون پیش شیخ نهادند شیخ در پوشید. گریه بود که پیوسته گرد شیخ برمی آمدی، آن گریه گرد شیخ برآمد و بر آن مرقع شاشید. شیخ گفت ما بر آن بودیم کی خود را به جامعه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم، این گریه بر صوفی ما شاشید! این فرجی بستانید و با بوالفتح دهید کی صوفی اوست. آن فرجی از پشت شیخ باز کردند و به خواجه بوالفتح دادند و خواجه بوالفتح پیوسته این سخن بتفاخر

بازگفتی.

حکایت: از چندین پیر نیکو سیرت شنیدم کی در آن وقت که شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور بود جمله اصحاب فرق و ائمه مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها باقرارها مبدل شده. قاضی ابوبکر حیره کی از جمله ائمه کبار بود؛ و از جمله آن چهار ابوبکر کی در نشابور بوده اند و هر که حرمت ایشان را بر خدای تعالی دهد حاجت وی روا شود، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخته بود و جمله ائمه فرق را بخوانده و شیخ ما را بخوانده، چون جمله ائمه و کبار جمع آمدند در مسئله شروع کردند چنانکه سنت فضلا باشد و از آنجا سخن به تفضیل مذاهب انجامید و هر کسی از فحول ائمه مذاهب در تقریر مذهب خویش سخنی می گفتند و هر طایفه بر حقیقت مذهب خویش و بطلان دیگر مذاهب بحجتی تمسک می نمودند تا سخن دراز گشت و مخلصی نمی رسید، بزرگان و ائمه بر آن جمله قرار دادند که قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و به حکم نص و لارطب و لایابس الا فی کتاب مبین بر اندیشه هر مذهبی یکبار جامع قرآن باز گیرند چنانچه از کتاب عزیز روی نماید جز به منزلت وحی نتواند بود و هیچ کس را در آن مجال طعن صورت نبندد. جامع قرآن بیاوردند و همه متفق شدند و ابوبکر را گفتند تو جامع باز گیر او گفت این مصحف منست و مجال این باشد کی کسی گوید کی او اوراق نشان کرده است پس بهر کسی اشارت می کردند تا همه اتفاق کردند کی به شیخ ابوسعید باید داد کی او مردی صاحب حالست و چون اعجاز قرآن با کرامت او جمع شود آنچه از فحوی کتاب مجید کی جز حق نتواند بود روی نماید، از محکمات آیات بودنه از متشابهات کی در تفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود. پس جامع قرآن بدست شیخ دادند، شیخ جامع بستد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست؟ و گفت هفتم خط از سوی دست راست و جامع باز کرد و به جمع نمود، اول کلمه خط هفتم این بود: **وَيَسْتَبِئُونَكَ أَحَقُّ هُوَ قَوْلُ** **إِي وَرَبِّي إِنَّهُ لَحَقُّ** چون این آیت بر خواند همگنان از اعجاز قرآن تعجب کردند و گفتند اکنون تمام شد، بدین اختصار کردیم و دیگر قرآن باز نگرفتند برای دیگر مذاهب..

حکایت: آورده اند کی در آن وقت کی شیخ از نشابور بمیهنه می آمد، چون از طوس بیامد، به دروازه نوبهار رسید و شیخ تنهای راند و جمع درویشان از پس بودند و اول عهد ترکمانان بود خراسان ناایمن. ترکمانی چهار پنج بشیخ رسیدند و خواستند کی اسب شیخ باز ستانند. شیخ مرابه چهار کس بر اسب نشانده اند، چندان



صبر کنید کی ما را فرو گیرند و اسب شما راست. تا ایشان درین سخن بودند جمع در رسیدند، شیخ گفت ما را فرو گیرید و این اسب بدیشان دهید. جمع گفتند ما مردم بسیاریم هیچ بدیشان ندهیم، شیخ گفت نباید که ما گفته ایم کی این اسب از آن شماست، بدیشان دهید. چنان کردند کی اشارت شیخ بود. ترکمانان اسب بستند و برفتند. شیخ با جماعت بدیه فرود آمد، نماز دیگر جمع ترکمانان بیامدند و اسب باز آوردند و اسب دیگری نیکو با آن بهم آوردند و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل با ایشان خوش گردان. شیخ اسبان را قبول نکرد و گفت هرچ ما از سر آن برخاستیم باز با سر آن نرویم. چون شیخ این بگفت ترکمانان توبه کردند و موی از سر بستردند و آن سال جمله به حج رفتند به برکة شیخ.

حکایت: در آن وقت کی شیخ به نساور بود پیرزنی حجره داشت برزبر خانقاه شیخ چنانک پیوسته شیخ را می دید، و مدام به مجلس ابوالقاسم قشیری می رفتی و به مجلس شیخ نیامدی و استماع سخن او نکردی. او را گفتند ای پیرزن آخر همه روز شیخ رای بینی و کرامات ظاهر او مشاهده می کنی و هرگز به مجلس او حاضر نمی شوی و به مجلس استاد امام می شوی پیرزن بدر دگر نیست، گفت چگونه کنم، بدست من نیست، استاد امام را بمن نموده اند و شیخ را بمن نمی نمایند.

حکایت: آورده اند کی یک روز شیخ در نساور مجلس می گفت و آن روز شیخ دستارچه در دست داشت، در میان سخن گفت سیصد دینار نساوری می باید کی ازین دستارچه راست آید کی حسن را سیصد دینار قرضت. پیرزنی آواز داد کی من بدهم. گفتند ای پیرزن سیصد دینار نساوری است، تو از کجا آری؟ گفت من می دانم، چون شیخ این سخن بگفت من حساب کردم آنچه از خانه پدر به خانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر به من داده بود حساب کردم سیصد دینار بود، در وجه گفت شیخ نهادم. شیخ گفت مبارک باد! دستارچه بدست حسن مؤدب بدان پیرزن داد و گفت ای حسن بگو تا چه دعاش کنم؟ حسن از پیرزن پرسید. پیرزن گفت دعاء دل خوشی. حسن با شیخ گفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و ضیاع و عقار نخواستی؟ بدل خوشی چون افتادی که هفتاد سالست که ما پس زانو حصار کردیم و بوی این حدیث به مشام ما نرسید!

حکایت: یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در خانقاه خویش نشسته بود سید اجل نساور به سلام شیخ آمد و در پهلوی شیخ نشسته بود. شیخ بوالعباس شقانی در آمد، شیخ او را زبردست سید اجل

بنشانند. سید از آن بشکست، پس شیخ روی بوی کرد و گفت ای سید شمارا کی دوست دارند برای مصطفی دوست دارند و اینان را کی دوست دارند برای خدای دوست دارند.

**حکایت:** آورده اند که روزی شیخ در بازار نساپوری رفت برنایان می آمدند برهنه، هر یکی ایزار پای چرمین پوشیده و یکی را برگردن گرفته می آوردند، چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید کی این کیست؟ گفتند امیر مقامران است. شیخ او را گفت این امیری بچه یافتی؟ گفت ای شیخ بر راست باختن و پاک باختن، چون شیخ بشنید نعره بزد و گفت راست باز و پاک باز و امیر باش!

**حکایت:** خواجه علی طرسوسی خُسر شیخ بود و بر سفره هم کاسه شیخ بود و شیخ آداب و سنن نان خوردن بوی می آموختی. یک شب خواجه علی کاسه پاکیزه می کرد، شیخ گفت این چیست؟ از شره بن کاسه فروخواهی برد؛ دیگر شب چون سفره می نهادند خواجه علی جای دیگر نشست، چون به سفره آمد گفت خواجه علی رانمی بینم گفتند ای شیخ او به پای سفره است شیخ گفت به بالا آی که بار تو ما کشیم به از آنکه دیگران.

**حکایت:** خواجه بوالفتح شیخ گفت که چون خواجه گک سنکانی به نزدیک شیخ ما آمد جوانی ظریف بود و جامه های نیکو پوشیده داشت. شیخ را بدعوتی می بردند، شیخ را عادت بودی کی از پس جمع راندی. خواجه گک در پیش شیخ می رفت و بخود فرومی نگرست. شیخ گفت در پیش مرو! خواجه گک واپس ایستاد. چون گامی چند برفتند شیخ گفت واپس مرو! او بردست راست شیخ آمد. چون گامی چند برفتند شیخ گفت خواجه بردست راست مرو! خواجه بردست چپ شیخ آمد. شیخ گفت خواجه بردست چپ مرو! او دل تنگ شد و گفت ای شیخ کجا بروم؟ گفت ای خواجه خود را بنه و راست برو! پس شیخ این بیت را برگفت:

تابا تو تویی ترا بدین حرف چه کار کین آب حیو تست ز آدم یزار

فریاد بر خواجه گک افتاد و در پای شیخ افتاد و لبیک زد و سفره حجاز کرد و از نیک مردان گشت.

**حکایت:** خواجه بوالفتح شیخ گفت کی شیخ قدس الله روحه العزیز از نساپور بمیهنه آمد بود و جمعی بسیار باوی، دیگر روز بر دکانی در مشهد مجلس می گفت و خلقی بی حد نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمدن بود، درین میان نعره مستان و های وهوی و غلبه ایشان پدید آمد، کی در همسرایگی شیخ ما مردی بود

کی اور احمد بوشره گفتندی، مگر شبانه در سرای خود با حریفان بکار باطل مشغول بود و بامداد صبح کردند و مشغله عظیم می کردند. صوفیان و عامه خلق بر آشفتنند و غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر سر ایشان فرو گذاریم. شیخ در میان سخن بود، گفت سبحان الله ایشان را باطل چنان مشغول کرده است کی از حق شماشان یاد نمی آید! شما حقی بدین روشنی می بینید و چنان تان مشغول نمی کند کی از آن باطل تان یاد نیاید. فریاد از خلق بر آمد و بگریستند و به ترک آن امر معروف بگفتند خواهی بوالفتح گفت دیگر روز من پیش شیخ ایستاده بودم، احمد بوشره پیش شیخ فراگذشت شرم زده، شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ فراگذشت پس شیخ گفت سلام علیک جنگ نکرده ایم ما ترا همسرای نیکیم، آن بزرگ در حق همسرایه بسیار وصیت کرده است، اگر وقتی ترا همماتی افتد با ما همسرایگی کن تا مدد دهیم. چون شیخ این سخن بگفت احمد روی بر زمین نهاد و گفت ای شیخ با تو عهد کردم کی هرگز گرد آن نگردم و توبه کردم و مرید شیخ شد. بسی روزگار بر نیامد کی شیخ از دنیا نقل می کرد و هر کسی را وصیتی می فرمود. احمد بر پای خاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می روی. شیخ گفت دل خوش دار کی کسی را کی روشنایی این شمع بروی افتد، کمترین چیزی کی خدای تعالی باوی کند، آن بود کی بروی رحمت کند.

حکایت: هم خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه کی شیخ قدس الله روحه العزیز روز چهارشنبه بگر مابه رفتی و شیخ بو محمد جوینی رحمة الله بخانقاه آمدی و از آنجا بگر مابه شدی. یک روز شیخ بو محمد جوینی به حمام فرو شده بودند، شیخ گفت ای خواجه این آسایش و راحت گر مابه از چیست؟ او گفت مردم در هفته شوخ کن شده باشند و موی بالین و سنتها بجای نیآورده موی بردارند و خوشستن بشورند، سبکتر گردند و بیاسایند. شیخ گفت بهتر ازین باید. شیخ بو محمد گفت شیخ را چه می نماید؟ شیخ گفت ما را چنین می نماید کی دو مخالف جمع شدند چندین راحت بازی دهد، شیخ بو محمد رحمة الله علیه بگریست و گفت ای شیخ آنچه ترا می در آید هیچ کس را آن نیست.

حکایت: روزی شیخ مجلس می گفت و از فرزندان شیخ بو الحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز یکی حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت کسانی کی از خود نجات یافتند از عهد نبوت الی یومنا، بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمریم. اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود و اشارت به پسر شیخ بو الحسن

خرقانی کرد. پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی رارفته است، قدس الله روحه العزیز، کی علماء امت بران متفق اندکی خدای راجل جلاله بعقل باید شناخت و بوالحسن چون بعقل نگریست اورادرین راه نابینا دیدکی تاخدایش بینایی ندهد و راه ننماید نیند و نداند و بسیار کس را مادست گرفتیم و از غرور عقل براه آوردیم.

حکایت: پدرم نورالدین منورگفت رحمة الله علیه، کی شیخ بوسعید درنشاہور بجایی می رفت، بسرکوی حرب رسید، دکانهای آراسته و پرمیوه پاکیزه دید و از همه بازارنشاہور آن موضع آراسته تر بودی. چون شیخ آنجا رسید پرسید کی چه گویند؟ گفتند سرکوی حرب. شیخ ماگفت خه! کسی. راکه سرکوی حرب چنین بود سرکوی صلحش چگونه تواند بود؟ و هم پدرم رحمة الله علیه روایت کرد کی روزی شیخ قدس الله روحه العزیز مجلس خواست گفت، چون بیرون آمد و بر تخت بنشست و مقریان برخواندند، مسایل بسیار مختلف و جمعی بسیار بودند و هرکس از سایلان از نوعی دیگر سؤال کردند و شیخ نظاره می کرد و خاموش می بود تا بسیار پرسیدند. در آخر شیخ گفت، بیت:

گر من بختن زیار و ادارم دست باورد و نسا و طوس یار من بس

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از تخت بزیر آمد و آن روز بیش ازین نگفت و هم پدرم گفت کی در ابتدای حالت شیخ کی هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند رئیس میهنه، خواجه حمویه، دانشمندی فاضل از سرخس آورده بود به تعصب شیخ تا مجلس می گفت و فتوی می داد. روزی این دانشمند به مجلس شیخ آمد، کسی. از شیخ ما سؤال کرد که خون کیك تا بچه قدر معفوست در جامه کی بدان نماز توان کردن؟ شیخ ماگفت امام خون کیك خواجه امام است و اشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسأله از وی پرسید، از ما حدیث وی پرسید.

حکایت: آورده اند کی شیخ هر روز آدینه حسن را بر خواجه حمویه فرستادی، اورا پرسیدی و بوی پیغام دادی و سخنی گفتی و خواجه حمویه بدان خوش دل بودی و مفاخرت نمودی. یک روز آدینه در زمستان روزی عظیم سرد بود و شیخ را مهمی در پیش بود. شیخ حسن را بخواند و گفت به نزدیک خواجه حمویه رو و اورا سلام گوی و بیگویی کی امروز سرد روزی است. در چنین روزی بدین سخن تفقد او فرونگذاشت تا نباید کی دل او بر نجد کی شیخ در سرماز ما یاد نیاورد.

حکایت: شیخ روزی مجلس می گفت، در میان مجلس گفت کی روزگاری بیاید کی هیچ کس در جایگاهی سالی بتواند نشست مستقیم و در صومعه پنج روز آرام نتواند گرفت و در مسجدی يك روز قرار نیابد و هم شیخ گفت کی جوانی به نزدیک پیری در شد و گفت ای پیر ما را سخنی گوی. پیر ساعتی سرفرو برد، پس گفت ای جوان انتظار جواب می کنی؟ گفت آری. پیر گفت هر چه دون حق است جل جلاله کرای سخن نکند و هر چه سخن حق است عزوجل به عبارت در نیاید ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یدکر بذكر.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بوسعید بنشاور بود يك شب جمع را در خدمت شیخ بخانقاه صندوقی بردند بدعوت، و این خانقاه در همسرایگی سید اجل حسن بود، چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی ظاهر گشت و در رقص درآمدند، سید حسن را خواب پیشوید از رقص صوفیان، از چاکران خویش پرسید کی چه بوده است؟ گفتند شیخ بوسعید درین خانقاه صندوقی است و او را دعوت کرده اند، صوفیان رقص می کنند. سید اجل صوفیان را منکر بودی گفت، بر بام شوید و خانقاه بر سر ایشان فرو گذارید! چاکران سید اجل بر بام آمدند و سر خانقاه بازی کردند و خشت بخانقاه بزیری انداختند. اصحابنا بشویدند. شیخ گفت چه بوده است؟ گفتند کسان سید اجل خشت در خانقاه می اندازند. شیخ گفت آنچه فرو انداخته اند بیارید. جمله خشتها بر طبقی نهادند و به خدمت شیخ آوردند، چاکران سید از بام نظاره می کردند، شیخ آن يك يك خشت را بر می گرفت و بوسه می داد و بر چشم می نهاد و می گفت هر چه از حضرت نبوت رود عزیز و نیکو بود و آن را بدل و جان باز باید نهاد. عظیم بدنیامد کی بر ما این خرده فروشد کی خواب چنین عزیزی بشویدیم؟ ما را بخانقاه کوی عدنی کویان باید شد. حالی برخاست و بر اسب نشست و صوفیان هر دو خانقاه در خدمت شیخ برفتند و قوالان هچنان در راه می گفتند تا بخانقاه. و آن شب سماعی خوش برفت و چون چاکران سید اجل حسن باسرای سید شدند، گریان ورنجور، سید اجل اعتقاد کرد کی صوفیان کسان او را زده اند. پرسید کی شما را چه بوده است که بدین صفت می گرید؟ ایشان ماجرای کی رفته بود يك يك حکایت کردند. سید چون بشنید پشیمان شد از آن حرکت کی گفته بود. گفت آخر چه رفت؟ گفتند جمله برفتند. سید اجل رنجور شد و بیگریست و آن داوری صوفیان از باطن او جمله بیرون آمد و همه شب بر خوشتن می پیچید. دیگر روز بامداد بگاه برخاست و فرمود تا ستور زین

کردند و برنشست تا بعد از شیخ آید. شیخ خود بگناه برنشسته بود و با جماعت متصوفه بعد از رسیدن آمد، هر دو بسر چهار سوی نشا پور هم رسیدند، یکدیگر را در بر گرفتند و پرسیدند و از یکدیگر عذر می خواستند و می گفتند ترا باز باید گشت. تا سید اجل گفت اگر هیچ عذر مرا قبول خواهد بود شیخ را باز باید گشت تا من به خدمت شیخ آیم و استغفار کنم. شیخ گفت فرمان سید راست. هر دو باز گشتند و بخانقاه آمدند و هر دو بزرگ عذر ها خواستند و همه جمع صافی شدند. سید اجل گفت اگر سخن ما را به نزدیک شیخ قبول است، امشب شیخ را بخانه ما باید آمد. شیخ آن شب به نزدیک سید اجل رفت و سید تکلف بزرگانه راست کرده بود و جمع هر دو خانقاه آن شب آنجا میاسودند و سید اجل را در حق شیخ ارادتی عظیم پدید آمد چنانکه در مدتی که شیخ در نشا پور بود سی هزار دینار در راه شیخ خرج کرد.

**حکایت:** آورده اند که درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست و قصه دراز اساس نهاد. شیخ گفت ای جوان مرد بنشین تا ترا حدیث آموزم. آن مرد بنشست شیخ گفت چه خواهی کرد این قصه دراز؟ این بار کی سوال کنی چنین گوی کی راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا به فلان چیز حاجتست. مرد گفت کی چنین کنم، به دستوری باز گویم تا آموخته ام یا نه. شیخ گفت بگویی. مرد گفت راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا به فرجی شیخ حاجتست. شیخ گفت مبارک باد فرجی از پشت باز کرد و به وی تسلیم کرد. چون شیخ مجلس تمام کرد مریدان شیخ نزدیک آن مرد رفتند و فرجی شیخ را بصد درم خریداری کردند، نفروخت تا به هزار درم رسید، آنگاه بفروخت، به خدمت شیخ آوردند، قبول نکرد و فرجی با آن درویش روانه کرد و سیم بوی بگذاشت و از مریدان خاص گشت.

**حکایت:** شیخ روزی در میهنه مجلس می گفت، حمزه از جاهی کار دگر کی مرید شیخ بود و شیخ را در حق او نظری تمامتر، هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگناه از آناه برفتی و تا آن وقتی که شیخ از خانه بیرون آمدی او بمیهنه رسیدی و بر جای خود نشستی. این روز حمزه دیر تری رسید و شیخ را تقاضا او می بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود. در میانه مجلس حمزه در رسید، شیخ روی سوی او کرد و گفت در آئی ای حمزه! در آئی ای حمزه! بیت:

از چهره همه خانه منقش کردی      وز باد هر خان ما چو آتش کردی  
شادی و نشاط مایکی شش کردی      عیشت خوش باد کی عیش ما خوش کردی

فریاد از مجلس برآمد و حالتها رفت.

**حکایت:** شیخ راقدس الله روحه يك روز قبضی بود، از میهنه قصد سرخس کرد چنانك سنت او بود. چون بدست کرد رسید لقمان را دید. لقمان گفت ای بوسعید كجای روی؟ گفت دلر تنگ است به سرخس می روم. گفت چون به سرخس رسی خدای سرخس را از ما سلام گویی!

**حکایت:** شیخ بوسعید گفت مادر سرخس پیش پیر بوالفضل بودیم. یکی در آمد و گفت لقمان را نالندگی پدید آمده است و فرومانده و گفت مرا بریاط بورجا برید. سه روزست تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است، امروز گفته است کی پیر بوالفضل را بگوئید که لقمان می برود، هیچ شغلی هست؟ پیر بوالفضل چون بشنید گفت آنجا رویم. برخاست و بجمع آنجا شدیم، چون لقمان وی را دید تبسمی کرد پیر بوالفضل بر سر بالین او بنشست او در پیری نگریست و نفسی گرم می زد و لب نمی جنابید. یکی از جمع گفت لا اله الا الله، لقمان تبسمی کرد و گفت یا جو امر دما خراج بداده ایم و برات ستنه و بر توحید باقی داریم. آن درویش گفت آخر خویشتن را با یاد می باید داد. لقمان گفت مرا عربده می فرمایی بر درگاه او؟ پیر بوالفضل را خوش آمد و گفت راست می گوید. ساعتی بود نفسش منقطع شد و همچنان در پیری نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد. بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشد کی هنوز نظرش درست است. پیر بوالفضل گفت تمام شد و لکن تا مانسته ایم او چشم فراز نکند بوالفضل برخاست و لقمان چشم بر هم نهاد.

**حکایت:** آورده اند کی در آن وقت کی شیخ بوسعید بقاین رسید او را آنجا دعوتها کردند. يك روز شیخ را دعوتی کرده بودند، کس بخواجه بوسعید حداد فرستادند کی بزرگ عصر بود، او گفت مدت چهل سال است کی من نان خود خورده ام، نان هیچ کس نخورده ام. خبر نزدیک شیخ آوردند، شیخ گفت مدت پنجاه و اند سالست که نه نان خود خورده ام و نه نان کسی دیگر، هرچ خورده ام از آن حق خورده ام و آن او دانسته.

**حکایت:** هم درین وقت که شیخ بقاین بود امامی بود آنجا مردی بزرگ، او را محمد قاینی گفتندی، پیوسته پیش شیخ آمدی و بدعوتها با شیخ بهم بودی. روزی شیخ را بدعوتی بردند او در خدمت شیخ بود و سماع می کردند و ورق می کردند، آواز نماز برآمد، امام محمد گفت نماز، نماز! شیخ گفت مادر نمازیم و ورق

می کرد. او از میان جمع بیرون آمد و نماز بگزارد آنکه پیش جمع آمد. چون از سماع فارغ شدند شیخ روی به جمع کرد و گفت از آنجا که آفتاب برآید تا بدانجا که فرورد بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوار تر و فاضلتر ازین مرد، اما سر مویی بازین حدیث کار ندارد.

**حکایت:** آورده اند که روزی در نشا بور جمعی از بزرگان چون محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد ابوالقاسم قشیری در خدمت شیخ بودند و می گفتند تا وارد هریکی در شب چیست، چون نوبت به شیخ رسید گفتند ای شیخ ورد تو چیست؟ شیخ ما گفت هر شب می گویم کی یارب درویشان را فردا چیزی خوش ده تا بخورند. ایشان به یکدیگر نگر نگر بستند و گفتند ای شیخ این چه ورد باشد؟ شیخ گفت که مصطفی علیه السلام گفته است: **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى فِي عَوْنِ الْعَبْدِ مَا دَامَ الْعَبْدُ فِي عَوْنِ أَخِيهِ الْمُسْلِمِ** ایشان اقرار دادند که ورد شیخ تمام تر است. دقیقه درین حکایت اینست که شیخ بدیشان نمود که آن وردی که شما می خوانید و نمازی می کنید برای ثواب آخرت و طلب درجه می کنید و این نصیب نفس شماست، اگر نیکی می طلبید هم برای روزگار خویش می خواهید و همگی اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر نیکی خواستن برای غیر پس این تمام تر. چنانکه در سخنان یکی از مشایخ بزرگست که در مناجات می گفت: خداوند اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان گردان کی هفت طبقه دوزخ از اعضا و جوارح من چنان برگردد که هیچ کس را جای نماند. هر عذاب کی همه بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خود بستانم و او را به مراد خویش بینم و بندگان از عقوبت خلاص بیابند.

**حکایت:** امام الحرمین ابوالعالی جوینی گفت که روزی پدرم شیخ بو محمد جوینی گفت که برخیز و به نزدیک بوسعید بو الحیر رو و هر چه شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی. من به خدمت شیخ رفتم، سلام گفتم، شیخ مرا پرسید و گفت چه می خوانی؟ گفتم خلافی. شیخ گفت خلاف نباید! خلاف نباید! من باز گشتم و بخدمت پدر آمدم و گفتم که برزفان شیخ چه رفت. پدرم گفت بعد ازین خلافی بخوان فقه و مذهب خوان. من بران اشارت بر فتم تا به برکة نظر ایشان کار علم من بدین درجه رسید.

**حکایت:** آورده اند که شیخ بشهر هری می رفت و جمعی بسیار و مقربان در خدمت. چون بدیه ریکا رسید و آن دیهست بر دو فرسنگی شهر، و مردی بوده است در آن دیه او را شیخ بو العباس ریکایی گفتندی و او برادری داشته است مردی عزیز و نیکو روزگار. ایشان پیوسته با هم بوده اند و کوشکی



داشته‌اند چنانک عادت اهل هری است، و نشست ایشان آنجا بودی و هر که از اهل متصوفه آنجا رسیدی  
 او را آنجا فرود آوردندی و شرط ضیافت بجای آوردندی، و سماع را منکر بودندی. چون شیخ آنجا  
 رسید او را در آن گوشه فرود آوردند و ما حضری آوردند، چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت بی‌تی  
 برگوید. شیخ بو العباس گفت ما را معهود نبوده است. شیخ قوال را گفت بی‌ایتی بگوی. قوال چیزی  
 برگفت، شیخ را حالتی پدید آمد، برخاست و رقص می‌کرد و جمع باشیخ موافقت می‌نمودند و شیخ بو العباس  
 انکاری می‌نمود. شیخ ما دست او بگیرفت و نزدیک خود کشید تا او نیز در رقص موافقت کند. او  
 خوشتن کشیده می‌داشت. شیخ ما گفت بنگر! او به صحرا بیرون نگرست، جمله کوهها و درختان و بناها  
 را دید که بر موافقت شیخ رقص می‌کردند. شیخ بو العباس بی خوشتن در رقص آمد و دست برادر  
 بگیرفت و گفت بی‌اکی ما را به بیل این مرد گل نیست! هر دو برادر در رقص آمدند و انکار از پیش  
 برگرفتند و بعد از آن در سماع رغبت نمودند. و شیخ آن روز آنجا بود و دیگر روز به شهر هری شد،  
 چون بدر شهر رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است. چون در شهر شد در  
 آن خانقاه شد که خالو در آنجا بود. در بالای خانقاه خالو شیخ را پیش آمد و یکدیگر را دیدند. شیخ هیچ  
 سخن نگفت و هم از آنجا بازگشت و بسرای قاضی هری شد و بنشست بی حجاب. خبر به شیخ قاضی رسید،  
 قاضی پای برهنه بیرون دوید و بدو زانو به خدمت شیخ بنشست و گفت ای شیخ آخر سخنی بگوی! شیخ  
 گفت **حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ** و بیش ازین سخن نگفت و برخاست. قاضی بسیار تضرع نمود کی شیخ  
 یک ساعت توقف کند، نکرد در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست به فتراک شیخ نهاده بود و  
 می‌رفت، در راه از شیخ سؤال کرد که ای شیخ درین آیت چگویی کی **الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى**. شیخ گفت  
 ما را در میهنه پیر زنان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود. پس شیخ پیامد تا به دروازه بیرون  
 شود، جایی رسید کی گوی آب کنده بزرگ بود چنانک معهود ایشانست کی آنرا جاء یعقوب گویند مردی  
 ایستاده بود بر سر آن گوی آب و فریادی کرد کی ای گوهرییا! زنی سرازسرای بیرون کرد. پیر و سیاه و آبله  
 زده و دندانهای بزرگ و بصفات ذمیمه موصوف، شیخ جمع را نظر بر آن زن افتاد، شیخ گفت: چنان دریا  
 را گوهر به ازین نباشد! و روی بدروازه نهاد که آنرا دروازه درسره گویند. چون به دروازه رسید، مردی  
 آنجا بود، کلمه بگفت که شیخ از آن برنجید و بر لفظ شیخ کلمه رفت که دلالت کرد بر آنکه بدان دروازه

عمارتی نباشد چنانک بر دیگر دروازه‌ها. از آن وقت باز بدان دروازه هیچ عمارت نبود چنانک بر دیگر دروازه‌های هری پس شیخ از در شهر بیرون آمد و خلق بسیار بوداع شیخ و به نظاره بیرون آمدن بودند. شیخ روی باز پس کرد و گفت یا اهل هری انی اریکم بخیر و انی آخاف علیکم عذاب یوم عظیم و برفت و بیش ازین سخن نگفت و یک ساعت در شهر هری مقام نکرد.

حکایت: از چند کس از فرزندان شیخ عبدالله انصاری روایت کرده اندکی شیخ اسلام عبدالله انصاری گفت کی در اول جوانی که من طالب این حدیث بودم، می خواستم کی مراد رین معنی گشایشی بود. پس ریاضتهای کردم و به خدمت پیران طریقت و بزرگان دین می رسیدم و بدعا مددی خواستم و نیز در زفان من فحش گفتن می بودی که بی خویشتن بر زفان من می رفتی و من به باطن آن را سخت کاره و منکر بودم، هر چند جهدی کردم آن فحش گفتن از زفان من بیرون نمی شد. تا وقتی کی به نشا بور شدم و شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز آنجا بود من بدین اندیشه به زیارت او در شدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او و شلغم جوشیده در شکر سوده می گردانید و به شیخ می داد و شیخ آنرا به کاری برد. من در رفتم، شلغمی در دست داشت یک نیمه خورده بود آن یک نیمه بدست خویش در دهان من نهاد، از آن ساعت باز هرگز بر زفان من فحشی نرفت و نه هیچ چیز که نبایست، و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هرچ بر زفان من می رود همه از آن نیم شلغم دارم کی شیخ بدست مبارک خویش در دهان من نهاد.

حکایت: آورده اندکی وقتی شیخ بوسعید را در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار زر نشا بوری قرض افتاده بود. یک روز حسن مؤدب را گفت ستور زین کنند تا نزدیک بوالفضل فراتی رویم که این اوام او تواند گزارد پس شیخ با جمعی صوفیان روانه شدند، درویشی خبر پیش بوالفضل فراتی برد که شیخ باندیشه او می پیش تومی آید و در میهنه بر زفان او چه رفت. بوالفضل با استقبال بیرون آمد با عزازی هرچ تمام تر و شیخ را بجای خوش فرود آورد با تکلفهای بسیار و سه روز میزبانی نیکو کرد و درین سه روز در خدمت شیخ از پای ننشست. روز چهارم پیش از آنکه شیخ کلمه بگفتی یا درین معنی اشارت کردی او پانصد دینار زر نشا بوری بحسن داد و گفت این از جهت قرض شیخ و صد دینار دیگر به سخت و بدوداد و گفت این از جهت سفره راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد. پس حسن مؤدب پیامد و این معنی با شیخ بگفت. شیخ بوالفضل را گفت چه دعوات گویم؟ گفت هرچ شیخ فرماید. گفت گویم کی حق

سبحانه و تعالیٰ دنیات باز ستاند؟ گفت نه یا شیخ که اگر دنیا بودی قدم مبارک شیخ اینجان رسیدی و فراغت دل شما نبود. شیخ گفت بار خدایا او را به دنیا باز مگذار و دنیا را از ادراه او گردان نه وبال او و برکة دعای شیخ با او فرزندان او رسید و بوالفضل از جمله عزیزان گشت و فرزندان او بدرجهای بزرگ رسیدند، هم در دین و هم در دنیا، و از معارف خراسان گشتند.

**حکایت:** و در آن وقت کی شیخ بوسعیده نشا پور بود روزی حسن را گفت برخیز و قوالی بیار. حسن بیرون رفت و طلب کرد، کسی را نیافت، چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی، حسن به طلب او شد، او مست بود. پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر طلب کردم هیچ نیافتم الا جوانی بدین صفت. شیخ گفت او را بیاید آورد. حسن جوان را بخدمت شیخ آورد چنانک از خود خبر نداشت. شیخ گفت ای جوان چیزی برگوی! جوان بیتی شکسته بسته بگفت چنانک حال مستان بود و هم آنجا در خواب شد. شیخ گفت او را نیکو بخوابانید جوان ساعتی بخت چون از خواب درآمد فریاد بر آورد کی من کجام؟ حسن به نزدیک رفت و حال بگفت کی ترا شیخ طلب کرد تا بیتی بگویی. پس جوان در پای یک می افتاد تا پیش شیخ رسید و پای شیخ را بوسه داد و گفت توبه کردم شیخ دست بر سر وی نهاد و موی سرش برگرفت و جامه شیخ در وی پوشید و در خانقاه سی سال خدمت در ایشان بجای آورد به برکة نظر شیخ.

**حکایت:** هم در آن وقت کی شیخ به نشا پور بود یک روز گفت اسب زین کنید. اسب زین کردند، شیخ بر نشست و جمع در خدمت برفتند. در میان بازار زنی مطربه، مست، روی بگشاده و آراسته نزدیک شیخ رسید. جمع بانگ بروی زدند که از راه فراتر شو! شیخ گفت دست از او بردارید. چون آن زن نزدیک شیخ رسید شیخ گفت:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست نترسی کی گرفتار آیی!

آن زن را حالتی پدید آمد و بسیار بگریست و در مسجدی شد که در آن نزدیکی بود و یکی را از مریدان شیخ آواز داد. شیخ گفت برو تا خود چه حالتست. درویش در رفت آن عورت هر چه پوشید بود از جامه و پیرایه در ایزاری نهاد و بدان درویش داد و گفت به خدمت شیخ رسان و بگویی کی توبه کردم، همتی بامن داد. درویش جامه به خدمت شیخ آورد و پیغام برسانید. شیخ گفت مبارک باد و بفرمود تا آنچه آن زن داده بود همانجا به حلوا و نان سپید و بوی خوش دادند و شیخ همچنان روی به صحرا نهاد، حاملان طعامها

آوردند و همه پیش عوام خلق نهادند و ایشان را گفت بکار برید و صوفیان را موافقت نفرمود و شیخ با صوفیان بر گوشه به نظاره بیستادند و آن عود و بوی خوش بر آتش نهادند. عود می سوخت و شیخ را وقت خوش شده بود و نعره می زد و گفت هر چه بدم آید بدود و باد برود. چون عام از این طعام خوردن فارغ شدند شیخ به شهر آمد و زن مطربه بر آن توبه ثابت قدم همانند به برکه نظر مبارک شیخ قدس الله روحه العزیز. حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه کی در آن وقت کی شیخ به نسا بور بود، سیف الدوله والی نسا بور بود و از جمله سلاطین بزرگ بود، یک روز به زیارت شیخ آمد در خانقاه، و بسیار بگریست و خدمتها کرد و گفت می باید کی مرابه فرزندی قبول کنی. شیخ گفت ای ابرهیم درجه بزرگ آوردی نباید کی بحق این قیام نتوانی نمود. گفت به برکات همت شیخ ان شاء الله کی قیام نمایم. شیخ گفت از ما پذیرفتی کی ظلم نکنی و لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند؟ گفت کردم. شیخ گفت ترابه فرزندی قبول کردیم. سیف الدوله خدمت کرد و بیرون آمد و عدل و نیکو سیرتی آغاز نهاد تا چنان شد کی بعدل و انصاف در خراسان و عراق مشهور شد و بجا آمدی بدو مثل زدندی، از برکه نظر شیخ.

حکایت: در آن وقت کی شیخ نسا بور بود یک روز در خانقاه استاد امام مجلس می گفت. چون از آنجا بکوی عدنی کویان می رفت در راه او را ابرهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود پیش باز آمد. چون بخدمت شیخ رسید از اسب فرود آمد و سرفرود آورد و خدمت کرد. شیخ گفت سرفرود تر آرا! او سر فرود تر آورد. شیخ گفت فرود تر آرا! و فرود تر آورد تا سر به نزدیک زمین آورد. شیخ گفت تمام شد، بسم الله، بر نشین! او بر نشست و شیخ بر اند و بخانقاه آمد. مگر به خاطر درویشی بگذشت کی این چه تواند بود کی شیخ کرد با برادر سلطان طغرل؟ شیخ روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش توندانی که هر که بر ما سلام کند از بهر او کند؟ قالب ما قبله تقرب خلقست و الا مقصود حقست جل جلاله ما خود در میان نیستیم و هر خدمت کی جهت حق باشد هر چند بجنشوع نزدیکتر بود مقبولتر بود. پس ما ابرهیم ینال را خدمت حق تعالی فرمودیم نه خدمت خود. پس شیخ گفت کعبه را قبله مسلمانان گردانیده اند تا خلق او را سجود می کنند و کعبه خود در میان نه آن درویش در زمین افتاد و بدانست کی هر چه پیران کنند خاطر کسی بدان نرسد و بر هر چه ایشان کنند اعتراض نتوان کرد نه بظاهر و نه به باطن که جز حق نتواند بود.

حکایت: به روایتی درست از خواجه امام ابوعلی عثمانی نقلست رضی الله عنه کی او گفت از شیخ

بوسعید شنیدم کی گفت مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم، تاجی بر سر و کمری بر میان، و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر زبر سر او ایستاده و ابوالقاسم جنید و ابوبکر شبلی در خدمت وی. من سلام گفتم و سؤال کردم کی: یا رسول الله ما تقول من اولیاء الله؟ مصطفی گفت: هذا منهم و انت آخرهم فاذا مضیت أنت لشانك لا مذکر احد بعدک و أشار الی کل واحد منهم و جمع کننده کلمات می گوید کی من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی طول الله عمره شنیدم بطوس کی گفت من از امام عبدالرحیم شنیدم کی گفت من از پدر خویش شنیدم از جاهی که او گفت که از شیخ بوسعید بوالخیر شنیدم کی گفت وقتی مصطفی را صلوات الله علیه در خواب دیدم که ما را گفت یا بوسعید چنانک من آخرینغامبران بودم تو آخرین جمله اولیایی، بعد از تو هیچ ولی نباشد و انگشتی از دست مبارک خویش بیرون آورد و بمن داد.

حکایت: وقتی شیخ قدس الله روحه العزیز در میهنه مجلس می گفت، در میانه مجلس درویشی در رسید از ماورالنهر و در مجلس بنشست و سه روز خدمت بجای آورد و هر روز در مجلس شیخ نشستی، شیخ روی بوی کردی و سخنان خوب گفتی، روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعره بزد و برخاست و گفت ای شیخ مرا می باید کی بدانم کی تو چه مردی و چه چیزی؟ شیخ گفت ای درویش ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست. درویش چون آن سخن شنید بنشست. چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و به جانب ماورالنهر شد. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده اند و عادت ایشان چنان بودی کی حلقه بنشستندی و هر کسی درین شیوه سخنی گفتندی. چون آن درویش در میان ایشان بنشست و هر کسی سخنی می گفتند نوبت بدرویش رسید، او را گفتند بیا تا چه آوردی از خراسان! گفت من پیری دیدم در میهنه کی سخنان نیک می گفت، من آن همه یاد نتوانستم داشت، از وی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست؟ او گفت ما را بر کیسه بند نیست و با خلق جنگ نیست. جمله پیران بیکبار برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را، کی چنین کس را تعظیم می باید کرد که با او هیچ چیز نماند است.

حکایت: در آن وقت کی شیخ به نشا پور شد، مدت یکسال ابوالقاسم القشیری شیخ ما را ندید بود و او را منکر بود و هرچ شیخ را رفتی بیامدندی و با وی بگفتندی و هرچ استاد امام راهچنان باشی گفتندی و هر وقتی استاد امام از راه انکار در حق شیخ کلمه بگفتی و خبر باشی آوردندی و شیخ هیچ نگفتی.

روزی برزفان استاد امام رفت کی بیش از آن نیست کی بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می دارد و حق سبحانه و تعالی ما را دوست می دارد. فرق چندین است درین ره که ماهچندان پیل ایم و بوسعید چند پشه. این خبر به نزدیک شیخ آوردند شیخ آنکس را گفت کی برو و به نزدیک استاد شو و بیگو که آن پشه هم تویی ماهیچ چیز نیستیم و ما خود در میان نیستیم. آن درویش بیامد و آن سخن با استاد امام بگفت. استاد امام از آن ساعت باز قول کرد کی نیز بید شیخ سخن نگوید و نگفت تا آنگاه کی به مجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و الفت مبدل شد و آن حکایت نبشته آمد است.

حکایت: هم در آن وقت کی شیخ بنشاور بود یکی از ائمه بزرگ بیمار گشته بود، شیخ بیعادت او رفت و بنشست و او را پرسید، جمعی از وکیلان اسباب امام در آمدند، یکی می گفت فلان اسباب را چندین تخم می باید و یکی می گفت فلان مستغل را عمارت می باید کرد. هریکی ازین جنس سخنی می گفتند و او هریکی را جوابی می گفت و همگی خویش در آن مستغرق می کرد. چون با خویش رسید و از شیخ عذر خواست، شیخ گفت خواجه امام را بهتر ازین می باید مرد. او با خویشتن رسید و دانست کی خطا کرده است و حق بدست شیخ است و از آن استغفار کرد.

حکایت: هم در آن وقت کی شیخ بنشاور بود روزی بگورستان حیره می رفت چون بسر خاک مشایخ رسید جمعی را دید آنجا کی خمری خوردند و چیزی می زدند. صوفیان در اضطراب آمدند، خواستند کی ایشان را احتساب کنند و برنجانند، شیخ مانع شد. چون نزدیک ایشان رسید گفت: خداوند چنانک درین جهان خوش دل می باشید، در آن جهان نیز خوش دلتان داراد. جماعت برخاستند و جمله در پای شیخ افتادند و خمرها را بریختند و توبه کردند و ازین نظر شیخ ازین مردان شدند.

حکایت: شیخ ابوسعید به مرورودی شد چون به بغشور رسید جایی ناخوش دید و مردمانی نیکو و بزرگ و بیشتر ائمه و اهل تقوی بودند و چنین گویند که سیصد مرد مفتی و متدین در بغشور بوده است و جمله عوام شهر مصلح بودند. چون شیخ آنجا رسید گفت این شهر دوزخیست بر بهشتیان و از آنجا بمرورودی شد و قاضی حسین رحمة الله علیه چون شیخ را دید مرید او شد و شیخ چند روز آنجا مقام کرد. درویشی پسر خویش را تطهیر داد و شیخ را با جماعت بخواند، شیخ با صوفیان آنجا شدند، چون چیزی بکار بردند سماع کردند، شیخ را وقت خوش گشت و همچنان در آن حالت برنشست و بخانقاه آمد و صوفیان در خدمت شیخ

برفتند و قوالان می زدند همچنان و میان شهری برآمدند. و مردمان انکار کردند بر آن و به نزدیک قاضی حسین رفتند و حال باز نمودند. حسین به شیخ ما چیزی نوشت که جماعت را چنین انکاری می باشد و برین حرکت داوری می کنند. شیخ بر ظهر رقعۀ او نوشت و بقاضی حسین داد:

تعویذ گشت خوی بد آن خوب روی را      ورنه بچشم بد بخورندیش مردمان  
قاضی چون این بیت بر خواند بگریست و جماعت را آن انکار زائل شد.

**حکایت:** آورده اند کی چون شیخ به شهر مرورفت و آن ماجرا با پیر بوعلی سیاه برفت از آنجا بیرون آمد و به صحرائی شد، خواجه به حکم ارادت در رکاب شیخ می رفت چون شیخ بدر سرای او رسید آن خواجه عنان شیخ بگرفت و از وی استدعا کرد کی می باید کی شیخ بسرای من در آید و ما را مشرف گرداند. شیخ با جمع به سرای فرود آمد، ستونی بود بزرگ و بسیار چوبهارا سر بر وی نهاده چنانک بیشتر آن عمارت را بار برین ستون بود. چون شیخ را چشم بر آن ستون افتاد گفت: لا ستوائک حملت ما حملت. چون این کلمه بر زفان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خرج افتاده است برین ستون و چندین گردون برده ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آورده ایم و در همه شهر ازین بزرگتر ستونی نیست. شیخ گفت ای سبحان الله ما کجاییم و این مرد کجاست! هم بر پای از آنجا بیرون آمد و چندانک شیخ را استدعا کردند نشست و از آنجا بر باط عبدالله مبارک آمد و در مرو مقام نکرد و بمینه آمد.

**حکایت:** خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه، کی در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاهور بود یک روز شیخ را جامه زیر نو دوخته بودند و بر آب زده و نمازی کرده و بر حبل انداخته تا خشک شود. ایزار پای ضایع شده هر کسی می گفتند این گستاخی کی تواند کردن؟ و شیخ در رواق خانقاه نشسته بود و هیچ نمی گفت و پیری بود که در بر شیخ او را عظیم دوست داشتی، صوفیان گفتند ز او یها بجوییم و بنگریم تا کجاییم. ابتدا بدین پیر کردند کی بخدمت شیخ نشسته بود، دست بزیرش بردند ایزار پای شیخ دیدند بر میان بسته، شیخ را چون چشم بر آن افتاد فرمود کی زاویه اش بکوی باز نهید! زاویه پیر بدر خانقاه باز نهادند و آن پیر از آنجا بیرون شد و دیگر کس او را ندید.

**حکایت:** آورده اند کی شیخ را باز رگانی کنیز کی ترک آورده بود و آن کنیزک خدمت شیخ می کرد و کنیزکی نیکو اعتقاد بود. شیخ کنیزک را بخواجه بو طاهر داد، کنیزک بخدمت شیخ آمد و بگریست و

گفت ای شیخ من هرگز ندانستم کی تو مرا از خدمت خویش دور گردانی! شیخ گفت بوطاهر هم پاره از ماست، ترا بحکم اومی باید بود، ما ترا از خدمت خویش دور نمی کنیم. آنگه آن کنیزک بخندمت بوطاهری بود و خدمت های شیخ بدست خود می کرد و در راه دین عجوبه گشت و او را حالتی نیکو بود چنانک یک روز شیخ وی را گفت:

از ترکستان کی بود آرنده تو گور و دیگر ریار مانده تو

و آن کنیزک والده خواجه بوالفتح شیخ بود.

از سخنان شیخ بوسعیدست کی گفت:

ما می شدیم تاجحد کوهستان بدیهی رسیدیم کی آنرا طوق خوانند. آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجا هیچ کس بوده است از پیران؟ گفتند بلی یکی بوده است کی او را دادا گفته اند. بسر خاک آن پیر آمدیم و زیارت کردیم و آسایشی تمام یافتیم. جماعتی از دیه بیرون آمدند، گفتیم کسی باید که دادا را دیدن بود. گفتند کی پریست دیرینه، او دیدن است. کس فرستادیم تا او را آوردند. مردی بود بشکوه، از وی پرسیدیم که ای پیر دادا را دیدی؟ گفت کودک بودم کی او را دیدم. گفتیم که از وی چه شنیدی؟ گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن او را دانستمی لکن یک سخن یاد دارم از آن او. گفتیم برگوی. گفت روزی مرقع داری در آمد به نزدیک او و سلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایها شیخ کی بتویا سایم کی در همه عالم گشتم هیچ نیاسودم و نه نیز آسوده را دیدم. دادا گفت ای غافل، چرا از همگی خویش دست بنداشتی تا هم تو بیاسودی و هم خلقان بتویا سودندی؟ ما گفتیم تمام سخنی گفته است، مقصود ما بر آمد، رنجه شدی. باز جای شو. آنگاه شیخ روی بایکی از قوم کرد و گفت: ما کل هذا الا نفسك ان قتلها والا قتلک وان صدمتها والا صدمتک وان سعلتها والا سعلتک. پس شیخ گفت: لا يضل الخلق اِلَى الخلق اِلَا بالسیر اِلَيْهِ وَلَا يضل الخلق اِلَى الخالق اِلَا بالصبر عَلَيْهِ وَالصبر عَلَيْهِ بِقَتْلِ النَّفْسِ وَالْهُوِي فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدَا عَلَيْهِ حَقًا.

حکایت: شیخ گفت روزی مردی دهری بر حلقه بوالحسن نوری بگذشت. او را سخنی می رفت از حق، که بر زفان صوفیان حق گویند و بهرزفانی بنام دیگر خوانند خدای را عز وجل، بعضی رحمان خوانند کی روزیشان باید و بعضی رحیم خوانند کی بهشت خواهند و بعضی ملک خوانند کی منزلشان



باید، هر کسی که به چیزی حاجتمند باشند وی را بدان نام خوانند. صوفیان او را حق گویند کی بدون او دست به چیزی دیگر نیالایند و با هیچ ننگرند. آنگاه گفت لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حق، آنگاه آن مرد دهری با ابوالمحسن نوری گفت آنکه می گویند حق معنی آن چیست؟ گفت آنکه نیالایند خلقا را بآلایش فراوان و او خود از همه پاک و شیخ گفت او سجانست و پاکست از هر چه گویند و اندیشند و نود و نه نامست خدای را در قرآن و در توریة و در انجیل و در زبور و نام مہین سجانست. چون سجان بگفتی همه بگفتی و چون همه بگویی و این نگفته باشی. همه درین بسته است چون این بگفتی همه گشاده گردد و گناہان محو گردد و همچنانک پیر زنان تسبیحها دارند هزار دانه و یکی در سر آن کرده باشند و آنرا مؤذن گویند، چون آن بگسلد همه رها آید، همچنان باشد کی چون سجان بگویی همه بیابی. می در باید کوشید تا سجان بسیار گفته شود، جمله آفرینش سجان الله می گویند لکن تو از غفلت که داری نمی شنوی، آن هزار دستان کی از هزار گونه می الحان گرداند می سجان گوید و لکن تومی الحان شنوی. خدای تعالی می گوید **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا لَيْسَ بِحَمْدِي وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ**.

**حکایت:** شیخ بوسعید گفت قدس الله روحه العزیز کی ما را بنحو اب دیدند مرده و زنج بر بسته و سخن می گویم. کسی گویدی فرامردمان کی سخن مگویند و اگر گویند چنین گویند کی شیخ گفت آنگاه که بردی او بماند و بس مات العبد و هو لم یزل.

مقریبی در پیش شیخ این آیت بر خواند کی **إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَيَّ مَعَادٍ** شیخ گفت مفسران درین آیت چنین گفته اند کی: آراد به فتح مکه، ما چنین می گویم که وی برای فتح مکه قسم یاد نکند، آراد به لقاء الاخوان.

### حکایات و فوائد

این فواید بر زلفان مبارک شیخ ابوسعید رفته است پراکنده:

\* شیخ ما گفت کی عمر خطاب پرسید مرکب الاحبار را کی کدام آیت یافتی در توریة مختصر تر، کعب گفت اندر توریة ایدون یافتم کی حق سجانہ و تعالی می گوید **الَا مِنْ طَلْبَتِي وَجَدَنِي وَمَنْ طَلَبَ غَيْرِي لَمْ يَجِدْنِي** هر که مراجست مرا یافت و هر که جز مراجست هرگز مرا نیافت و در برابر این نبشته بود: **قَدْ طَالَ شَوْقُ الْأَبْرَارِ إِلَيَّ لِقَائِي وَأَنَا إِلَيَّ لِقَائِهِمْ**

\* شیخ گفت بایزید بسطامی گفت کی حق سبحانه و تعالی فردست او را بتفرید باید جست تو او را به مداد و کاغذ جویی، کی یابی؟

\* شیخ گفت بعضی حکما گفته اند کی: **وُلِدَتْ بَاكِيًا وَالنَّاسُ يَضْحَكُونَ فَاجْتَهِدْ بَانَ تَمُوتَ ضَاحِكًا وَالنَّاسُ يَبْكُونَ:**

جایی کی حدیث تو کنند خندانم خندان خندان بلب بر آید جانم  
\* شیخ گفت هر کرا اطلاع دادند بر ذره از علم توحید از حمل پشه عاجز آید از گرانی آنچه بر و نهاده باشند.  
\* شیخ ما گفت:

تاعشق ترا بر در آوردم تنگ ازیشه برون کرد مرار و به لنگ  
\* شیخ ما گفت: **اشْرَفَ كَلِمَةٍ فِي التَّوْحِيدِ قَوْلُ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِحَلْقِهِ سَيِّئًا إِلَّا إِلَى مَعْرِفَتِهِ إِلَّا بِالْجُزْءِ عَنْ مَعْرِفَتِهِ.**

\* شیخ گفت یوسف بن الحسین گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر باشد و هرگز سیراب نگردد  
و آن تشنگی جز بحق ساکن نگردد.

\* جنید گفت آن توحید که صوفیانراست از خصوص جدا کردن حدیثت از قدیم و بیرون شدن از وطنها  
و بدیدن محتتها و بگذاشتن هر که داند و نداند، و بجای این همه حق باشد.

\* شیخ گفت مردی به نزدیک ذوالنون مصری آمد و گفت مراد عایی گوی ذوالنون گفت اگر ترا در علم  
غیب سابقستت بعلم توحید همه دعاها ترا سابقست و اگر نه غرقه را بانگ و نعره نظارگی کی رهند.

گر من این دوستی تو ببرم تالب گور بز نم نعره و لکن ز تو بینم هنرا  
\* شیخ گفت پرسیدند خواجه بو الحسن بوشنجی را رحمة الله علیه کی ایمان چیست و توکل چیست؟ گفت  
آنکه از پیش خوری و لقمه را خرد بجایی آرام دل، و بدانی کی آنچه تراست از توفوت نشود.

\* شیخ گفت بو عبد الله الرازی گفت مراسم ما و گرسنگی دریافت، پس بغنودم، آواز هاتنی شنودم کی  
گفت: چه پنداری که عبادت نماز و روزه است، خوشتن فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی فاضلتر  
از نماز و روزه است.

\* شیخ را پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت این تصوف همه شرکست. گفتند ایها الشیخ چرا؟ گفت از بهر

آنکه تصوف دل از غیر و جزو نگاه داشتست و غیر و جزو نیست.

\* شیخ گفت روزی جنید نشسته بود با جماعت فقرا و سخنش می رفت در فضلها و نعمتها حق جل جلاله. درویشی گفت الحمد لله. جنید گفت حمد تمام گوی چنانک خدای تعالی گفته است که الحمد لله رب العالمین درویش گفت و این عالمین کی باشد کی ایشان را باو یاد باید کرد؟ جنید گفت و گو تمام بگویی که چون حدیث به قدیم مقرون کنی محدث متلاشی گردد در جنب آن و قدیم بماند.

\* شیخ گفت شبلی بسیار گفتی الله الله الله. پرسیدند کی چه سبب است کی گویی الله الله و نگویی لاله الا الله؟ جواب داد کی حشمت دارم کی او را بر زفان انکار یاد کنم و ترسم کی در لاله مرگ در آید بالا الله نرسم.

\* شیخ گفت لاله طریق این حدیثست و الا الله نهایت این حدیث تا این کس سالها در لاله درست نگردد بالا الله نرسد.

\* شیخ گفت معاویه بن ابی سفیان گفت جایی کی تازیانه کفایت بود شمشیر را کار نفرماییم کی اگر میان من و همه خلق مویی بود آن موی هرگز گسسته نگردد بدانکه چون ایشان بکشند من فروگذارم و چون ایشان بگذارند من بکشم.

\* شیخ گفت در کلیله و دمنه گویند کی با سلطان قوی کس تاب ندارد و مثل این چون حشیش تر باشد که هرگاه که باد غلبه کرد خویشتن فراباد دهد تا در زمین همی گرداندش و آخر نجات یابد و در ختهای قوی کی گردن ندهند از بیخ بیرون کند. و چون شیر را بینی و از بوترسی در زمین غلط و تواضع کن تا برهی کی شیر عظیم بود اما کریم بود. و بعد و ضعیف فریفته مشو کی ستور قوی از خاشک ضعیف نفور شود بل کی هلاک گردد. و آتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت سوزد قبيله را. و عتاب بهتر از حقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بد آموز.

\* شیخ گفت مثل ادب کردن احمق را چون آبست در زیر حنظل، هر چند آب بیش خورد طلخ تر گردد.  
\* شیخ گفت خردمند آنست که چون کارش پدید آید همه را بپاراجمع کند و به بصیرت در آن نگردد تا آنچه صوابست از او بیرون کند و دیگر را یله کند همچنانک کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک باشد همه خاک را که در آن حوالی بود جمع کند و به غربالی فروگذارد تا دینار پدید آید.

\* شیخ گفت اعرابی را پسری بود و برحمت خدای پیوست، او جزع همی کرد، گفتند صبر کن که حق سبحانه و تعالی وعده کرده است صابران را ثوابها، گفت چون منی کی بود که بر قدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر کند و الله کی جزع کردن از کار او دوستی بدو از صبر کردن کی این صبر دل را سیاه گرداند.

\* شبلی گفت وقتی دو دوست بودند بایکدیگر در حضر و سفر صحبت می داشتند، پس اتفاق چنان افتاد که ایشان را به دریا گذر همی بایست کرد، چون کشتی به میان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد، قضا را در آب افتاد، آن دیگر دوست خویش را از پس او در آب افکند. پس کشتی را رنگر انداختند و غواصان در آب شدند و ایشان را بر آوردند بسلامت، آن دوست نخستین فرادیکر گفت: گیرم کی من در آب افتادم ترا باری چه افتاد؟ گفت من بتواز خویشتن غایب بودم، چنان دانستم که من توم.

\* شیخ گفت خلیفه را دختر عمی بود که دل او بدو آویخته بود. پس روزی هر دو بر طرف چاهی نشسته بودند، انگشتی خلیفه در چاه افتاد، آن دختر انگشتی خود بیرون کرد و در چاه انداخت. خلیفه دختر را پرسید کی چنین چرا کردی؟ دختر گفت فراق آزموده داشتم چون میان ما محل انس بود نحواستم که انگشتی ترا وحشت جدایی بود، انگشتی خود را مونس وی کردم.

\* شیخ گفت:

ای روی تو چو روز دلیل موخّدان	وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد
ای من مقدم از همه عشاق چون توی	مرحسّن را مقدم چون از کلام قد
مکی به کعبه فخر کند مصریان بنیل	ترسا با سقف و علوی بافتخار جد
فخر رهی بدان دوسیه چشمکان تست	کامد پدید زیر نقاب از برد و خد

\* شیخ گفت کودکی در حلقه شبلی بایستاد و گفت یا ابابکر مرا از من غایب گردان پس مرا با من ده تا من باشم و وی چنانک من هستم و وی. شبلی گفت ترا این سخن از کجا آمد که نابینا گردی یا غلام! گفت من این از کجا یا بم یا ابابکر که درو نابینا کردم؟ پس از پیش او بگریخت.

\* شیخ گفت فاذا البصرتنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرتنا

چون مرادیدی تو اورادیدی      چون ورا دیدی

\* شیخ گفت یحیی معاذ الرازی گوید مادام تا بنده در طلبست او را گویند ترا با اختیار چه کار کی تو امیرنه در اختیار خویش، پس چون این بنده بفنا شد گویند او را اگر خواهی یله کن کی اگر اختیار کنی اختیار تو بماست و اگر یله کنی یله کردن تو هم بماست، اختیار تو اختیار ماست و کار تو کار ماست.

امروز که معشوقه بعشقم برخاست بر در گه میرا سب ما باید خواست

\* شیخ گفت سهل بن عبدالله گوید کی صعب ترین حجابی میان خدای و بنده دعویست.

\* شیخ گفت که رسول گفت صلی الله علیه وسلم: مَنْ لَمْ يَقْبَلْ مِنْ... (?) صَادِقًا كَانَ أَوْ كَذِبًا لَمْ يَرِدْ عَلَى الْحَوْضِ هَرَكَةٌ قَبُولٍ نَكْنَدُ عَذْرَ مَجْرِيٍّ كِي بَعْدَ رِيشِ آيِدِ رَاسْتِ يَادِ رَوْغِ از حَوْضِ مِنْ آبِ نَخُورِدِ.

\* شیخ گفت عبدالله بن الفرّج العابد گوید بر خویشتم در شبانروزی از يك وجه چهارده هزار نعمت بشمرديم، گفتند چگونه بود شمردن این؟ گفت نفس خویش بشمردم در شبانروزی چهارده هزار بود.

\* شیخ گفت که محمد بن حسام گوید طیبی کی تراداروی طلخ دهد تا درست شوی مشفق تر از آنکه حلوا دهد تا بیمار شوی و هر جاسوسی که ترا حذر فرماید کی ایمن شوی مهربان تر از آن کس کی ترا ایمن کند کی پس از آن بترسی.

\* شیخ گفت پادشاهی با وزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد؟ گفت چون هفت خصلت جمع گردد اندروی. گفت آن چیست؟ گفت: اول همت آزادگان، دوم شرم دوشیزگان، سوم تواضع بندگان، چهارم سخاوت عاشقان، پنجم سیاست پادشاهان، ششم علم و تجریت پیران، هفتم عقل غریزی اندرون نهان.

\* شیخ گفت بو جعفر قاینی گوید کی از پدر شنیدم کی گفت مردان به چهار چیز فخر کنند، لکن تأویل نشناختند، بحسب و غنی و علم و ورع. پنداشتند کی حسب شرف نسبت است و خود حسب خلق نیکوست و پنداشتند کی غنا بسیاری مالست و غنا خود غنای دلست، و علم نوریست کی خداوند تعالی بدل بنده افکند، و ورع از حرام کرد خدای تعالی باز ایستادنت.

\* شیخ گفت اعرابی را کنیز کی بود نامش زهره، پس او را گفتند کی خواهی کی امیر المؤمنین باشی و کنیزکت بمیرد؟ گفت نه کی زهره من رفته شود و کار امت شورید گردد.

\* شیخ گفت دهقانی وکیل خود را گفت مراد را از گوشی بخزنه خرد و نه بزرگ چنانک مراد رشیب و بالا

نگاه دارد و در میان زحمت فرو نماند و از سنگ‌های یکسور رود و اگر علف اندک دهی صبر کند و اگر بسیار دهی افزون کند. و کیل گفت یا خواجه من این صفت ندانم خریدن الا در بو یوسف قاضی، از خداوند خویش در خواه کی او را از بهر تو خری گرداند.

\* شیخ گفت مردی از جهودان به نزدیک امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیر المؤمنین خدای ما جل جلاله کی بود و چگونه بود؟ گونه روی علی بگشت و گفت خدای ما بی صفت بود و بی چگونه بود، چنانک بود همیشه بود، او را پیش نیست و از پیش همه پیشه است، بی غایت و منتهاست و همه غایتها دون او منقطع، زیرا که او غایت غایتهاست. یهودی گفت گواهی دهم کی در روی زمین هر که جز چنین بگوید باطلست و انا شهد ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله.

\* سید این طایفه جنید گوید که بوی توحید نشنوی سوی توحقی بود کی تو آن حق را ادا نکرده باشی کی این حدیث داد خویش تمام بخواهد.

\* شیخ گفت وقتی درویشی - از بادیه برآمد فاقه بسیار کشید، و رفیقی داشت، بکوفه رسیدند، به خرماستانی شدند، درویش سؤال کرد، خداوند باغ گفت در آیی و بر درخت شو و چندانکه خواهی بخور و با خود ببر. درویش بر درخت شد و رفیقش در زیر درخت بنشست. درویش را پای از جای برفت و از درخت بیفتاد، خاری از خرما بشکمش در شد و تاسینه اش بدرید. آن درویش فرونگریست، چون شکم خویش درید دید گفت الحمد لله بنمردم تا به مراد خویش ندم معدۀ گرسنه و شکم درید و جانی به لب رسید کی سزای تو برتر از نیست! رفیقش فراشد تا شکمش ببندد و ببندد، چون دامش برگرفت درویش این بیت بگفت:

أَلْيَوْمَ لَا يَرْفَعُ غَيْرِي ذَيْلِي      لَيْلِي نَهَارِي وَنَهَارِي لَيْلِي

درویش گفت اینجا هیچ خیانت نماند.

\* شیخ گفت خیانت بندگان را عذر جمال و نوال خداوند خواهد، در عفو تو اظهار خداوندی اوست و در عقوبت تو اظهار جرم تو.

\* شیخ گفت سری سقطی بیمار شد، جنید بیعت او در شد و مروحه برداشت تا بادش کند. گفت ای جنید آتش از باد تیزتر گردد. جنید گفت چونست؟ سری گفت عَبْدٌ مَلُولٌ لَا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ. جنید گفت وصیتی

بکن! گفت لا تُشغَلُ عَنْ صُحْبَةِ اللَّهِ بِصُحْبَةِ الْأَغْيَارِ. جنید گفت اگر پیش ازین شنیدی باتونیز صحبت نداشتمی.

\* شیخ گفت: أَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَى دَاوُدَ يَادَاوُدَ قُلْ لِعِبَادِي إِنِّي لَمْ أَخْلُقْهُمْ لَارِيحٍ عَلَيْهِمْ وَلَكِنْ خَلَقْتُهُمْ لِيُرِيحُوا عَلَيَّ.

\* شیخ گفت بوبکر کتانی بزرگ بوده است و علم و مجاهدت‌ها بسیار دیدن است کی کسی بدان درجه نرسید و یکی از مجاهدت‌های او آن بوده است که سی سال به مکه در زیر ناودان نشسته است و درین مدت در شبانروزی یک طهارت کرده است و این صعب باشد کی هیچ شب خواب نیافته است بلکه خواب در میانه نبوده است در آن نشست وی. روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد به شکوه، و نزدیک وی آمد و سلام گفت و او را گفت یا ابا بکر چرا آنجا بروی که مقام ابرهیم است، کی مردمان جمع گشته اند و حدیث رسول صلی الله علیه و سلم می شنوند تا تو نیز بشنوی و پیری آمد و اخبار عالی داشت و املای کرد. ابوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ آن پیر کی روایت می کند از کی می کند؟ گفت از عبدالرزاق صنعانیست از معمر از هری از بوهریره. گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچ ایشان آنجا با اسناد و خبری گویند ما اینجایی اسناد می شنویم. گفت از کی می شنوی؟ گفت حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي. آن پیر گفت چه دلیل کی تو بر اینی؟ گفت دلیل آنکه تو خضری. خضر گفت تا آن وقت پنداشتم که هیچ ولی نیست خدای را که من او را ندانم تا که شیخ بوبکر کتانی را دیدم که او مراد است و من او را ندانم.

\* شیخ گفت استاد بوعلی دقاق به نزدیک بوعلی شبوبی آمد به مرو، و ما بمر و بودیم و پیر شبوبی صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود و ما صحیح بخاری از وی استماع داریم و پیر را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد بوعلی را فرازین سخن وی آورد. پیر بوعلی را گفت ما را درین معنی نفسی زن. استاد بوعلی گفت بر ما این سخن بسته است و گشاده نیست. گفت رو بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا در نیاز ما سخن گشاید. آن معنی آتش است و نیاز سوخته. استاد بوعلی اجابت کرد و مجلس نهادند و او را بر سر منبر سخن نمی گشاد که مردمان اهل آن نبودند. پیر شبوبی از در مسجد درآمد، استاد را چشم برو افتاد، سخن بگشاد چون مجلس به آخر رسید پیر شبوبی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم.

\* شیخ گفت نیاز باید کی هیچ راه بند را به خداوند نزدیکتر از نیاز نیست که اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید، اصل اینست و این درویشان را بود و آن رحمت خداوند کرده است با ایشان.

\* شیخ گفت وقتی به تابستان بقیلوه بگرمای گرم پیرشویی را دیدم که در آن گرد و خاک می رفت، گفتم ایها الشیخ کجای روی؟ گفت بدین بیرون خانقاهست و آنجا درویشانند و من شنیدم که هر که در وقت قیلوه در میان درویشان باشد در روزی صد و بیست رحمت بروی بارد، خاصه بدین وقت که می روم.

\* شیخ گفت خویشتن دریشان بندید و خود را به دوستی ایشان فرمائید.

\* شیخ گفت سری سقطی در بازار بغداد نشستی و دکانی داشتی و هیچ چیز در دکان نبود که بفروختی و لکن پردگکی از آن دکان آویخته بودی و پس پرده نمازی کردی. وقتی کسی از جبل اللکام به زیارت وی بنشان به بازار در آمد تا به دکان وی و آن پرده برگرفت و سلام گفت. سری سقطی را گفت فلان پیر از جبل اللکام ترا سلام گفته است. گفت وی از اینجا رفته است، باز کوه شدن مردی نبود مرد باید کی به میان بازار در میان مردمان بخدای مشغول باشد و یک لحظه بدل از و خالی نبود.

\* شیخ گفت کی شیخ بو العباس بسیار گفتی هر آن مریدی که بیک خدمت درویشی قیام کند او را بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کم کند آن وی را بهتر کی همه شب نماز کند.

\* شیخ گفت آن درویش بسیار بگردید و سفرها کرد، می نیاسود و هیچ نمی یافت، دلش بگرفت، زیر خار بنی بخت و گلیم بسرد کشید، دلش خوش گشت، سر بر آسمان کرد و گفت یارب أنت معی فی الکساء و أنا اطلبک فی البوادی مذکذا یا بار خدای! تو خود بامنی درین گلیم، و من ترا در بادیهها می جویم از چندین سال باز.

\* شیخ گفت جنید روزی بیرون آمد، کودکی را دید از جای بشه، گفت ایها الشیخ الی متی انتظرک تا کی مراد انتظار داری؟ جنید گفت أعن و عُد؟ بامن وعده کرده بودی؟ گفت بلی سألْتُ مُقَبَّ الْقُلُوبِ أَنْ يُحَرِّکَ قَلْبَكَ إِلَيَّ جنید گفت راست گفتی، چه فرمایی؟ پرسرگفت آمد ام تا جواب دهی از آنکه می گوید إذا خالفت النفس هواها صار دواها جنید گفت آری این بیماریها خلق را می کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد.



\* شیخ گفت مرتعش گفت چندین حج کردم به تجرید بی زاد و بی دلو و بی چیزی، بدانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام. گفتند چرا؟ گفت زیرا که مرا روزی مادر گفت سبوی آب برکش. من برکشیدم، مرا رنج آمد، دانستم کی این همه بر هوای نفس کرده‌ام.

\* شیخ گفت سفیان ثوری گوید اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت خوشتر آید از آنکه گوید بئس الرجل انت بدانکه هنوز بد مردی.

\* شیخ گفت وقتی جولاها بوزیری رسید بود هر روز با مدام بر خاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و ساعتی در آنجا مقام کردی پس بیرون آمدی و بخدمت امیر شدی. امیر را از آن حال خبر کردند کی او چه می‌کند. امیر راهوس افتاد کی تادر آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه شد. مغاکی دید در آن خانه چنانک جولاهاگان را باشد. وزیر را دید پای دران گو کرده، امیر گفت این چیست؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت که هست آن امیر ست ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم، خود را با یاد خود دهیم تادر خود بغلط نیفتیم. امیر انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و درانگشت خود کن! اگر تا این غایت وزیر بودی اکنون امیری.

\* شیخ گفت بایزید شیری را مرکب کردی و مار افعی را تا زیانه و چون در نماز آمدی گفتی **إِلَهِی بَسْتَرِکَ عِشْنَا فُلُورَ فَعَمَّتْ عَنَا غَطَاءَکَ لَا فُتْحَیْنَا.**

\* شیخ گفت بوعلی دقاق مجلس می‌گفت و گرم شده بود و مردمان خوش شده بودند. مردی گفت ای استاد این همه می‌بینیم خدای کوی؟ گفت چه دانم، من نیز هم ازین بفریادم. گفت چون ندانی مگو! گفت پس چه گویم؟

\* شیخ گفت کی بایزید را گفتند کی تومی گویی کی کسی بسفر شود برای خدای شود و او با اوست، چرا می‌شود که هم بر جای مقصود حاصل شود؟ گفت زمینها باشد کی بحق تعالی بنالد که ای بار خدای از اولیاء خویش بمن بنمای و چشم ما بآمدن دوستی منور گردان حق تعالی ایشان را سفر در پیش نهاد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد.

\* شیخ گفت دانشمندی بود در شهر مرو هرگز از خانه بیرون نیامدی. اتفاق را روزی بیرون آمد بود در مسجد نشسته. شخصی ما حضری آورد و در پیش وی نهاد، او دست دراز کرد و اندک اندک بکار

می برد. چون بخورد سگی در آمد و قصد وی کرد و دامن وی می گرفت دانشمند گفت بامنت آسانست، مرانفس از تو دریغ نیست، دانم که ترا فرستاده است و که برگماشته است و لکن آن دیگران غافلند، ندانم که ترا فروگذارند یا نه. ساعتی بود مؤذن در آمد با چوبی و وی را بزد محکم، سگ فریاد کرد، او روی سوی سگ کرد و گفت دیدی که ترا گفتم مرا تن از تو دریغ نیست و لکن ندانم کی دیگران ترا فروگذارند یا نه! دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد.

\* شیخ گفت دانشمندی پیری را بشهر سمرقند گفت که ما را ازین سخنان چیزی بنویس. پیر گفت سی سالست کی بایک کلمه می آویزم و **نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى** هنوز باوی بر نیامده ام.

\* شیخ گفت روز قیامت ابلیس را بدیوان حاضر گردانند، گویند این همه خلق را تو از راه بردی؟ گوید نه و لکن من دعوت کردم ایشان را، مرا اجابت نبایستی کرد. گویند آن خود شد اکنون آدم را سجده بیار تا برهی. دیوان بفریاد آیند کی سجده بیار تا ما و تو ازین محنت برهیم! او در گریستن ایستد و گوید اگر من سجده روز اول کردم.

\* شیخ گفت به نزدیک بویکر جوزفی در شدیم و گفتیم ما را حدیثی روایت کن. او جزوی باز کرد و ما را این حدیث روایت کرد کی خدای را عزوجل دولشکر ندیگی در آسمان جامهای سبز پوشید، و دیگر در زمین اند و آن لشکر خراسان اند. اکنون این لشکر زمین صوفیاند کی همه زمین بخوانند گرفت.

\* شیخ گفت وقتی یکی از عزیزان درگاه را پسری بود معشوق و نام او احمدک بود. کسی بایستی کی باوی سخن احمدک می گفتی. چون کسی را نیافتی برفتی آنجا که مزدور کاران و یکی را گفتی کی ای جوامرد روزی چند مزد خواهی؟ گفتی سه درم و خوردنی. مزدور را بخانه بردی و خوردنی پیش او آوردی و سه درم بوی دادی و گفتی بنشین تا حدیث احمدک با تو می گویم و تو سری می جنبان. مرد ساعتی بودی، گفتی ای خواجه اگر کاری دیگر داری بگویی تا بکنم که روز دور بر آمد. گفتی کار ما با تو اینست و بس.

\* شیخ گفت محمود را کسی از آن او بخواب دید گفت کی سلطان را چگونه است؟ گفت خاموش! چه جای سلطانت؟ من هیچ کس ندانم، سلطان اوست و آن غلطی بود! گفت آخر ترا چگونه است؟ گفت مرا

اینجا به پای داشته اند و ذره ذره می پرسند. بیت المال کسی دیگر برود و حسرت و دواعی بماند.

\* شیخ گفت آنکه زکریا علیه السلام اعتماد بر درخت کرد گفت یارب درخت را گوی تا ما را نگاه دارد. گفت اعتماد بر درخت کردی؟ خود بینی کی چه آید پیش اریه بیاوردند و بر درخت نهادند. از سر درخت در گرفتند و بدر از می بریدند تا به مغز سر زکریا رسید آه کرد، گفتند خاموش! تو اعتماد بر درخت کردی اکنون آه می کنی؟ اگر اعتماد بر ما کردی ترا نگاه داشتیمی.

\* شیخ گفت مردی بایکی دیگر گفت یا تاترا مهمان کم. گفت آری گفت اگر خواهی تا کسی بیارم تا ترا سماع کند. مرد گفت باری نخست ازین شراب چاشنی بد. پاره شراب بوی داد، مرد بخورد و سرخوش گشت میزبان را گفت اگر تو مرا ازین شراب قدحی چند دیگر بدهی مرا به سماع حاجت نیست. خود هزار تن را سماع کم. هر که که ازین شراب بچشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شنوم که  
وَسَقِيمٌ زُبُهُمْ شَرَابًا طَهُورًا.

\* شیخ می گفت که با دست بدست ایشان و بدست سلیمان هم که و لَسَلِيمَانَ الرَّيْحِ. بدانکه او ملک است، بچهل سال به سال آن جهانش و به چهل سال بعد از همه پیغامبران در بهشت شود.

\* شیخ گفت کی پیران گفته اند کی خداوند ما دوست دارد کی می زند و می کشد و همی اندازد ازین پهلو بدان پهلو تا آنکه کی پستش کند و نیست، چنانکه اثر نماند آنجا، آنکه بنور بقای خویش تجلی کند بر آن خاک پاک.

\* شیخ گفت بو حفص آهنگری می کرد و پتک بر آهن می زد. شاگردان را فرمود تا پتک بزنند تا پاک گشت و گفت دیگر پتک بزنید. شاگردان گفتند ای استاد بر کجا زنیم کی پاک شد و هیچ نماند؟ بو حفص چون بشنید در حال افتاد و نعره بزد و پتک از دست بیفگند و دکان بغارت بداد و پیری بزرگوار شد.

\* شیخ گفت کی پیر ابو الحسن خرقانی گفت که صوفی نا آفرین باشد.

\* شیخ گفت: قَالَ رَجُلٌ لِعَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْمُبَارَكِ أَسْلَمَ عَلَى يَدِي يَهُودِيٌّ فَقَطَعْتُ زُنَّارَهُ فَقَالَ قَطَعْتُ زُنَّارَهُ فَمَا فَعَلْتَ بِزُنَّارِكِ؟

\* شیخ گفت: قِيلَ لِأَعْرَابِي هَلْ تَعْرِفُ الرَّبَّ قَالَ لَا أَعْرِفُ مَنْ جُوعَنِي وَعَرَّانِي وَافْقَرَنِي وَطَوَّفَنِي فِي

البلاد كان يقول هذا ويتواجد.

\* شیخ روزی مجلس می گفت در میان مجلس روی با استاد امام ابو القاسم القشیری کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحق اسفراینی گفته است *الناس كلهم في التوحيد عيال على الصوفية*، گفت بلی. شیخ گفت از وی بشنوید تا چه می گوید.

\* شیخ گفت که به نزدیک عبدالرحمن سلمی در شدم اول کتبت که او را دیدم مرا گفت ترا تذکره نویسم بخط خویش؟ گفتم بنویس! بخط خویش بنوشت *سَمِعْتُ جَدِّي أَبَا عَمْرٍ وَبْنَ نَجِيدِ السَّلْمِيِّ يَقُولُ سَمِعْتُ أَبَا الْقَاسِمِ جَنِيدَ بْنِ مُحَمَّدِ الْبَغْدَادِيِّ يَقُولُ التَّصَوُّفُ هُوَ الْخُلُقُ. مَنْ زَادَ عَلَيْكَ بِالْخُلُقِ زَادَ عَلَيْكَ بِالتَّصَوُّفِ وَأَحْسَنُ مَا قِيلَ فِي تَفْسِيرِ الْخُلُقِ مَا قَالَهُ الشَّيْخُ الْأَمَامُ أَبُو سَهْلٍ الصَّلَوَكِيُّ الْخُلُقُ هُوَ الْأَعْرَاضُ عَنِ الْإِعْتِرَاضِ.*

\* شیخ را بسیار رفتی کی پیری در کشتی نشست زادهش برسد. خشک نانه مانده بود، به دهان بردند آن بر وی کار نکرد بدست بشکست و به دریا انداخت موج در آمد و گفت تو کی؟ گفت خشک نانه. گفت اگر سرو کارت با ما خواهد بود تر نانه گردی.

\* شیخ گفت ما بشهر مرو بودیم پیری صراف را دیدیم. گفت یا شیخ در همه عالم هیچ کس را اینگزارد کی شرتی آب بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می خواهند تا ساعتی از خویشتن برهند و من می خواهم کی يك ساعت بدانم کی *كجا* ایستاده ام با آخر عمر آتشی درو افتاد و بسوخت.

\* شیخ گفت آن مرد مال بسیار داشت، در دلش افتاد کی تجارت کند، در کشتی نشسته بود، کشتی بشکست و مال و خواسته غرق شد و هر که در آنجا بودند هلاک شدند و او بر لوحی از الواح کشتی بماند. بجزیره افتاد خالی. شبی بر لب دریا نشسته بود برهنه و موی بالید و جامها از وی رفته، این بیت می گفت:

إِذَا شَابَ الْغُرَابُ أَتَيْتُ أَهْلِي      وَهِيَ هَاتِ الْغُرَابُ مَتِي يَشِيْبُ

آوازی شنید کی کسی گفت از دریا:

عَسَى - الْكُرْبُ الَّذِي أَمْسَيْتُ فِيهِ      يَكُونُ وَرَاءَهُ فَرَجٌ قَرِيبٌ

یا مرد! نومید مباش! چه دانی که این سختی ورنج را که این ساعت تو در وی فرجی نزدیک پدید آید باشد؟ دیگر روز این مرد را چشم به دریا افتاد، چیزی عظیم دید، چون نزدیک فراز آمد کشتی اهل او بود. چون آن مرد را بدیدند گفتند حال تو چیست؟ گفت قصه من درازست و قصه حال خود بگفت و گفت

کی من از کدام شهرم. گفتند ترا هیچ فرزندی بود؟ گفت مرا فرزندی بود خرد. چون بشنیدند روی بر زمین نهادند و گفتند این پسر تست و این کشتی از آن اوست و ماهمه بندگان اویم پس او را جامها پوشیدند و گفتند اکنون اگر خواهی باز گردیم. پس با او باز گشتند و بجای خویش رسانیدند.

\* شیخ گفت:

کار چون بسسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید

\* یک روز شیخ نشسته بود شاعری بر پای خاست تا شعری را بر خواند. آغاز کرد کی:

همی چه خواهد این گردش زمن ز من!

شیخ گفت بس بس! بنشین که ابتدا از حدیث خویش کردی، مزه بردی!

\* شیخ گفت بو حامد دوستان بار فیقی می رفت در راهی، آن رفیق گفت مرا اینجادوستیست، تو باش تا من درایم وصلت الرحمن بجای آرم. بو حامد بنشست و آن مرد در شد و آن شب بیرون نیامد و آن شب برفی عظیم آمد، بو حامد در آن میان برف می جنید و برف از وی ریخت. آن مرد گفت تو هنوز اینجایی؟ گفت نگفته بودی کی اینجای باش؟ دوستان و فالسبر برند.

\* شیخ گفت کی کلب الروم رسولی فرستاد با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه، چون در آمد سرای او طلب کرد چون در سرای او یافت او را عجب آمد پرسید از حاضران، گفتند بگورستان رفته است. بر اثر او برفت. او را دید در گورستان بمیان ریگ فرو شده و بی خویشتن افتاده. پس رسول گفت حکم کردی و داد دادی لاجرم اینم و خوش نشسته و ملک ما حکم کرد و داد نکرد و پاسبان بر بام کرد و اینم نخت.

\* شیخ گفت بمر و بودیم، پیر زنی بود آنجا او را سیاری گفتندی، به نزدیک ما آمد و گفت یا با سعید به تظلم آمده ام. شیخ گفت باز گوی گفت مردمان دعای کنند کی ما را یک طرفه العین بخود باز مگذار. سی سالست تا می گویم کی ما را یک طرفه العین بمن باز گذار تا ببینم که من کیم یا خود کیستم. هنوز اتفاق نیفتاده است.

\* شیخ گفت مردی به مجلس یحیی بن معاذ الرازی بگذشت و او وعظ می گفت و پندی داد، آن مرد او

را گفت ما عَرَفَكَ بِالطَّرِيقِ وَمَا أَجْهَلَكَ بِرَبِّ الطَّرِيقِ!

\* شیخ گفت پیر بو الفضل حسن را گفتند کی دعایی بکن کی باران می نیامد. گفت آری، آن شب برفی

آمد بزرگ، گفتند چه کردی؟ گفت ترینه وا خوردم یعنی من خنک بیوادم، جهان خنک بیود.  
\* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعایی بکن تا مگر به شود. اندیشه کرد ساعتی، آنکه گفت بس خردم همی نماید این گفتار، یعنی خود او را مه بینید.

\* شیخ گفت بوحزه نوری را بدیدند، ظاهری نیک بشوید و موی بالید و جامه شوخ کن. یکی گفت این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن باشد. گفت کلاً ان الله تعالی ساکن الاسرار فحملها و باین الابدان فاهملها.

\* شیخ گفت بوالحسن نوری گفت اهل المعرفة عرفوا القليل من القليل لانهم عرفوا الدليل والسييل والمحق وراء ذلك.

\* شیخ گفت بویعقوب نهر جوری شیخی بزرگوار بود و با آن همه يك ساعت از عبادت و جهد کمتر نکر دی و يك ساعت خوش دل بودی، پس در مناجات با حق تعالی بنالید، ندا شنید که: یا بایعقوب اعلم انک عبدواسترح.

\* شیخ گفت من أحب ثلاثة فالنار اقرب إليه من جبل الوريد: لئن الكلام ولئن الطعام ولئن اللباس.  
\* شیخ گفت درویشی به نزدیک شبلی در آمد و گفت ای شیخ کسی خفته ماند در آن راه، اورفته آید؟ شبلی گفت اگر در ظل اخلاص خفته باشد عین خوابش صدر منزل باشد. آنگاه شیخ گفت سخن شبلی آنست کی رسول صلی الله علیه وسلم گفت نوم العالم عبادة.

\* شیخ گفت وحی آمد به موسی کی بنی اسرائیل را بگویی کی بهترین کسی. را از میان شما اختیار کنید، هزار کس اختیار کردند. وحی آمد کی ازین هزار بهترین اختیار کنید، ده تن اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده تن بهترین اختیار کنید، یکی اختیار کردند. وحی آمد کی بهترین را بگوئید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد، او چهار روز مهلت خواست و گرد برمی گشت تا مردی را دید کی بانواع ناشایست و فساد معروف شده بود، خواست کی او را ببرد، اندیشه بدلش در آمد کی بظاهر حکم نشاید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و با این کی خلق مرا اختیار کردند کی تو بهترین غره نتوان شد. چون هر چ که کم به گمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش نهاد و نزدیک موسی آمد. گفت هر چند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش

می‌نبینم. وحی آمد به موسی کی آن مرد بهترین ایشانست نه با آنکه طاعت او بیش است لکن با آنکه خویشتر را برین دانست.

\* شیخ گفت کی بوبکر واسطی گفت آفتاب بروزن خانه در افتد و ذرها در روی پدید آید، باد بر خیزد و آن ذرها را در میان آن روشنایی حرکت می‌دهد، شمار از آن هیچ بیم بود؟ گفتند نه. گفت همه گون پیش دل بنده موحد همچنان ذره است که باد آنرا حرکت می‌دهد.

\* شیخ گفت شبلی گفت: لایکون الصوفی صوفياً حتى یكون الخلق کلهم عیالاً علیه. شیخ گفت یعنی به چشم شفقت بهم می‌نگرد و کشیدن بار ایشان بر خویشترن فریضه می‌داند کی همه در تصرف قضا و مشیت‌اند.

\* شیخ گفت بو عثمان مغربی گفت کی: الخلق قوالب و اشباح تجری علیها احکام القدره.

\* شیخ گفت محمد بن علی القصاب گفت: كان التصوف حالاً فصراً قالاً ثم ذهب الحال والقول وجاء الاحتیال.

\* شیخ گفت از ابو العباس قصاب شنیدم در شهر آمل کی از وی پرسیدند از قل هو الله احد. گفت: قل شغلست و هو اشارتست و الله عبارتست و معنی توحید از اشارت و عبارت منزله است.

\* شیخ گفت روزی لقمان سرخسی گفت سی سالست تا سلطان حق این شارستان نهاد ما فرو گرفته است که کس راز هره آن نیست کی در و تصرف کند و بنشیند.

\* شیخ گفت از استاد ابو علی دقاق پرسیدند از سماع، گفت: السماع هو الوقت فمن لاسماع له لاسمع له و من لاسمع له فلا دین له لان الله تعالی قال انهم عن السمع معزولون وقال قالوا لو كنا نسمع أو نعقل ما كنا فی اصحاب السعیر فالسماع سفیر من الحق و رسول من الحق یحمل اهل الحق بالحق الی الحق فمن اصغى الیه بحق تحقیق و من اصغى الیه بطبع تزندق.

\* شیخ گفت روزی عایشه صدیقه رضی الله عنها به نزدیک رسول در آمد از عروسی، رسول صلی الله علیه گفت یا عایشه عروسی چون بود، خوش بود، کسی بود که شمارا بیتی کی گفتی؟

\* شیخ گفت از آنکه: سماع دوستان بحق باشد ایشان بر نیکوترین رویی فراشنوند. خدای تعالی می‌فرماید: فَبَشِّرْ عِبَادِيَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ سَمَاعُ هَر كَس رَنگ رَوزگاروی دارد: کس باشد کی بدنیا نشود و کس بود کی بر هوای نفس نشود و کس باشد کی بردوستی نشود کی بروصال و

فراق شوند، این همه وبال و مظلمت آنکس باشد، چون روزگار با ظلمت باشد سماع با ظلمت بود و کس باشد که در معرفتی شنود سماع آن درست باشد کی از حق شنود و آن کسانی باشند کی خداوند ایشان را بلفها و خویش گردانید **وَاللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ** بنده تمليك خدا باشد و بنده تخصیص خدا باشد، بعباده این های تخصیص است ایشان را شنوایی از حق بحق بود.

**حکایت:** شیخ را پرسیدند که هر پیری را پیری بوده است پیر تو که بوده است؟ و پیران خود را از مجاهد ضعیف کرده اند و گردن تو در زه پیرهن نمی گنجد و پیران حج کرده اند و توجح نکرده سبب چیست؟ شیخ جواب داد کی می پرسی کی هر پیر را پیری بوده است پیر تو که بوده است؟ **ذَلِكَ مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي** و آنچه می پرسی کی پیران به مجاهد خود را نحیف کرده اند و گردن تو بدین گونه که در زه پیرهن نمی گنجد، ما را عجب از آن می آید کی گردن مادر هفت آسمان و زمین چون می گنجد بدینچه خدای ما را ارزانی فرموده است، و آنچه می گویی که پیران سفر حجاز کرده اند و توجح نکرده، بس کاری نبود کی هزار فرسنگ زمین بزیر پای باز گذاری تا خانه زیارت کنی مرد آن مرد باشد کی اینجانشسته بود در شبانروزی چنین خانه معمور ز بر سر وی طواف می کند. بنگریستند هر که حاضر بود بدید.

**حکایت:** روزی شیخ قدس الله روحه العزیز در نشا بور بتعزیتی می رفت، معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند کی شیخ را تعریفی کنند چنانک رسم ایشان بود. چون شیخ را بدیدند فرو ماندند، ندانستند کی چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ را معلوم شد کی چه گویند، ایشان را گفت در روید و آواز دهید کی: هیچ کس بن هیچ کس راه دهید! همه بزرگان بشنیدند، سر بر آوردند، شیخ را دیدند کی می آمد و همه را وقت خوش شد و بگریستند.

**حکایت:** روزی شیخ براهی می گذشت، کناسان مبرز پاک می کردند و آن نجاست بئیک بیرون می آوردند، صوفیان چون آنجا رسیدند خوشترن فراهم گرفتند و می گریختند. شیخ ایشان را بخواند و گفت این نجاست بزفان حال با ما سخنی می گوید. بیک شب کی با شما صحبت داشتیم برنگ شما شدیم، از ما بچه سبب می گزید؟ ما را از شما باید گریخت! چون شیخ این سخن تقریر کرد فریاد از جمع بر آمد و بگریستند و حالتها رفت.

**حکایت:** آورده اند کی یک شب در میهنه حسن مؤدب چراغ در پیش شیخ نهاد و برفت. شیخ او را



آواز داد و گفت چه سبب است کی امشب این چراغ روشنایی تمام ندارد، چنانک هر شب؟ حسن گفت معلوم نیست. شیخ گفت تفحص کن. چون تفحص کرد گفت چوبی کی چراغ صوفیان بدان پاک می کرده اند درین چراغ دان نهاده اند، شیخ گفت بردار این چراغ از پیش ما! حسن چراغ را از پیش برداشت. حکایت: طلحة بن یوسف العطار گفت که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم، چون بازی گشتم مرا گفت: چون به بغداد شوی و ترا گویند کی چندین گاه کرا دیدی و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت؟ روی و ریشی دیدم؟ گفتم تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت هر که تازی داند این بیت بروی خوان:

قالوا خراسان اخرجت رشاً      لیس له فی جماله  
فقلت لا تنکروا محاسنه      فمطلع الشمس من

وهر که تازی نداند این بیت برو خوان:

سبزی بهشت و نوبهار از تو برند      آنی که بخلد یادگار از تو برند  
در چینستان نقش و نگار از تو برند      ایران همه فال روزگار از تو برند

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت کی شیخ قدس الله روحه العزیز در نشابور بود یکروز به بستقان می شد و خواجه علی طرسوسی با شیخ ما بهم بود، شیخ در راه می گفت: اللهم اجعلنی من الاقلین. چون بیستقان رسیدند خواجه علی از شیخ پرسید که درین راه بر لفظ شیخ بسیاری رفت که اللهم اجعلنی من الاقلین. شیخ گفت خداوند تعالی می گوید: وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ ما می خواستیم که از آن قوم باشیم کی شکر نعمت او بجای آریم.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت که روزی قوال در خدمت شیخ این بیت بر می گفت که:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن      تا بر لب تو بوسه دهم چونش بخوانی  
شیخ از قوال پرسید کی این بیت کراست؟ گفت عماره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عماره شد.

حکایت: خواجه بوبکر مؤدب گفت که روزی شیخ با خطیب کوفی سخنی می گفت آهسته، پس روی سوی من کرد و گفت می شنودی که چه می گفتیم؟ گفتم نه. شیخ گفت می گفتیم: العجزُ عجزان التوانی فی الامر إذا امکن والجد فی طلبه اذافات و در آن ساعت کی شیخ این سخن می گفت قوال این مصراع می خواند:

ولا تسقني سرًا اذامكن الجهر.

**حکایت:** در آن وقت کی شیخ بنشاور بود کسی کوزه آب بوی آورد و گفت بادی بر اینجادم از بهر بیماری. شیخ بادی بر آن کوزه دمید و از آن مرد بستد و بخورد. مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی؟ گفت این باد کی برینجا دمیدیم در گون این شربت کسی جز مانکشد اکنون فردا باز آی تا باد شفا بدو دمیم.

**حکایت:** در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاور بود، به حمام شد، درویشی. او را خدمت می کرد و دست بر بازوی شیخ می نهاد و شوخ از پشت شیخ بر بازو جمع می کرد چنانک رسم ایشانست تا آنکس ببیند در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ جو امردی چیست؟ شیخ گفت آنکه شوخ مرد پیش روی او نیاری. حاضران انصاف بدارند کی کسی درین معنی بهتر ازین سخنی نگفته است.

**حکایت:** شیخ گفت کی هر که شب آدینه هزار بار بر مصطفی صلوات الله و سلامه علیه صلوات فرستد رسول را ببیند بخواب. ما بشهر مرو این گفته بجا آوردیم و مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدیم، فاطمه زهرا رضی الله عنها پیش او نشست و بود و مصطفی دست مبارک خویش بر فرق میمون او نهاد، چون ما خواستیم که پیش رسول صلی الله علیه شویم گفت مه! فانها سیدة نساء العالمین.

**حکایت:** در آن وقت کی شیخ بنشاور بود یک سال مردمان سخن منجمان و احکام ایشان می گفتند و عوام خلق بیکبار در زفان گرفته بودند کی امسال چنین و چنین خواهد بود. شیخ روزی بر سر منبر گفت ما امروز شمارا از احکام نجوم سخن خواهیم گفت. پس گفت امسال همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد چنانک پاره همه آن بود کی خدای تعالی خواست و صلی علی محمد و آله اجمعین. دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد.

**حکایت:** روزی یکی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ در حق من دعایی کن. بگفت:

وای ای مردم داد از عالم برخواست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

و این بیت بر لفظ مبارک شیخ بسیار رفته است.

\* شیخ گفت اگر درست شود آنکه از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روایت می کنند که او بر مرده پنج تکبیر کرده است در نماز جنازه، از آن چهار تکبیر بر مرده بوده و پنجم تکبیر بر جمله خلق.

\* روزی یکی در مجلس شیخ برخاسته بود و از مردمان چیزی می خواست و می گفت من مردی فقیرم. شیخ گفت چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گداام برای آنکه فقر سرّیست از سرّهای حق جل جلاله.

حکایت: در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاور بود، دختر علوی پیش شیخ درآمد و مادر و پدر این دختر سؤال کردند از مردمان. شیخ آن دختر را پیش خویش بنشانید و گفت این پوشیده از فرزندان پیغامبرست و شما دوستی او می کنید و در وقت صلوات دادن بروی آوازه بلند می کنید. اکنون برهان آن دعوی بنماید که در حقّ جد او می کنید بزیکی کردن شیخ جامه از سر برکشید و بدان دختر داد و آن جمع کی آنجا حاضر بودند موافقت کردند و دختر به مراد تمام رسید.

حکایت: خواجه حسن مؤدب گفت کی در آن وقت کی شیخ بنشاور بود ایمه و بزرگان شهر بخندمت شیخ می رسیدند، چون شیخ بو محمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد اسماعیل صابونی و از شیخ چیزی می پرسیدند و بحثی می کردند. یک روز شیخ را سخنی می رفت و این جمع و دیگر بزرگان شهر حاضر بودند، در میان سخن برزفان شیخ این بیت برفت کی:

یک دم زدن از حال تو غافل نیم ای دوست صاحب خبران دارم آنجا کی توهستی

آنکه شیخ روی بدیشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست؟ بزرگان بسیار اندیشه کردند، پس گفتند شیخ فرماید. شیخ گفت ما را می باید گفت؟ گفتند بلی. شیخ گفت خداوند می گوید *أَنَا لَا نَسْمَعُ سِرَّهُمْ وَنَجْوَاهُمْ بَلِي وَرُسُلْنَا لَهُمْ يَكْتُمُونَ* ایشان همه تعجب کردند از ادراک شیخ.

حکایت: حسن مؤدب گفت که شیخ یک روز مجلس می گفت، چون از مجلس فارغ شد من پیش وی ایستاده بودم، شیخ گفت ای حسن به شهر بیرون شو و بنگر کی درین شهر که ما را دشمن تر دارد و این حدیث را منکر تراست، به نزدی وی شو و بگو درویشان را بی برگیست و چیزی معلوم نیست کی بکار برند. من بیرون آمدم و بخاطر گرد شهر بر آمدم. هیچ کس را منکر تراز علی صندلی ندانستم، گفتم شاید کی این خاطر صواب نباشد، دیگر بار بهمت گردهم شهر بر آمدم و هم خاطر من بدو شد. دیگر بار اندیشه بهمه اطراف شهر فرستادم هم خاطر من بدو شد. دانستم کی حق باشد. رفتم تا بخانقاه وی او نشسته بود، شاگردان در خدمت وی و او کتابی مطالعه می کرد، سلام گفتم، جواب داد از سر نخوتی چنانک

عادت او بود، وگفت شغلی هست؟ گفتم شیخ سلام می گوید و می گوید کی هیچ چیز معلوم نیست نیابتی می باید داشت در حدیث درویشان. و او مردی نکته گوی بود و طناز، گفت اینت مهم شغلی و فریضه کاری! پنداشتم کی آمده کی چیزی پرسی، بروای دوست کی من کاری دارم مهمتر ازین کی من چیزی بشما دهم کی شما بحد کورند (؟) و کخ کخ کنید و این بیت بر گوید و رقص کنید:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست نترسی کی گرفتار آیی؟

من چون این سخن شنیدم بخدمت شیخ آمدم و خواستم که آنچه رفته بود باز ننمایم. گفتم کی می گوید وقت را چیزی معلوم نیست تا پس ازین چه بود. شیخ گفت خیانت نباید، چنانک رفته است باید گفت. من آنچه رفته بود بر راستی حکایت کردم. شیخ گفت دیگر یاریاید رفت و او را بگویی که آراسته بزینت دنیا و مست و مخمور دوستی دنیا به بازار آیی، فردا در بازار قیامت نترسی کی گرفتار آیی؟ کی خداوند می گوید اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ. من باز گشتم و به نزدیک وی شدم و پیغام شیخ بدادم. او سردر پیش افگند و ساعتی اندیشه کرد و گفت فلان نانوارا بگویی و صد درم سیم از او بستان کی شما کی سرود را چنین تفسیر توانید کرد من باشما هیچ چیز ندارم و کسی باشما بر نیاید!

حکایت: آورده اند کی در آن وقت کی شیخ در خانقاه کوی عدنی کویان بود، روزی سفره نهاده بودند و شیخ با درویشان چیزی بکاری بردند در میانه شیخ بو محمد جوینی در آمد و سلام کرد شیخ سلام وی جواب نداد و التفات نکرد، بو محمد بشکست و برنجید و بنشست. چون طعام بکار بردند و دست بشتند شیخ بر پای خاست و سلام بو محمد جوینی جواب باز داد پس گفت که سلام نامیست از نامهای حق جل جلاله و ما روانداریم که بادهان آلوده نام او بریم. بو محمد خوش دل گشت و گفت آنچه شیخ راهست از طریقت و شریعت کس را نیست؛ و جمله متصوفه کی حاضر بودند از آن کلمه فایده گرفتند. از اینجاست کی چون صوفیان بر سفره باشند سلام نگویند تا فارغ نشوند.

حکایت: شیخ بو سعید قدس الله روحه همشیره داشت کی فرزندان شیخ او را عمه گفتندی و او در غایت زهد بودست و چون به ضرورت بیرون آمدی چادر و موزه در پس سرای نهاده داشتی و چون بیرون شدی جامه کی در خانه داشتی پوشیدی و هم بدان چادر و موزه و جامه کی در پس سرای داشت بدان بیرون شدی تا گردی کی از کوی بر آن جامه نشیند بخانه نیارد. و بهر وقت کی شیخ بخانه او رفتی عمه

سرای را پاک بشستی و گفتی شیخ با کفشی که در شارع رفته است در سرای مارفت. شیخ در سرای عمه بود و سخن می گفت. عمه گفت ای شیخ این سخن تو زرشوشه است! شیخ گفت این سخن ما زرشوشه است و خاموشی تو گوهر ناسفته است! و از صومعه عمه سوراخی بصومعه شیخ کرده بود تا پیوسته شیخ را می دیدی و سخن می پرسیدی روزی شیخ در صومعه خویش بود و خضر علیه السلام کی او را با شیخ بسیار صحبت بود نزدیک شیخ آمد و هر دو تنها نشسته بودند و سخن می گفتند. عمه بدان سوراخ آمد، بدانت به کرامت که آن خضر است کی با شیخ سخن می گوید، پوشید مراقبت احوال ایشان می کرد، خضر دو کت از کوزه شیخ کی در پیش نهاده بود آب خورد، چون خضر برخواست شیخ با او بهم برخواست و از پس او فراز شد. چون ایشان بیرون شدند حالی عمه براه بام برآمد و در صومعه شیخ رفت و از بهر تبرک از کوزه شیخ از آن موضع کی خضر آب خورده بود آب خورد و بیرون آمد. آن وقت را کی عمه بصومعه خویش آمد شیخ بصومعه آمد و آن حال عمه به کرامت بدید و با عمه هیچ نگفت، خادم را آواز داد کی تا آن سوراخ کی به صومعه عمه بود بر آوردند.

**حکایت:** شیخ گفت قدس الله روحه کی یکی بهشت بخواب دید و خوانی نهاده و جماعتی نشسته، او خواست کی بدیشان نیز موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگیرفت و گفت جای تو نیست! این خوان کسانست که یک پیراهن داشته اند و تو دوداری، تو با ایشان نتوانی نشست. شیخ ما گفت اکنون خود کار بدان آمد است کی مرقعی کبود بدوزند و در پوشند و پندارند کی همه کارها راست گشت. بر آن سرخُم نیل بایستند و می گویند کی یکبار دیگر بدان خم فرو بر تا کبود تر گردد کی چنان دانند کی صوفی این مرقع کبود است و در آراستن و پیراستن مانده و آنرا صنم و معبود خویش کرده و در آن روز کی شیخ این سخن می گفت شیخ را فرجی فوطه دوخته بودند و پوشیده داشت، گفت ما را اکنون مرقع پوشیده اند بعد هفتاد و هفت سال کی ما را درین روزگار شده است و رنجها و بلاها درین راه کشیده آمد است و شب و روز یکی کرده آمد است، پس ازین همه ما را مرقع پوشیده اند. اکنون هر کسی. آسان مرقعی بدوزند و بسر فرو افکنند.

\* شیخ ما گفت می گوید همه را می گفتیم قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَرَامِي كَوَيْمِ فَأَعْلَمَ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بَدَانِ وَبَيْنَ كِهْ جَزْ از ویکی نیست. پس یکی از ما وراء النهر حاضر بود این آیت بر خواند کی وَ قُودَهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ وَ

شیخ در آیه عذاب که سخن گفتی، گفت چون سنگ و آدمی به نزدیک تو بیک نرخت دوزخ به سنگ می تاب و این بچارگان مسوز!

حکایت: آورده اند که کسی از بغداد برخاست و بمیهنه آمد نزدیک شیخ، و از شیخ سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه و تعالی این خلاق را بچه آفرید؟ حاجتمند ایشان بود؟ شیخ گفت نه اما از جهت سه چیز را آفرید: اول آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی می بایست، دوم آنکه نعمتش بسیار بود خورنده می بایست سدیگر آنکه رحمتش بسیارست گناه کار می بایست.

حکایت: وقتی درویشی در پیش شیخ خانقاه می رفت، شیخ گفت ای آخی چون گوی می باش در پیش جاروب، چون کوهی مباح در پس جاروب.

یک روز شیخ باجمعی صوفیان بدر آسیایی رسیدند، اسب باز داشت و ساعتی توقف کرد، پس گفت می دانید که این آسیا چه می گوید؟ می گوید که تصوف اینست که من دارم درشت می ستانم و نرم باز می دهم و گرد خود طواف می کنم، سفر خود در خود می کنم تا آنچه نباید از خود دوری کنم. همه جمع را وقت خوش شد ازین رمز.

حکایت: آورده اند که استاد بوصلح را کی مقری بود رنجی پدید آمد چنانک صاحب فراش گشت شیخ خواجه بو بکر مؤدب را گفت دوات و قلم بیار تا برای بوصلح حرزی املا کنم. پس فرمود که بنویس، بیت:

حورا بنظارة نگارم صف زد      رضوان بعجب هماند کف بر کف زد

یک خال سیه بران رخ مطرف زد      ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

خواجه بو بکر مؤدب بنوشت و به نزدیک بوصلح بردند و بروی بسته، در حال اثر صحت پدید آمد و آن عارضه زایل گشت.

حکایت: آورده اند که یکی از مشایخ در عهد شیخ بغزارفته بود بولایت روم، روزی در آن دارالحرب می رفت، ابلیس را دید، گفت: ای ملعون اینچا چه می کنی که دل تو ازین جماعت کی اینجا هستند فارغست؟ گفت من اینجایی اختیار خویش افتاده ام. گفت چگونه؟ گفت من بمیهنه می گذشتم، شیخ بوسعید بوالخیر از مسجد باسرای می شد در راه عطسه داد مرا اینجا افکند.

\* و هم از شیخ سؤال کردند که ای شیخ کیست کی شب دزدی می کند و بروز نمازی کند. شیخ گفت عجب نیست کی برکه نماز روزش از دزدی شب باز دارد.

\* شیخ را یکی از پیران گفت کی ترا بخواب دیدم، گفتم ایها الشیخ چه کنیم تا ازین نفس برهیم؟ شیخ گفت هیچ چیز نباید کرد برای آن معنی که همه کرده است و بوده، هیچ چیز از سر نتوان گرفت. اگر خدای نهاده است توفیق دهد و اگر نهاده است ذره نه کم باشد و نه بیش. اگر نهاده است ترا در طلب اندازد و بحقیقت او ترا می طلبد، آنگاه ترا نیز در طلب اندازد.

\* شیخ گفت کی در خبر است قومی به نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و پرسیدند کی درویشی چیست؟ یکی را از ایشان خواند و گفت تو پنج درم داری؟ گفت دارم، وی را گفت که تو درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری؟ گفت ندارم، گفت پنج درم معلوم داری؟ گفت دارم، گفت تو هم درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری؟ گفت نه، گفت پنج درم وجوه داری؟ گفت نه، گفت به پنج درم جاه داری؟ گفت نه، گفت پنج درم کسب توانی کرد؟ گفت توانم، گفت برخیز کی تو درویش نیستی، دیگری را بخواند و گفت ترا ازین همه هیچ چیز هست؟ گفت نه، گفت اگر پنج درم پدید آید گویی کی مرا ازین نصیب است؟ گفت کم ازین نباشد، گفت برخیز کی تو درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت ازین همه کی گفتم ترا هیچ هست؟ گفت هم نه. گفت اگر پنج درم پدید آید ترا در آن تصرف باشد؟ گفتانه یا رسول الله. گفت چه کنی؟ گفت به حکم جمع باشد. رسول گفت تو درویشی. و درویشی. چنین باشد. چون رسول این بگفت ایشان همه در گریستن ایستادند و گفتند یا رسول الله ما را همه درویش می خوانند و درویشی. خود اینست کی تو نشان کردی، اکنون ما کیستیم؟ گفت درویش اوست و شما طفیل او باشید.

\* شیخ گفت قدس الله روحه العزیز وقتی زنبوری بموری رسید، او را دید دانه گندم بجان می برد، مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته می گردانیدند، زنبور آن مور را گفت کی این چه سختی و مشقت است کی تو برای دانه بر خویشتن نهاده؟ بیک دانه محقر چندین مذلت می کثی یا تا ببینی که من چگونه آسان می خورم، بی این مشقت نصیب می گیرم. پس مور را بدکان قصابی برد. گوشت آویخته بود، زنبور در آمد از هوا و بر گوشت نشست و سیر بخورد و پاره فراهم آورد تا ببرد، قصاب فراز آمد و کاردی بر میان وی

زد و او را بدو نیم کرد و بینداخت. زنبور بر زمین افتاد، آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت هر که آنجا نشیند کی خواهد چنانش کشند کی نخواهد.

**حکایت:** خواجه مصعد پسر خواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت کی یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز با پدرم نشستند. پدرم شیخ را گفت صوفیت نگویم و درویشت نگویم بلکه عارف گویم به کمال، شیخ بوسعید گفت آن بود کی او گوید و خواجه مصعد گفت صاینه جدّه من بود و مادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید بردنشا بور و مادرم دوازده ساله بود و هنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بودند. شیخ مادرم را سؤال کرد کی چه نامی؟ گفت راحتی، گفت مبارک باد! اکنون صوفیان را دعوتی باید کرد، گفت هیچ چیز ندارم، گفت گدایی کن، گفت چون کنم؟ پس همان ساعت شیخ را گفت صوفیان را دعوتی خواهم کرد، چیزی بد. شیخ پیراهن و ردا هر دو بوی داد، آنرا برداشت و برد تا بسرای میکالین. آنجا مادری بود و دختری، گفت شیخ بوسعید از من دعوتی خواسته است، من گفتم چیزی ندارم، مرا گفت گدایی کن، من از وی گدایی کردم، این هر دو بمن داد، شما را این بچه ارزد؟ دختر برخاست و بجانانه در شد و جفتی دست و رنجن بیاورد به قیمت شصت دینار و پیش من نهاد و ردا برداشت و مادر عقدی بیاورد هم به قیمت شصت دینار و پیرهن برداشت. ساعتی بنشستیم، من گفتم این جامهای شیخ با من سخنی می گوید، شما می دانید؟ گفتند نه. گفتم می گوید من با هیچ کس قرار نگیرم و در اینجا من باشم یا غیر من، شما را برگ این هست؟ گفتند نه، گفتم بیاید نگر است تا چه باید کرد. پس ایشان برخاستند و در ردا و پیراهن بوسه بردادند و پیش من نهادند و گفتند این بشما لایقتر است، دست و رنجن و عقد به حکم شماست. برخاستیم و پیش شیخ آمدیم و ردا و پیراهن پاره کردند. بعد از آن صاینه بنوقان آمد و پیش خواجه مظفر آمد و هر دو سخن می گفتند. صاینه در فنا سخن می گفت و خواجه مظفر در بقا. خواجه مظفر را سخن صاینه خوش آمد، گفت هر که موافق تو موافق حق، و هر که مخالف تو مخالف حق. صاینه گفت شکر این نثاری باید و من هیچ ندارم این راحتی را در کار تو کردم. خواجه مظفر گفت من ازین فارغم. و ده سال بود کی قوم خواجه مظفر بر حمت خدای تعالی شده بود و ده سال که قومش زنده بود حاجتش نبود. بعد بیست سال راحتی را بخواست و خواجه مصعد از وی در وجود آمد به برکات همت و نظر شیخ قدس الله روحه.

**حکایت:** ابوالفضل محمد بن احمد العارف النوقانی گفت کی با شیخ بوسعید در نشا بور بگورستان حیره



بیرون شدیم بجزایزه عزیز. چون برابر خاک احمد طابرا نی رسید، اسب شیخ بایستاد و چشم شیخ بر خاک احمد طابرا نی بماند و یکساعت نیز در آن خاک می نگریست، پس اسب براند و گفت: احمد الطابرا نی یتکلم معی.

\* شیخ گفت بخواب دیدم خوشتن و استاد بوعلی دقاق را و استاد ابوالقاسم القشیری را کی نشسته بودیم هر سه، ندایی در آمدی کی برخیزید و هر یکی چیزی قربان کنید. ما هر دو ان برخاستیم و آن بجای می آوردیم. استاد ابوالقاسم قشیری هر چند می کوشید آن بجای نمی توانست آوردن و می گریست، اگر آن بجای آوردی در جهان چون او نبود.

حکایت: آورده اند کی شیخ قدس الله روحه العزیزی رفت، ماری عظیم پیامد و خوشتن را در پای شیخ می مالید و بوی تقرب می نمود. در خدمت شیخ درویشی حاضر بود، از آن حالت تعجب می کرد. شیخ درویش را گفت کی این ماره سلام ما آمد است تو خواهی کی ترا همچنین باشد؟ مرد گفت خواهم. شیخ گفت هرگز ترا این نباشد چومی خواهی.

حکایت: وقتی احمد بولیت نزدیک شیخ آمدن بود، چون بازی گشت شیخ کسی را با وی بفرستاد، چون باز آمد پرسید کی در راه احمد چه می گفت؟ گفت حدیث نعمتهای خدای تعالی می گفت. شیخ گفت کدام نعمتهای می گفت؟ این نعمتهای در جاست، آن نعمت کی با ما کرده است یا آن نعمت کی با شما کرده است؟ آن نعمت کی با ما کرده است بلندترین و بزرگترین نعمتهاست و آن نعمت کی با شما کرده است میانه است و تمام شود. پس گفت پیری بوده است و موی سر باز نکرده تا کژدم در سرش آشیانه نهاد و بچه کرد.

حکایت: آورده اند کی خواجه علی خباز از مرو بمینه آمد کی بجانب باوردی شد. شیخ ابوسعید در مسجد نشسته بود و خواجه احمد نصر و بسیار مشایخ با هم بودند و سخنی می گفتند. در میان سخن حدیث یکی از انبای دنیا می رفت خواجه علی خباز گفت آری مردی با همت است، شیخ گفت جو امردی باید، آن را همت نخوانند آن را امنیت بخوانند. آنکه مال را نفقه کند آن را امنیت گویند نه همت. صاحب همت آن باشد که اندیشه او بدون خداوند بهیچ چیز فرو نیاید.

حکایت: آورده اند کی شیخ قدس الله روحه العزیز در مسجد نشسته بود و کلهی بر محاسن مبارک او

اوفتاده بود، درویشی دست دراز کرد و آن کاه برگرفت و در مسجد بینداخت. شیخ روی بوی کرد و گفت ای اخی نترسیدی بدین کی کردی کی خداوند عزوجل هفت آسمان بر زمین زند و نیست گرداند؟ کی حق تعالی این روی بدین عزیزی را فرمود کی بر آن خاک مسجد نهی و اسجد و اقرب تو این کاه را بر محاسن ما روانداشتی، چون رواداشتی که در خانه خدای بینداختی؟

حکایت: آورده اند کی در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاور بود استاد امام بوالقاسم قشیری را پیغام فرستاد کی می شنوم کی تو در اوقاف تصرف می کنی. جواب داد کی اوقاف در دست ماست نه در دل ما. شیخ باز جواب داد کی ما را دست شما چون دل شما می باید.

حکایت: استاد عبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ بود، کی در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاور بود یکی به نزدیک شیخ آمد و گفت مردی غریبم، بدین شهر در آمدم و همه شهر صیت و آوازه شماست و ترا کرامت های بسیارست اکنون از آن یکی بنمای. شیخ گفت بآمل بودیم، یکی به نزدیک بوالعباس قصاب در آمد و همین سؤال کرد، شیخ بوالعباس گفت می نینی آن چیست کی آن نه کرامتست آنچه آنجایی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت، چیزی بدو نمودند و او را بر بودند، به بغداد تاختند، پیر شبلی او را به مکه فرستاد و از مکه به مدینه فرستاد و از مدینه به بیت المقدس، خضر را بدو نمودند و در دل خضر افکندند تا این را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجاست باز آورد و عالمی را روی بوی آورد تا از خراباتهای آیند و از ظلمت های زاری شوند و توبه می کنند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما او را می جویند، کرامت بیش از این بود؟ پس گفت کرامتی می باید در وقت کی بینم، گفت نیک بین نه کرم اوست که فرزند بزکشی را در صدر بزرگان نشانند و به زمین فرو نشود و دیوار بروی نیفتد و این خانه بر وی فرو نیاید؟ بی ملک و مال و ولایت دارد، بی آلت و کسب روزی خورد و خلق را بخوراند، این همه نه کرامتست؟ آنکه شیخ ما گفت ای جوامرد ما را با تو همان افتاد که وی را. این مرد گفت یا شیخ من از تو کرامات تومی طلبم تو از شیخ بوالعباس می گویی؟ شیخ گفت هر که بجمله کریم را گردد همه حرکات وی کریم را گردد پس تبسم کرد و بیگمارید و گفت:

هر باد کی از سوی بخارا بمن آید      ز بوی گل و مشک و نسیم سمن آید  
بهر رزن و هر مرد کجا بوزد آن باد      گوید مگر آن باد همی از ختن آید

نه نه زختن باد چنان خوش نوزدهیچ      کان بادهمی از بر معشوق من آید  
 هر شب بگرایم بیمن تا تو بر آیی      زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید  
 کوشم که پوشم صمانام تو از خلق      تا نام تو کم در دهن انجمن آید  
 با هر که سخن گویم اگر خواهم اگر نه      اول سخنم نام تو اندر دهن آید  
 پس شیخ گفت چونند راپاک گرداند حرکات و سکنات و قالت و حالت آن بنده همه کرامات بود و صلی الله  
 علی محمد و آله اجمعین.

## فصل سوم

در بعضی از فواید انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز و شتمی از نامه‌ها و آیات کی بر لفظ عزیز آورفته است آن قدر کی  
 به نزدیک مادرست گشته است

\* شیخ گفت کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان.

\* وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ تَانَكْشِي. نفس راز و نرهی بدین بسند نباید شد کی  
 گویی لا اله الا الله گفتم مسلمان شدم.

\* وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ الْإِلَٰهِ وَهُمْ مُشْرِكُونَ گفت ایشان بزبان ایمان می آرند بیشتر آنند کی بدل شرک دارند.  
 خدای عز و جل می گوید من شرک نیامرزم اِنَّ اللّٰهَ لَا يَغْفِرُ اَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ هَرَج  
 بیرون شرک بود آنرا که خواهم بیامرزم و ترا هفت اندام به شک و شرک آگنده است بیرون باید کرد  
 این شرکها از ایشان تایا ساینند.

فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ طَاغُوتٌ كُلُّ أَحَدٍ نَفْسُهُ تَابِنَفْسِ خَوِيشِ كَافِرٍ نَكْرَدِي بِخُدَايِ مَوْمِنٍ نَشْوِي.  
 طاغوت هر کسی نفس اوست آن نفس که ترا از خدای تعالی دوری دارد و می گوید کی فلان با تو زشتی  
 کرد و بهمان با تو نیکی همه سوی خلق راه نماید و این همه شرکست. هیچ چیز بخلق نیست، همه بدوست،  
 این چنین بیاید دانست استقامت باید کرد و استقامت آن باشد کی چون یکی گفتی دیگر دونه گویی  
 و خلق و خدای دو باشد.

\* کسی به نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت کی مرا سخنی گوی در مسلمانی که اصلی باشد که دست در آن زنم. گفت بگوی اَمَنْتُ بِاللّٰهِ ثُمَّ اسْتَقَمْتُ و درین آیت می گوید که إِنَّ الدِّينَ قَالُوا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا معنی درین آیت آن می گوید لا تروغوا و روغان الثعلب که چون روباه چرخه مزید کی هر زمانی سر بجایی دیگر زید کی آن ایمان درست نباشد ایمان چنان آرید کی گوید الله الله و بر آن استوار باشید و استوار بودن آن باشد که چون خدای گفتی نیز حدیث مخلوق بر زلفان نرانی و دوستی با کسی. دار که چون توبرسی او نرسد و باقی باشد تا تو نیز هست باشی کی هرگز نرسی.

\* شیخ گفت داوری کافر است و از غیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است.

\* شیخ را گفتند یکی توبه کرده بود بشکست، شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه بنشکستی.

\* شیخ پیوسته می گفتی کی توبی نوایی و همو گفت کی معشوقه بی عیب مجوید که نیاید.

\* شیخ گفت هزار دوست اندک بود و یک دشمن بسیار بود.

\* شیخ گفت روزی در مناجات بار خدایا پیامرزی دوست چنین دارد و مپرس کی خرده دارد.

\* شیخ را پرسیدند کی مردان او در مسجد باشند؟ گفت در خرابات هم باشند.

\* شیخ گفت ما آنچه یافتیم به بیداری شب و به بی داوری سینه و بی دریغی مال یافتیم.

\* شیخ را پرسیدند کی صوفی چیست گفت آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی.

\* شیخ گفت: کل ما شغلك عن الله فهو عليك مشؤم.

\* شیخ گفت در شبان روزی سی هزار نفس از تو بر می آید، هر آن نفس کی نه بحق بود گند بود چون مرداری کی فریسته از آن بینی بگیرد.

\* شیخ گفت: وقتك بين النفسین. وقت تو میان دو نفس است یکی گذشته و یکی نا آمد. پس گفت دی شد و فردا کو؟ روز امروز است. الوقت سيف قاطع.

\* شیخ گفت تصوف دو چیز است: بیکسو نگرستن و بیکسان زیستن.

\* شیخ گفت الله و بس و ما سواه هوس و انقطع النفس.

- \* شیخ گفت: من صح قصه الینا و جب حقّه علینا، هر که قصد او بدین راه درست تر این راه بدو پاینده تر.
- \* شیخ بسیار گفتی کی کن یهودیاً صرفاً و الافلا تلعب بالتوریه.
- \* شیخ گفت: راحة النفس کلها فی التسلیم و بلاؤها فی التدبیر.
- \* شیخ گفت آن پیر را گفتند که دعایی در کار ما کن. گفت: اختیار ما جری لك فی الازل خیر من معارضة الوقت. الخیر اجمع فیما اختار خالقنا و اختیار سواه الشر و الشؤم.
- \* شیخ گفت اینست و بس و این بر ناخنی بتوان نبشت: اذبح النفس و الافلا تشغل بترهات الصوفیه.
- \* شیخ گفت مسلمانی کردن نهادن بود حکمهای ازلی را و الاسلام ان یوت عنک نفسک.
- \* شیخ گفت بنده به نماز باز نگردد خداوند سبجانه و تعالی گوید من گم من ترا بهتر از آنم. چون بار دوم باز نگردد خدای تعالی گوید من گم بچه می نگری؟ چون بار سوم باز نگردد خداوند تعالی گوید شو بر آن کی بدوی نگری.

دانی که مرایا چه گفتست امروز جز ما بکسی - در منگ دید بدوز  
 \* شیخ ما گفت روزی بر سر جمع کی: بخدای کی داند و این هفتاد سوگند است کی هر کی را خدای عزو  
 جل راه دیگر فراپیش او نهاد آنکس را از طریق حق بیفکنده بود. آنکه شیخ این بیت  
 بگفت:

گفتار دراز مختصر یابد کرد      وزیر یابد آموز حذر یابد کرد  
 یابد آن بود که دو گوید دو گفتن کفر باشد، ازین حذر یابد کرد و این نفس تست کی سخنها بتودری گوید و  
 ترا با خلق بهم درمی فکند. گفتار دراز مختصر یابد کرد آنست کی یکی گوئی و بس.  
 \* شیخ گفت خدای می گوید: إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقِيكُمْ گرامی ترین شما پرهیزگرتین شماست و پرهیز  
 کردن از خودی خودست و چون تواز نفس خویش پرهیز کردی بوی رسیدی وَ هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ  
 مُسْتَقِيمًا اینست راه من دیگر همه کور است. این راه صوام را نبود و قوام را نبود، عاید را نبود و ساجد را  
 و راکع را نبود، این راه پرهیز کردنت از خوشستن و هذا صراط ربك مستقیما اینست راه من اگر راه مرا  
 می خواهی.

\* شیخ ما گفت «التصوف اسم واقع فاذا تم فهو الله، گفت درویشی. نامی است واقع چون تمام شد و بغایت

برسید آنجای خود جز خدای چیزی دیگر نماند.

\* درویشی - روزی درپیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانک در نماز ایستند. شیخ گفت نیکو ایستاده

چنانک در نماز ایستند و لکن بهتر ازین آن باشد کی تو نباشی.

\* شیخ گفت هرچ نه خدای رانه چیز و هر که نه خدای رانه کس.

\* شیخ گفت هر کجا پنداشت تست دوزخست و هر کجا تو نیستی بهشتست.

\* شیخ گفت حجاب میان بنده و خدای آسمان و زمین نیست و عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو

حجابست، از میان برگیر بخدای رسیدی.

\* شیخ گفت چهار سخن از چهار کتاب خدای تعالی برگزیده اند برای کار بستن. از توریة من قنع شبع و از

انجیل: من اعتزل سلم و از زبور: من صمت نجا و از قرآن: وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.

\* شیخ گفت مردان تن رایله کرده اند و بر یکجای ملازمت کرده اند و تن در داده اند سالها بر امید بوی این

حدیث.

\* از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ در نماز دست بر کجا نهیم شیخ گفت دست بردل و دل بر حق جل

جلاله.

\* شیخ گفت همه عنان و ران بسر کوی بایزید رسیدند عنان باز کشیدند، بایزید کو تا عنان قوی بیند؟

\* شیخ را پرسیدند که بنده از و ایست خود کی باز رهد؟ گفت آن گه کی خداوندش بر هاند. این بجهد بنده

نباشد بفضل و خداوندی وی بود و ب صنع و بتوفیق وی. نخست و ایست این حدیث در وی پدید آرد،

آن گه در توبه بروی بگشاید، آن گه در مجاهد افگند تا بنده جهدی کند، یک چند در آن جهد

خود سومی کشد پندار دکی از جایی می آید و یاکاری می کند پس از آن عاجز آید و راحت نیابد کی

حایض است و آلوده است، آن گه بداند کی آن طاعتها پنداشت کرده است توبه کند و بداند کی

بتوفیق خداوند بوده است چون این بداند آن گه راه حق بدلش در آید آن گه در یقین بروی

بگشاید، یک چندی می رود و از همه کسی. هر چیزی فرامی ستاند و خوار یها بکشد و به یقین

می داند کی این فراز کرده کیست آن گه شك از دلش بر خیزد. پس در محبت بروی بگشاید تا در آن

دوستی یک چندی فراماید و در آن دوستی منی سراز مردم برزند و در آن منی ملامتها بر پذیرد و

ملاط این باشد کی هر چیزی پیش آید بر پذیرد در دوستی خدای و از ملاط نیندیشد، پنداشتی در وی پدید آید گوید من دوستدارم، در آن نیز یک چند بدود، از آن نیز بر آید و بنه آساید و نیار آمد و بدان کی خداوند را دوست می دارد و خداوند را با او فضلست این همه بدوستی و به فضل اوست نه بجهد ما، چون این همه بدید یا ساید، آنگاه در توحید بروی بگشاید تا بداند و ببیند و شناساگرداندش تا بشناسد کی کارها بخداوندست جل جلاله اِنَّمَا الْأَشْيَاءُ بِرَحْمَةِ اللَّهِ اِيْنَجَابَدَانْدُ كِي هَمِه اوست و همه و همه پنداشت است کی بدین خلق نهادست ابتلای ایشان را و بلای ایشان را و غلطیست کی بر ایشان می راند بجماری خویش برای آنکه صفت جباری اوراست، بنده بصفتهای او بیرون نگر دبداند کی خداوند اوست و آنچه خبر باشد عیانش می شود و معاینه می بیند و در کردار خداوند نظاره می کند آنگاه به جمله بدان کی اورا نرسد کی گوید من یا از من، اینجادرین مقام بنده را عجزی پدید آید و وایستها از وی بیفتد، بنده آزاد و آسوده گردد، بنده آن خواهد کی او خواهد خواست، بنده رفت و باسایش رسید، همه اوست و تو هیچ کس نیستی، اکنون همی گویی کی هیچ کس نه ام اول کار می باید آنگاه دانش کی تا بدانی هیچ چیز نمی دانی و بدانی که هیچ کس نه، این چنین آسان آسان نتوان دانست و این بتعلیم و تلقین بنه آید و این بسوزن بر نتوان دوخت و برشته بر نتوان بست، این عطای ایزدست، تعلیم حق می باید ذلک مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي الرَّحْمَنُ عِلْمَ الْقُرْآن. ثم قال الشيخ: جذب جذبة من الخلق الى معاينة الذات فينند صار العلم عينا والعين كشافا والكشف شهودا وجودا و صارا خرسا و الحيوه موتا و انقطعت العبارات و انخمت الاشارات و انخمت الخصومات و تم الفناء و صبح البقاء و زالت التعب و العناء و طاح الماء و الطين و بقي من لم يزل كما لم يزل حين لا حين قُلْ اَرَأَيْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مَاوَكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِين.

\* شیخ گفت خلق از آن در رنجند کی کارها پیش از وقت می طلبند.

\* شیخ گفت ایزد تعالی در همه جایها حق خود را تبع حقوق خلق گرداند و از کرم و فضل تقصیر در حق خود عفو کند و در گذارد و در حقوق خلق رواندارد برای آنکه رحمت صفت حقست و عجز صفت خلق آنگاه این بیت بگفت:

آری چنین کنند کریمان کی شاه کرد      سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد

\* شیخ در میان سخن روی به یکی کرد از قوم و گفت وحشتها از نفس است اگر او را نکشی. او ترا بکشد.

.\*

\* شیخ را روزی سؤال کردند کی یا شیخ ما الصدق و کیف السبیل الی الله؟ شیخ گفت: الصدق و دیعة الله فی عبادة لیس للنفس فیہ سبیل لان الصدق سبیل الی الحق و اَبی الله ان یكون لصاحب النفس الیه سبیل.

\* شیخ گفت اگر کسی در مقامات بدرجه اعلی رسد و برغیب مطلع شود کی او را پیری و استادی نبود، از وی هیچ چیز نیاید و هر حالت که از مجاهدت خالی بود زیان آن بیش از سود بود.

\* شیخ گفت روزی در میان مجلس که: این تصوف عزتست در ذل، توانگریست در درویشی، خداوندیست در بندگی، سیرت در گرسنگی، پوشیدگیست در بهرنگی، آزادیست در بندگی، زندگانیست در مرگ، شیرینیست در تلخی هر که در این راه آید و بدین صفت نرود هر روز سرگردان تر باشد.

\* شیخ گفت مرد باید که بدو کار مشغول باشد: هر چه او را از خدای باز دارد از پیش برمی دارد و راحتی بدرویشی می رساند اگر این ارادت بدین صفت بسر برد به مقصود رسد.

\* از شیخ ماسؤال کردند کی از خلق بحق چند راه است؟ بیک روایت گفت هزار راه بیش است و بروایتی دیگر گفت بعدد هر ذراتی از موجودات راهیست بحق اما هیچ راه نزدیکتر و بهتر و سبکتر از آن نیست که راحتی به کسی رسد و ما بدین راه رفتیم و همه را بدین وصیت می کنیم.

\* درویشی از شیخ سؤال کرد کی او را از کجا طلبیم؟ گفت کجاش جستی که نیافتی؟ اگر قدمی از صدق در راه طلب نهی در هر چه نگری او را بینی.

\* شیخ گفت آن بنده که بدو زخ می برند از دور نوری بیند، گوید آنچه نورست؟ گویند نور فلان پیرست. گوید من در دنیا آن پیر را دوست داشتمی. باد آن سخن را بگوش پیر رساند، آن عزیز شفاعت در حضرت حق سجانه و تعالی سخن گوید در حق آن عاصی، خداوند تعالی به شفاعت آن عزیز او را آزاد کند.

\* شیخ را سؤال کردند کی چیست کی بعضی از دوستان را پدید آورد و بعضی را نهان می دارد؟ شیخ گفت



- آنرا کی حقّ تعالی دوست دارد پنهان دارد و آنکه حقّ را سبحانه و تعالی دوست دارد آشکار کند.
- \* از شیخ پرسیدند کی صوفی کیست؟ گفت آنست که هرچ کند پسند حقّ کند تا هرچ حقّ کند او پسندد.
- \* شیخ گفت منعمان دنیا بدینا متنعم اند و منعمان آخرت باندوه متنعم اند.
- \* شیخ گفت پیران ما وراء النهر گفته اند که شرک را منزل بطرست و ایمان را منزل حزنت.
- \* شیخ گفت اندوه حصار است بند را از حمایت حقّ از بلاها.
- \* شیخ گفت اهل دنیا صید شدگان ابلیس اند به کمند شهوات و اهل آخرت صید شدگان حقّ اند به کمند اندوه قال الله تعالی لا تفرح ان الله لا یحبّ الفرحین وقال رسول الله صلی الله علیه و سلم: ان الله تعالی یحبّ کلّ قلب حزین.
- \* شیخ گفت چون کسی را مهمی پیش آید در خاطر آید بحقّ تعالی بیاید گفت، آنکه بهره که از غیب بر آن خاطر گذر کند بیاید گفت و خود را در میان نباید دید.
- \* شیخ گفت درویشی را کی هرچ بیاید گفت تو بگوی که ناگفته نماند و هرچ بیاید کردن تو بکن کی ناکرده نماند.
- \* بخطّ خواجه ابوالبرکات شیخ دیدم که نبشته بود کی از پیر ابوبکر درونی شنیدم کی گفت از پیر ابوالحسن باروزی شنیدم کی وی گفت کی این خبر از شیخ بوسعید ابوالخیر شنیدم و سماع دارم کی رسول صلی الله علیه و سلم گفته است: من احبّ قوماً علی اعمالهم حُشرفی زمرتهم و حوسب بحسابهم وان لم یعمل باعمالهم.
- \* شیخ گفت: الغنی تعب محبوب و الفقر راحة مکروهة و جملة فضلا و مشایخ اختیار کرده اند کی هیچ کس درین معنی موجز تر و نیکوتر ازین نگفته است.
- \* آورده اند کی هر فرزند و نبیره کی پیش شیخ آوردند در آن ساعت کی در وجود آمد است تا بانگ نماز بگوشش فرو گوید شیخ دهان بر گوش وی نهاده است و به گوشش فرو گفتی بجای بانگ نماز که این حدیث را باید بود.
- \* شیخ گفت: من نظر الی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم و من نظر الیهم بعین الحقّ استراح منهم.
- \* شیخ گفت رسول گفت صلی الله علیه و سلم من یقرع ابواب الجنة من امتی فقراؤها و اکثر اهل الجنة من امتی

ضعفوها وشرار امتی من یساق الی النار الاقماع، قیل یا رسول الله ومن الاقماع؟ قال صلی الله علیه اذا اكلوا المریشبعوا واذا جمعوا المریشبعوا.

\* شیخ گفت: من لم یتأدب باستاذ فهو بطل.

\* شیخ را در مجلس سؤال کردند کی ما التصوف؟ شیخ گفت: التصوف الصبر تحت الامر والنهی والرضا والتسليم فی مجاری الاقدار. پس گفت: لم یظهر علی احد حالة شریفة منیفة الا واصلها الصبر تحت الامر والنهی والرضا والتسليم بقضاء الله واحکامه عزوجل.

\* شیخ گفت در هر دلی کی از حق سِرّی نیست و باحقش رازی نیست از آنست کی در آن دل اخلاص نیست و هر کر اخلاص نیست بهیچ روی خلاص نیست، آنکه گفت خبرست از رسول صلی الله علیه انه قال اذا کان یوم القيمة جیء بالاخلاص والشکر کحیوان بین یدی الرب تعالی فیقول الله للاخلاص النطلق انت واهلك الی الجنة ویقول للشکر انطلق انت ومن معک الی النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه من جاء بالحسنة فله خیر منها وهم من فزع يومئذ آمنون ومن جاء بالسئنة فکبت وجوههم فی النار هل تجزون الا ما کنتم تعملون پس گفت: اطلبوا الاخلاص فان فی الاخلاص خلاص فی الدنیا والاخرة، کذا قال رسول الله صلی الله علیه یا معاذ اخلص دینک یکفیک القلیل من العمل.

\* شیخ گفت: العالم هو المخلص فمن لا اخلاص له فی قلبه فلا علم له فی دینه وشرعه. یکی گفت یا شیخ اخلاص چیست؟ گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که اخلاص سرّیست از اسرار حق در دل و جان بند که نظر پاک او بدان سراسر است و مدد آن سر از نظر پاک سبحانست و موحد که موحد است بدان سراسر است. کسی گفت ای شیخ آن سر چیست گفت لطیفه از الطاف حق چنانک گفته است الله لطیف بعباده و آن لطیفه بفضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه به کسب و فعل بند، ابتدا نیازی و حزنی و ارادتی در دلش پدید آرد آنکه بدن نیاز و حزن نظری کند به فضل و رحمت لطیفه در آن دل بنهد که لا یطلع علیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و آن لطیفه را سر الله گویند و آن اخلاص است بار رسول صلی الله علیه گفت تا با خلق بگوید قل بفضل الله وبرحمته فبذلک فلیفر حواهو خیر مما یجمعون.

\* شیخ گفت: من کان حیوته بنفسه فحیوته الی ذهاب روحه و من کان حیوته بالاخلاص والصدق فهو حی

بقلمه ينقل من دار الی دار. پس گفت: الاخلاص الذی لا یکتبه الملکان ولا یطلع علیه انسان.  
 \* شیخ گفت هر کس کی بنفس زند است به مرگ بمیرد و هر که با خلاص و صدق زند است هرگز نمیرد، از سرایی به سرایی نقل کند. پس شیخ گفت:

یا عَزَّ أَقْسَمُ بِالَّذِي أَنَا عَبْدُهُ      وَلَهُ الْحَجَّيْحُ وَمَا حَوَتْ عَرَفَاتُ  
 لَا ابْتِغِي بَدَلًا لِسِوَاكَ خَلِيلَةً      فَتَقِي بِقَوْلِي وَالْكَرَامُ ثَقَاتُ  
 وَلَوْ أَنَّ فَوْقِي تَرَبُّةً وَدَعَاؤْتَنِي      لِأَجَبْتُ صَوْتَكَ وَالْعِظَامُ رُفَاتُ  
 وَإِذَا ذَكَرْتُكَ يَا خَلُوبَ تَقَطَّعْتُ      كَبَدِي عَلَيَّكَ وَزَادَتْ الْحَسْرَاتُ

پس شیخ را وقت خوش گشت و این بیت بگفت:

گر مرده بوم بر آمدن سالی بیست      چند پند رای که گورم از عشق تهیست  
 گردست بنجاک بر نهی کاینجا کیست      آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقه موحدان آن سر پاکست و این سر باقی بود آن سر بنظر حق قایمست و حق راست و از نصیب خلق پاکست و درین قالب عاریتی است هر کرا آن سر هست حی است و هر کرا نیست او حیوانست.

\* شیخ گفت روزی بر سر منبر: الامن عاش بالله لایموت ابدا.

\* قال الشيخ: اذا أرَدت ان یضیر الحق فی قلبك موجودا فطهر قلبك عن غیره فان الملك لا یدخل بیتافیه الخرافات والاقمشة و انما یدخل بیتافارغالیس فیہ الا هو و لا تکون انت معه کما قیل: زو بیرون رو خانه مرا بنگاهست.

\* شیخ گفت فضل ما بر شما از آنست که شما با ما گوید و ما با او گویم، شما از ما شنوید و ما از وی شنویم شما با ما باشید ما با او باشیم.

\* شیخ گفت: حقیقة العبودیة شیئان: حسن الافتقار الی الله و هذا من باطن الاحوال و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه و سلم و هذا الذی لیس للنفس فیہ نصیب و لا راحة. گفت: طوبی لمن کان له فی عمره نفس واحد، خنک آنکه او را در همه عمر نفسی صافی بر آید و آن نفس ضد نفس باشد و هر کجا نفس غالب بود این نفس نباشد بلکه دود تنور بود.

\* شیخ گفت: ارادة الحق في الخلق بلا خلق. پس گفت این تغییر و تلون و شورش و اضطراب همه نفسیست آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف شود آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه و نه تغییر و نه تلون لیس مع الله و حشوة و لامع النفس راحة. پس گفت:

مرد باید کی جگر سوخته خندان بودا نه همانا کی چنین مرد فراوان بودا  
\* از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ ما الفتوة؟ شیخ گفت: قال النبي صلى الله عليه ان ترضى لا خيك ما ترضى لنفسك. پس گفت حقیقة الفتوة ان تعذر الخلق فيما هم فيه و من صحب الفتیان من غیر فتوة یفتضح سريعا.  
\* شیخ گفت: ان الله تعالى في كل يوم ثلثمائة وستين نظرة الى قلب عبده.

\* پس گفت: ککش به از کوشش، تا ککش نبود کوشش نبود و تا کوشش نبود بینش نبود.

\* پس گفت: من طلبه بالعبودية لا یجده و من طلبه به یوشك ان یجده.

\* پس گفت: لوسط بساط المجد والفضل لدخل ذنوب الاولين والآخرين في حاشية من حواشيه ولو بدت عين من عيون الجود الحق المسمى بالمحسن.

\* پس گفت: درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی نه درویشان بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هر که بحق راه طلبد گذرش بر درویشان باید کرد که در روی ایشانند.

\* [شیخ ما گفت: انقطع عن الكل حتى يكون لك الكل، پس گفت:

الذكر يمنعني والجود يطمعني والحق يمنع عن هذا وعن ذاك

فلا وجود ولا ذكر اسير به حتى فوآدى اذ ناديت اياك

\* شیخ ما را پرسیدند که یا شیخ کیف الطريق؟ شیخ گفت: الصدق والرفق، الصدق مع الحق والرفق مع الخلق وقد اتفق المشايخ ان المروءة احتمال زلل الاخوان ولا يسود الرجل حتى يكون فيه خصلتان اليأس عما في ايدي الناس والتغافل عما يكون منهم.

\* شیخ گفت: روزی مریدی را کی بُراد مر ساد کی هر که مراد در کنار نهادند بدرش بیرون کردند و هر که دروایست و ناوایست خود مانند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت. پس گفت هر کسی را وایستی است و وایست ما آنست که ما را وایستی نبود.

\* شیخ ما را سؤال کرد درویشی کی یا شیخ این چه سوزست کی درین دهاست؟ شیخ گفت این را آتش نیاز



\* شیخ گفت: ایاک و صحبة الاشرار ولا تنقطع عن الله بصحبة الاخيار.

\* شیخ گفت: صحبت را شرطهاست، نیکوترین لباسی که بند پوشد لباس تواضع است. و عزیز نگرداند بند را مگر تواضع و مَنْ تواضعَ لله رَفَعَهُ اللهُ وتواضع شکستگی بود و سر نهادن درین راه و کارها پدید نا آمدن و هیچ آفت بند را در راه بتر از تکبر نیست و تکبر سرفرازی باشد و منی کردن چنانک ابلیس گفت انا خیر منه. و گویند ابلیس در بازارهای گرد دومی گوید با مردمان نگر تاملی نکنی و نگویند من و بنگرید تا چه آمد بر من از تکبر و بزرگواری صفت اوست و هر که با خداوند منازعت کند و در برابر آید قهرش کند.

\* شیخ گفت: التصوف بالتلقین کالبناء علی السرقین، پس گفت هذا الامر لا یخاط علی احد بالابرة ولا یشد علیه بالخیط.

\* شیخ گفت هر که با مادرین حدیث موافقت او ما را خویش است اگر چه از و تماماً مر حلهاست و هر که هم پشت مانیت درین حدیث او ما را هیچ کس نیست آنکه گفت قحط خدا آمدن است، و هر که که کاروانی را دیدی گفتی از هم کاران ما هیچ کس با شما بودند کی جامهای پاره پاره پوشند و آنکه با جمع خویش گفتی هم کاران ما اند کی اند و ایشان را در دو جهان کار نیست.

\* شیخ گفت کی حکم وقت راست و فرمان غیب راست آنگاه گفتی:

زلفت سیه است مشک را کان گشتی از بس که بجستی تو همه آن گشتی

شیخ گفت که این همه خلائق را آسانست که با رحمن و رحیم کار افتاده است ما را برتر است که با جباری و قهاری کار افتاده است.

نزدیکان را بیش بود حیرانی

\* شیخ گفت هر چند می کنیم ما بدین بار خدای کلاه گوشه خود راست می نتوانیم کرد.

\* شیخ گفت در هر کاری کی بود یار باید و درین راه یاران بایند چنانک ترا بحق دلیلی می کنند و هر کجا کی فرومانی یاری دهند.

\* شیخ گفت ما می نگریم از شرق تا به غرب چنانک شما بطنقی فرو نگرید و هر چ بروی باشد ببینید مانیز می نگریم همچنان وی بینیم تا هیچ کس هست جایی کی بدین حدیث گرفتارست؟ ختم شد و اینجا ختم شد

و اگر در همه دنیا کسی بودی یا قومی بودی کی گرفتار این آیدی واجب استی بر مابه پهلو آنجا خزیدن.

\*

\* مُقَرِّی عبدالرحمن گفت کی مقری شیخ بود، کی شیخ روزی در سماع در حالی بود و نعرهای زد و ورقص می کرد در حلقه جمع، چون بنشست و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر در ماهیت تصوف سخن گفته اند تمامترین و بهترین همه قولها اینست کی استعمال الوقت بماهو الولی به.

\* شیخ گفت: اهل الرسوم فی حیوتم اموات و اهل الحقایق فی مماتهم احیاء.

\* شیخ گفت وقتها هر جایی می گشتیمی و این حدیث سر بر پی مانهاده بود و ما خدای را می جستیم در کوه و در بیابان، بودی کی باز یافتیمی و بودی کی باز یافتیمی و اکنون چنان شد ایم کی خود را باز نمی یابیم کی همه او مانده ایم و آن صفت او بود و ما نبودیم، او خواهد بود و ما نخواهیم بود و اکنون یک دم زدن بخودی خود می نتوانیم کی باشیم و ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی نرسد، کسی کی او را چیزی نبود و نای نباشد او را نای توان نهاد؟ این خود محال باشد و روان بود.

\* شیخ گفت هر کراکی او باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود و آن مجلس های دیگر مجلس علمست و این مجلس حقت ایشان در آن کلاه و جاه و عزّ جویند و اینجا کلاه و عزّ و جاه از خود دور می کنند. عزّ خداوند راست لله العزة جمیعاً به کلام خویش می گوید لم یزل که عزّ جمله مر است.

\* شیخ گفت هر قرایی کی در سماع درویشان او بطلال طریقت است.

\* شیخ مجلس می گفت در میهنه کاروانی بدانجا بگذشت شیخ گفت فرخ این کاروان! سگکی بر اینجا بگذشت گفت فرخ این سگ! فردا در قیامت او را بر سگ اصحاب الکهف شرف خواهد بود کی وی این سخن را بشنید.

\* شیخ را در نشا بور سؤال کردند کی هیچ نشانی هست در دنیا کی خداوند از بند راضی باشد؟ بیاید نگرستن تابدان صفت کی حقّ سبحانه و تعالی بند را می دارد در دنیا، آن بند از خداوند راضی هست یا نه، اگر راضی است خداوند هم از وی راضی است.

\* شیخ گفت هر کجا کی ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد زیرا کی از بوسعید با بوسعید هیچ چیز بنماند است.

\* از شیخ سؤال کردند کی چونست کی حقّ را بتوان دید و درویش را نتوان دید؟ گفت برای آنکه حقّ

تعالی هستست، هست را بتوان دید و درویش نیست است و نیست نتوان دید.

\* شیخ گفت ای مسلمانان بدانید کی بی بار شما را بنخواهند گذاشت، اگر بار حقیقت بردارید بنقد راحت افتید و فردا بیاساید و گرنه باطلی برگردن شما نهند کی نه در دنیا بیاساید و نه در آخرت.

\* شیخ را پرسیدند از معنی این آیت کی **وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ** گفت معنی آنست کی یاد کرد خداوند بنده خویش را بزرگتر. زیرا کی بنده او را یاد نتوان کرد تا از نخست او بنده را یاد نکند، آن بزرگتر که خداوند بنده را یاد کند و بنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند. نیکنگری او می خود را یاد کند و بنده هیچ کس نیست در میانه، بنده بسیاری بدود و گرد جهان بر آید، پندار دکه راحتی هست، جایی بی او نباشد، هر کجا شوی تا او نبود راحتی نبود، او خود همه جایی هست، هم اینجا و او را می بینی بیت:

یک چند دویدم و قدم فرسودم      آخر بی تو پدید نامد سودم  
تا دست به بیعت و فایت سودم      در خانه نشستم و فرو آسودم

\* پیش شیخ مقری این آیه بر خواند **إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا**  
خالدین فیها شیخ گفت بیت:

جز در ددل از نظاره خوبان چیست      آنرا کهد و دست و کیسه از سیم تهیست

مقری بر خواند **فَاُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ** شیخ گفت:

ما را بسر چاه بری دست زنی      لا حول کنی دو دست بردست زنی

\* شیخ گفت عزیز تر از سلیمان نیاید و ملک از وی عظیم تر نیامد با این همه بدست وی جز بادی نبود.  
**وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ** آنکه قدر ملکتش بوی نمودند کی او را از تخت فرو آوردند و صخر جفی را بر جای او نشانند تا همان ملک که وی را بود وی نیز براند آنکه سلیمان را بوی باز نمودند که این مملکت کرای آن نکند کی بوی باز نگری، این را استحقاق آن نیست که تو گویی **هَبْ لِي مَلَكًا لَا يُبْغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي**.

\* شیخ را پرسیدند کی دولت چیست؟ شیخ گفت درین معنی بسیار سخن گفته اند و ما می گوئیم: **الدولة اتفاق حسن**. چون پدید آید آن عنایت ازلی باشد سبقت عنایتی فی البدایة فظهرت الولاية فی النهایة همه رنگها را در دنیا کنند، دلها را رنگ در ازل کرد چنانک می فرماید **صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً**.



وَهَوَاكِ أَوَّلُ مَا عَرَفْتُ مِنَ الْهَوَى وَالْقَلْبُ لَا يَنْسِي الْحَبِيبَ الْأَوَّلَا  
این دولت از آن جمله نیست که او را بسوزن بتوان دوخت یا برشته توان بست یا به میزان بر توان سخت چون  
نبود نبود. بیت:

آنرا که بیامدست دنیا آمد دانی که بیامد چو آورده نبود  
\* یکی بر پای خاست، گفت ای شیخ پس ما را چه تدبیر؟ شیخ گفت التَّدْبِيرُ فِي الْعَقْلِ تَدْمِيرٌ وَالتَّدْبِيرُ فِي  
الْعَشْقِ تَزْوِيرٌ هَيْجَ خَطَائِي بَتْرَازِ أَنْ نَبُودَ كِي دَر حَقِّ دُوسْتِ وَخَدَاوَنْدِ خُوِشِ بَادِشْمَنْ خُودِ تَدْبِيرِ  
كُنِي، تَدْبِيرِ صِفَتِ نَفْسِ اسْتِ وَنَفْسِ دِشْمَنْسْتِ، اِگَرِ تَدْبِيرِ خَوَاهِي كَرْدِ بَا زِيرِ كِي بَايَدِ كَرْدِ وَازِ اَوَّلِ عَهْدِ تَا  
مَنْقَرُضِ عَالَمِ زِيرِ كِ تَرَا زِ مِصْطَفَى صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَنُحُوْدِ نَبُوْدِ، تَدْبِيرِ بَاوِي كُنْ وَبِنْكَرِ تَا چِهْ كُفْتَه  
اسْتِ بَرِ آن رُو وَا زِ آنچِ نَهِي كَرْدَه اسْتِ از آن دُورِ بَاشِ.

گفتار دراز مختصر بیاید کرد و زیار بد آموز حذر بیاید کرد  
يَا رِبْدَا مَوْزُ تُو نَفْسِ تُو اسْتِ اَرَأَيْتَ مَنْ اِتَّخَذَ اِلَهَهُ هَوِيَهُ تَا تُو بَا تُو يَبِي هَرِ كَزِ رَا حْتِ نِيَا بِي نَفْسِكَ سِجْنَكِ اِنْ  
خَرَجْتَ مِنْهَا وَقَعْتَ فِي رَا حَةِ الْاَبَدِ.

\* شیخ را وقتی سؤال کرد درویشی کی یا شیخ عقل چیست؟ شیخ گفت العقل آلة العبودية، به عقل اسرار  
ربوبیت نتوان یافت که وی محدثست و محدث را بقدم راه نیست.

\* شیخ را درویشی گفت یا شیخ دعایی در کار ما کن. شیخ ما گفت هیچ کار را مشایبا کی شایسته هر کار که  
گشتی در بند آن ماندی و آن حجاب تو گشت از خدای تو، قاعده بندگی بر نیستی است تا ذره اثبات در  
صفات تویی مانند حجاب می ماند. اثبات صفات خداوند است و نفي صفات بنده. موسی گفت فَارْسِلْ اِلَيَّ  
هُرُونَ نَهْ از نبوت می گریخت و لکن نفي را ذوق یافته بودی گفت ما را هم درین نیستی بگذار که از  
بود خود سیر گشته ایم و بلاهای بسیار کشیده ایم، گفتند نبوت را نفي خلقیت می باید کی رسول صلی الله  
عليه وسلم هچنين گفت در غار کی یا جبرئیل ما را هچنين بی سرو پای بگذار او می گفت اِقْرَأْ وَاو  
می گفت اَنَا لَسْتُ بِقَارِيٍّ اِنْجَبَا بزرگان و دنیا داران هستند از مزدور خدیجه و یتیم بوطالب چه  
می خواهی؟

سودت نکند بخانه در بنشستن دامنم بیاید بستن

\* شیخ گفت پادشاهان بنده نفر شدند شما جهد کنید تا بنده شوید چون او به بندگی پذیرفت و خطاب یاعبادی شنو ایند کار شما از قیاس و تصرف در گذشت.

\* یکی گفت یا شیخ بنده به گناه از بندگی بیفتد؟ شیخ گفت چون بنده بودنه، پدر ما آدم چون بنده بود به گناه از خداوند بنده افتاد بنده او باش هر کجا خواهی باش ذَنْبٌ مَعَ الْاِفْتِقَارِ خَيْرٌ مِّنْ طَاعَةِ مَعَ الْاِفْتِقَارِ آدم افتقار آورد و ابلیس افتقار لولا العصاة لضاع رحمة الله.

\* شیخ روزی سخن می گفت گفت سر درین سخن جنابید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید گوید سر جنبانان سخن کسهای تویم تا به نقد بند از شما بردارند.

\* شیخ را سؤال کردند ازین آیت که **وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ** شیخ گفت اختیار کرده خداوند می باید، شایسته و آراسته خداوند می باید، اختیار بنده بکار نیاید ما آن بهتر باشیم کی نباشیم، اگر کشی پدید آید بنده بدان کشش آراسته گردد و پیر آسته کوشش گردد و شایسته بدینش گردد چون بدنا گشت شنو اگر در آن گه با او گوید **قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ** بگوی بفضل و رحمت ما شاد باش کی بدین نازیدن ترا بهتر از هر چه گرد کنی ما را گفت **هُوَ خَيْرٌ يَا ابْنَ اَبِي الْحَنِيرِ** ما شمارای گویم **هُوَ خَيْرٌ** هر کسی به چیزی می نازند: گروهی به دنیا گروهی به عقبی گروهی به درجات گروهی به حسنات، ما می گویم شمارا کی این همه نبود و او بود و هست و باشد. **بِوَالْقَاسِمِ بَشْرٍ** یاسین در میهنه پیر زنان را این ذکر در آموختی: **يَا تُو، يَا هَمَّة تُو، يَا هَمَّة تُو**. و حدک **لَا شَرِيكَ لَكَ** و این جمله آنست کی حق تعالی گوید **هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ** ای مسلمانان غریب شد کسی کی ازین بویی دارد و یا کسی که از خودی خود سیر آمده است. سخن کی گشاید بر نیاز کسی. گشاید کی بوی گرفتاری دارد، نیازی باید: نیاز خواستی بود، خواست بکار نیاید، نیاز مغناطیس است کی اسرار حقیقت را بخود کشد.

\* شیخ گفت خداوند تعالی پیش از آنکه این قالبها بیافرید جانها را به چهل هزار سال بیافرید و در محبل قرب بداشت و آنکه نوری بر ایشان نثار کرد و دانست که هر جانی از آن نور چه نصیب یافت بر قدر آن نصیب ایشان را نواخته می داشت تا در آن نوری آسودند و در آن پرورده می گشتند، و کسانی که درین دنیا با یکدیگر قرار و انس یابند، آنجا با یکدیگرشان نزدیکی بوده باشد، اینجا با یکدیگر رادوست دارند ایشان را دوست خدایی گویند آنکه هر که خدای را جوید بدان طلب به

یکدیگر بوی برند کماشام الخیل، چون اسبان. اگر یکی به مغرب باشد و یکی به مشرق انس و تسلی به حدیث یکدیگر یابند و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگری در قرن پنجم این آخر افایند و تسلی جز به سخن اول نباشد، این قوم بفضل حق تعالی آراسته باشند، به هیچ چیز از خداوند برنگردند نه به بلا نه به نعمانه به کرامات و نه به مقامات. هر که به چیزی ازین معانی فرود آید جز دروغ زن نباشد برای آنکه کرامات و مقامات و درجات همه نه خدا بیست، همه نصیب بند است و هر که بدین فرو آمد نصیب پرست گشت.

\* شیخ گفت ای مسلمانان تاکی از من و من شرم دارید مکنید چیزی کی در قیامت نتوانید گفت اینجا مگوید کی آن بر شما وبال باشد این منیت دمار از خلق بر آرد این منیت درخت لعنتست. اول کسی کی گفت من درخت لعنت آن من بود. هر که می گوید من ثمره آن درخت بدومی رسد و هر روز از خدای دورتر می شود..

\* شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر **تَفَكَّرُ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ** شیخ گفت يك ساعت اندیشه از نیستی خود بهتر از يك ساله طاعت باندیشه هستی خویش.

\* از شیخ سؤال کردند از سماع، شیخ گفت: للسمع قلب حی و نفس میت.

\* شیخ گفت ما مجلس بی علم کنیم و دعوت بی سیم.

\* شیخ گفت مدتها حق را می جستیم گاه می یافتیم و گاه نه، اکنون خود را می جویم نمی یابیم همه او شدیم و همه اوست. بیت:

بچون و چو را در شدم سالیان      کچون این چنین و چرا آن چنان

چو از خواب بیدار شد خفته مرد      به بیداری آسان ترش گشت درد

\* شیخ گفت مرد راهمه چیز بیايد از بزرگان این سخن را تفسیر کرده است کی مرد باید کی بهمه کوی ها رسید بود و آزموده تادلش به هیچ چیز باز ننگرد.

\* شیخ گفت هر که بخوشتن نیکو گمانست خوشتن را نمی شناسد و هر که بخدای بداندیش است خدای را نمی شناسد.

\* شیخ گفت: **لولا ان العفو احب الاشياء الى الله تعالى لما ابتلى بالذنب احب الخلق اليه** یعنی آدم.

\*

\* شیخ را سؤال کردند که: «من عرف نفسه فقد عرف ربه». شیخ گفت: من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود.

\* شیخ ماگفت برنج در رنج توان افزود و لکن در روزی نتوان افزود آن به بخشش بوده نه بکوشش.

\* شیخ گفت کوه را به مویی کشیدن آسانتر از آنکه از خود بخود بیرون.

\* شیخ گفت: من عاجل الله بالصدق كتب له منشور الولاية.

\* شیخ گفت مردمان گویند کی ایشانرا خوش است و براحات اند اگر آنچه ما می کشیم ایشان بینندی بهمه رنجها در شوند و بگریزند.

\* شیخ گفت: این نه آن دیوست که بلا حول بشود، گزند و جهنم است.

\* شیخ گفت حق سبحانه و تعالی باک ندارد کی صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند.

\* شیخ گفت بعد هفتاد و اند سال معنی این بیت بدانستم. بیت:

وای ای مردم داد ز عالم برخواست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

\* شیخ گفت سلیمان گفت هَبْ لِي مُلْكًا أَوْ آتِنَا مَلِكًا بِمَا كُنَّا نَعْبُدُكَ مِنْ قَبْلُ وَأَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ چون آفت ملك بديد و بدانست که آن سبب

دور است نه سبب نزدیکی به حضرت گفت لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي.

\* شیخ گفت چون مرد به راه تجرید رسید ملك سلیمان او را معلوم نیاید و اگر به تجرید نرسید است فضله سر

آستین که زیادت از دست بود معلوم او بود که امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه در بازار فضله سر

آستین بکار دبرید.

\* شیخ گفت: يَنْبَغِي أَنْ يَكُونَ لَكَ وَارِدٌ وَلَا يَرِدُ.

\* شیخ گفت: كل ما كان من قبل الهوى والباطل فهو نفس وما كان فيه راحة من المخلوق فهو نفس.

\* شیخ را پرسیدند فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ قَالَ: اللَّيْلُ لَيْلُ الْأَسْتَارِ وَالنَّهَارُ نَهَارُ التَّجَلَّى.

\* شیخ گفت: لما خلق الله تعالى العقل وقفه بين يديه فقال من انا فتحير فكله بنور وحدانيته فقال من انا فقالت

انت الله لا اله الا انت فلم يكن للعقل طريق الى معرفته الا به.

\* شیخ را پرسیدند کی معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما گویند: بینی پاک کن پس حدیث ماکن.

\* شیخ گفت: القرب على ثلاثة اوجه: قرب من حيث المسافة وهو محال وقرب من حيث العلم والقدرة وهو

واجب وقرب من حيث الفضل والرحمة وهو جازن.

\* شيخ گفت وقت تو این نفس تست در میان دو نفس یکی گذشته و یکی نا آمد و شرح این گفته آمد است.

\* شيخ گفت در میان مجلس: الحیوة بالعلم والراحة في معرفة والذوق في الذكر وثواب التوحيد النظر الى الله تعالى في الجنة وثواب اداء الامر الجنة وثواب اجتناب النهی الخلاص من النار ثم قرأ الشيخ: يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْعَنِيُّ الْحَمِيدُ

\* شيخ گفت: لما خلق الله تعالى الارواح خاطبهم بلا واسطة واسمعهم كلامه كفاحا وقال خلقتكم لتساروني واساركم فان لم تفعلوا فتناجونى وانا جيكم فان لم تفعلوا فكلموني وحدثوني فان لم تفعلوا فاسمعوا منى ثم قرأ الشيخ: وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنْ الْحَقِّ ثُمَّ قَالَ إِنَّ كَلَامَ اللَّهِ صِفَةٌ قَدِيمَةٌ مَخْتَصَةٌ بِذَاتِهِ لَيْسَ بِحَرْفٍ وَلَا صَوْتٍ وَهُوَ مَسْمُوعٌ فِي ذَاتِهِ فَإِذَا سَمِعَ عَبْدٌ مِنْ غَيْرِ وَاسِطَةٍ حَرْفٍ وَلَا صَوْتٍ يُسَمَّى مَكَلَّمَةً وَمَخَاطَبَةٌ وَإِذَا اعْتَبَرَهُ عَلَيْهِ بَانَ يَخْلُقُ فِي الْمَحَلِّ مَا يَدُلُّ عَلَيْهِ مِنَ الْعِبَارَاتِ وَالْحُرُوفِ أَوْ غَيْرِ ذَلِكَ مِنَ الدَّلِيلَةِ فَيُسَمَّى مَنَاجَاةً وَمِنْ شَرَطِ هَذَا الْقِسْمِ الْآخِرِ أَنْ يَتَعَقَّبَهُ عِلْمٌ ضَرُورِيٌّ بَانَ هَذَا مِنْ كَلَامِ اللَّهِ فَمَا وَرَدَ مِنَ الْفَاعِظِ الْمَسَارَةِ وَالْمَنَاجَاةِ وَالْمَخَاطَبَةِ فَحَمُولٌ عَلَى هَذِهِ الْمَعَانِي وَالْأَلْوَحَى وَالْإِيْجَادِ فَإِذَا الْكَلَامُ فِي النَّفْسِ بِوَاسِطَةِ رَسُولٍ مِنْ رَسَلِهِ.

\* شيخ گفت در میان سخن: سیر و الی الله سیرا جمیلا و سیر و الی الله باللهم لا بالقدم.

\* شيخ گفت: من عرف الله بلا واسطة عبد بلا عوض ومن عرفه بواسطة عبد على العوض.

\* شيخ گفت الزم بابا يفتح لك الابواب واخدم سيدا واحدا يخضع لك الرقاب

\* شيخ را پرسیدند از معنی این خبر ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم ولا الى اموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم، جواب داد: قيمة كل امرء قلبه لان الصور هو الصدق بل ينظرون الى الجوهر مختلفة وقيمة كل امرء قلبه وعاقبة كل امرء قلبه والقلب ناظر بالفضل والرحمة، كذا قال تعالى: ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ يُخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ.

\* شيخ گفت: الدنيا صوركم وجميع ما في الكونين صوركم والامر والاسم والصور فالقمامات حركات الظواهر والاحوال حركات السراير والتوحيد والمعرفة وراء الظواهر والسراير ولا يضل العبد بروح

التوحيد وشفاء المعرفة الابكفاية ورعاية وعناية من الحق تعالى وتقدس.

\* شيخ گفت: السماع يحتاج الى ايمان قوى لان الله تعالى قال **اِنْ تُسْمِعِ الْاَمَنُ يُؤْمِنُ** بآياتنا فالسماع غذاء الارواح وشفاء الاشباح والسماع لسالك الطريق ومن لم يسلك الطريق لا يكون له سماع بالتحقيق.

\* شيخ گفت: ان اردت ان تجده فاطلبه في رجوعك عما دونه.

\* شيخ گفت السلامة في التسليم والبلاء في التدبير.

\* شيخ گفت: من احب الدنيا حرم عليه طريق الآخرة لان النبي صلى الله عليه قال **حب الدنيا رأس كل خطيئة**.

\* شيخ گفت: من سكن الى شيء دون الله تعالى فهلاكه فيه.

\* وقال من حدث في نفسه غاب عن مولاه وورده الله الى نفسه لان اول جنابة الصديقين حديثهم مع انفسهم.

\* شيخ گفت: لا يجد السلامة احد حتى يكون في التدبير كاهل القبور لان الله تعالى خلق الخلق مضطرين لاحيلة لهم واسعد الناس من اراد الله قلبه حيلته.

\* شيخ را پرسیدند یا شیخ ما الشريعة وما الطريقة؟ فقال الشريعة افعال في افعال والطريقة اخلاق في اخلاق والحقيقة احوال في احوال فمن لا افعال له بالمجاهدة ومتابعة السنة فلا اخلاق له بالهداية والطريقة ومن لا اخلاق له بالهداية والطريقة فلا احوال له بالحقيقة والاستقامة والسياسة.

\* شيخ گفت: اوحى الله تعالى الى نبي من الانبيائه تزعم انك تجبني فان كنت تجبني فاخرج حب الدنيا من قلبك فان جها وحبي لا يجتمعان. پس شيخ گفت ما ترك عبد في الله شيئا الا عوضه الله خيرا منه ومن لم يكن عيشه بالله والله فلا عد له موته. پس سايلي سؤال كرد يا شيخ ففيم الراحة؟ فقال الراحة في تجريد الفؤاد عن كل المراد لان الله تعالى قال **وَفَضَّلْنَا هُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْصِيلاً** اي فضلناهم بان بصرناهم بعيوب انفسهم وكذا قال رسول الله من زهد في الدنيا سكن الله المحكمة في قلبه ونطق به لسانه وبصره عيوب الدنيا وصاد آء ها و آء ها ومن قال لا اله الا الله فقد بايع الله ولا يجبل له اذا بايعه ان يعصيه ومن لم يتنعم بذكره وامره في الدنيا لم يتنعم برويته وجنته في العقبى.

\* شيخ گفت هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما می گوئیم **لكن** اگر این می نبایدی گفتن بهترستی.

\* وقتی جماعتی از بزرگان پیش شیخ بودند یکی از ایشان گفت ما هرچ بگویم بکنیم شیخ.

\*

چون نیست شدی هست بیودی صنما چون خاک شدی پاک شدی لاجرما

مرد تانیست نگردد از صفات بشریت بدو هست نگردد.

\* شیخ را سؤال کردند از عشق شیخ ما گفت: العشق شبکه الحق.

\* شیخ گفت ندانی و ندانی کی ندانی و نخواهی کی بدانی کی ندانی.

\* شیخ بسیار گفتمی خداوند اهرچ از ما بتورسد استغفرالله وهرچ از تو بما رسد الحمد لله.

\* شیخ هر وقت کی خواندی چون به آیتی رسیدی کی سوگند بودی گفتمی خداوند این عجزت تاکی بود؟

\* شیخ گفت هر دل کی در دوستی دنیا بود آن دل پراکنده بود.

\* حسن بصری عزیز تابعین بوده است روزی یکی وی را پرسید کی: کیف انت و کیف حالک؟ حسن

گفت یا اخی سی سالست تا ما در نفس خویش را در بسته ایم و منتظر فرمان نشسته.

\* آنکه شیخ گفت پراکندگی دل از دوستی دنیا بود و تا دوستی دنیایی بود هرگز دل جمع نگردد که

رسول گفت صلی الله علیه وسلم: حب الدنیا رأس کل خطیئة. سر لشکر همه خطاها در خانه دل نشسته،

آنکه چیزی دیگر راه دهد تا به خانه دل در آید؟ شیخ گفت بوالقسم بشریاسین بسیار گفتمی این

بیت:

مهمان تو خواهم آمدن جانانا متواریک وز حاسدان پنهانانا

خالی کن خانه وز پس مهمان آ باماکس را بجانانه در منشانانا

\* آنکه شیخ گفت تمام سخنی است آنکه رسول صلی الله علیه گفت طوبی لعبد جعل الله همومه همأ

واحداً ومن تشعبت به الهموم لایالی الله فی ای واد اهلکه.

\* آنکه گفت: کل ما شغلك عن الله فهو مشؤوم عليك هرچ دنیای تست آفت و پراکندگی تست و در

هرچ پراکندگی تست و اماندگی تست ازین معنی در دنیا و آخرت.

\* آنکه شیخ گفت پیر بوالقسم بشریاسین از بزرگان میهنه بود، بسیار گفتمی این بیت را:

کی گشت زند بدو هر که گشت مرده بدو از وحیات نیابی کی از جزو نبری

مقام صفوت خواهی و پایت آلوده خسیس همت ترسم کی اندرون نخوری

\* شیخ را سؤال کردند کی یا شیخ هر چند تدبیری کنیم درین معنی نمی رسم شیخ گفت التدبیر تدمیر تدبیر کار بی خبران بود و هیچ راه زن عظیم تراز تدبیر نیست، ایشان گفته اند: اطلبوا الله بترکم التدبیر فان التدبیر فی هذا الطريق تزویر.

\* آنکه گفت ابله ترین کسی بود که در دوست با دشمن تدبیر کند، این تدبیر از قلت معروف بود. پیری بوده است که این دعا بسیار گفته است اللهم اشکو الیک من قلة معرفتی بک.

\* آنکه گفت: سعیدة الصوفیة از ناسکات این طریق بوده است و شیخ بو عبد الرحمن او را در طبقات ناسکات آورده است، جمعی ازین طایفه به تبرک به سلام بدر حجره وی شدند و گفتند دعایی بگویی مارا، آن موفقه گفته است: قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه.

\* آنکه شیخ گفت: المتکلف محبوب به تدبیره مقطوع بدعواه فی جمیع اموره.

\* شیخ در آخر عهد گفت ما بوالفضل حسن رابه خواب دیدم و گفتیم ما از دوستان دست واداشتیم گفت نیکو دوستانا کی داشتی آنکه کی داشتی و نیکوتر اکنون کی دست باز داشتی.

\* شیخ گفت: الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها مع نفور القلب.

\* پس گفت بنده آنی که در بند آنی.

\* آنگاه گفت تا کسی صفاء معاملت خود ببیند می گوید انت وانا، چون نظرش بفضل و رحمت وی افتاد به جمله گی گوید انت، انت آنکه بندگیش حقیقت گردد.

\* شیخ گفت: من لم یرنفسه الی ثواب الصدقة احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته.

\* شیخ را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت، شیخ ماگفت این اسامی منازلست و این و منازل بشریت را بود. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل، و طریقت همه محو کلی باشد و حقیقت همه حیرتست. بو بکر صدیق رضی الله عنه از دنیای رفت و می گفت: یا هادی الطریق حرت، از حیرت حقیقت آوازی داد این گفته هاشانست و نشان از بی نشان کفرست.

\* شیخ گفت این کار بسر نشو تا خواجه بدر نشو، آن ما اینست! پس این آیات در اثناء این سخن گفت، بیت:

چونان شده ام که دیدن تواندم      تا پیش تو ای نگارنشانندم

خورشید تویی بذره من ماندم      چون ذره بخورشید همی داندم



\* شیخ گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگر خواهی کی عمل بر تو سبک گردد در عمل بی طمع باید بود:  
 کمال دوستی از دوستان بی طمع است      چه قیمت آرد آن خیرکش بها باشد  
 عطا دهند ترا بهتر از عطا به یقین      عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

\* شیخ را سؤال کردند یا شیخ: الفقر أتم أم الغنى؟ شیخ گفت:

بوالعجب یاری ای یار خراسانی      چاکر بوالعجیبهای خراسانم  
 پس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون نظر سبحانی خود بر کسی پیدا کند فقرش غنا گردد و غنا فقر، بشریت آینه ربوبیت است وی بهره آفرید بدان نظر نکرد جز به آدمی ان الله تعالى لم ينظر الى الدنيا منذ خلقها بغضاً لها چون به حدیث آدمی رسید گفت: ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم همه عالم را در آفرید کی امری بس بود کی گفت کن فکان چون به آدمی رسید از امر در گذشت و گفت خلقت بییدی و این قالب را بود، چون بار و اح رسید گفت و نفخت فيه من روجی.

\* شیخ گفت اگر برای اسمعیل از آسمان فدا فرستادند در قیامت برای او باش محمد فدا فرستند، یجاء بالكافر و يقال للمسلم هذا فداؤك من النار.

\* شیخ گفت هرک با هر کسی بتواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار کی نفس او را بدست شیطان باز داده است.

\* شیخ را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست؟ شیخ گفت آنکه خاستش خواست گردد و فرقت میان خواست و خاست، در خواست تردد در آید خواهد کند و خواهد نکند، و در خاست مویی را راه نبود. خواست جزوی بود و خاست کلی، حدیثی در آید برقی بجهد کوشی. پدید آید پس کوشی. پدید آید آنگاه حر مملکت گردد.

\* شیخ را درویشی سؤال کرد کی ای شیخ بندگی چیست؟ گفت: خَلَقَكَ اللهُ حُرّاً فَكُنْ كَمَا خَلَقَكَ. گفت یا شیخ سؤال از بندگیست گفت ندانی کی تا آزاد نگردی از هر دو کون بند نگردی؟ پس گفت، بیت:

آزادی و عشق چون همی نامد راست      بند شدم و نهادم از یکسو خواست

زین پس چونانکه داردم دوست رواست گفتار و خصومت از میانه برخاست  
\* شیخ را درویشی پرسید کی فتوت چیست؟ گفت صاحب همتی باید تا با وی حدیث فتوت توان کرد، با  
صاحب منیت حدیث فتوت نتوان کرد. پس گفت: زلّة صاحب الهمة طاعة و طاعة صاحب النیّة زلّة،  
فتوت و شجاعت و لطافت و ظرافت نباتها بیست که در بوستان کشش روید و روزها و گرسنگیها و  
بیداریهای شب و صدقه بسیار، هر چه کوشش اثبات می کند کشش محومی کند.

\* شیخ گفت روزی: رأی النبی صلی الله علیه لیلّة المعراج قوم من الملايكة کلهم نور من بین یدیه من ومن  
خلفهم نور و فوقهم نور و تحتهم نور قال قلت یا جبرئیل من هؤلاء؟ قال هؤلاء قوم لم یعرفوا سوی الله.  
\* شیخ گفت روزی: بلغنا ان السيد الصادق جعفر بن محمد قال ما رأیت احسن من تواضع الاغنیاء للفقراء و  
احسن من ذلك اعراض الفقير عن الغنی استغنی بالله عزوجل. پس مفری بر خواند وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ  
وَلِلْمُؤْمِنِينَ.

\* شیخ ما روزی گفت: غایة عزنا الافتقار الى الله تعالى والتذليل بين يديه لان النبي صلی الله علیه قال اذا  
اراد الله بعد خیر أدله علی ذلّ نفسه.

\* شیخ ما را پرسیدند کی الفقرا تم ام الغنی؟ شیخ گفت الغنیة عن الكل. پس گفت:  
ذاتنا من ادلجنا واننا امننا كفى لطایا ناذکرک هادیا

\* شیخ گفت: کیف یدرک الخالق بالمحدث ام کیف یدرک ذومدی من لامدی له.  
\* شیخ گفت روزی در میان سخن: سمعت أنّ السيد الصادق جعفر بن محمد يقول الغنی بالله انه لا یرید به بدلا  
ولا یبقی عنه حولا.

\* شیخ گفت کسی کی براه حق در آید نخستین نامی کی بر و نهند نام مریدی بود و هزار چیز آورده اند که  
مرید را بیاید تا نام مریدی بروی افتد اول آنست که چون جامه بگرداند همه چیزها او را بخلاف خلق  
باشد، گفتش نه چون آن خلق باشد و رفتش نه چون آن خلق باشد... و چند گویی بنرسد.

\* شیخ را پرسیدند کی پیر محقق کدامست و مرید مصدق کدامست؟ گفت نشان پیر محقق آنست که این ده  
خصلت در وی باز یابد تا در پیری درست باشد: نخستین مراد دیدن باشد تا مرید تواند داشت، دوم راه  
سپرده باشد تا راه تواند نمود، سیم مذهب و مؤدّب گشته باشد تا مؤدّب بود، چهارم بی خطر سخنی باشد تا

فدای مرید تواند کرد، پنجم از مال مرید آزاد باشد تا در راه خودش بکار نباید داشت، ششم تا باشارت پند تواند داد به عبارت ندهد، هفتم تا برفق تأدیب تواند کرد بعنف و خشم نکند، هشتم آنچه فرماید نخست بجای آورده باشد، نهم هر چیزی کی از آنش باز دارد نخست او باز ایستاده باشد، دهم مرید را کی بخدای فراید بخلقش رد نکند. چون چنین باشد و پیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدق و راه رو نباشد کی آنچه بر مرید پدید آید آن صفت پیر است که بر مرید ظاهر می شود. اما مرید مصدق را کمترین چیزی در وی ده چیز باشد تا مریدی را بشاید: اول زیرک باید کی باشد تا اشارت پیر بداند، دوم مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود، سیم تیز گوش باشد تا سخن پیر اندر یابد، چهارم روشن دل باشد تا بزرگی پیر ببیند، پنجم راست گوی باشد تا هر چه خبر دهد راست دهد، ششم درست عهد بود تا هر چه گوید وفا کند، هفتم آزاد مرد بود تا آنچه دارد بتواند گذاشت، هشتم راز دار بود تا راز پیر نگاه تواند داشت، نهم پند پذیرد تا نصیحت پیر فراید، دهم عیار بود تا جان عزیز درین راه فدا تواند کرد. مرید بدین اخلاق آراسته باید تا راه بروی سبکتر انجامد و مقصود پیر در طریقت از وی زود حاصل آید ان شاء الله تعالی.

\* شیخ یک روز سخن مترسمان می گفت پس گفت اول رسمی بود کی مردم بتکلف بکنند آنگه آن عادت شود آنگه آن عادت طبیعت شود آنگه آن طبیعت حقیقت شود. پس شیخ ابو بکر مؤدب را گفت برخیز و دوات و کاغذ بیاور تا از رسوم و عادات خانقاهیان فصلی بگویم، چون بیاورد گفت بنویس و بدان که اندر عادت و رسوم خانقاهیان ده چیز است کی بر خود فریضه دارند به سنت اصحاب صفة رضی الله عنهم و اهل خانقاه را صوفی از آن گویند کی صافی باشند و بافعال اهل صفة مقتدی باشند اما این ده چیز کی بر خود فریضه دارند و در موافقت کتاب خدای تعالی و سنت مصطفی علیه السلام بود، یکی آنست کی جامه پاک در اندکی گفت **وَتِيَابِكَ فَطَهِّرْ** و پیوسته با طهارت باشند کی گفت **فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ** دوم آنکه در مسجد یا بقعه از خیر نشینند چنانک گفت **يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْعُدْوَةِ الْوَالِئَةِ رِجَالٌ سِمْ** آنکه با اول وقت نمازها به جماعت کنند چنانک گفت: **وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ** چهارم آنکه به شب بسیار نماز کنند چنانک گفت: **وَمِنَ اللَّيْلِ فَسُجِّدْ لَهُ نَافِلَةً لَكَ** پنجم آنکه سحرگاه استغفار و دعا بسیار کند چنانک گفت: **وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ** ششم آنکه بامدادان

چندانکه تو اند قرآن بر خوانند و تا آفتاب بر نتابد حدیث نکنند چنانک گفت إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُودًا هفتم آنکه میان نماز شام و خفتن بوردی و ذکر می مشغول باشند چنانک گفت وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَإِدْبَارَ النُّجُومِ هشتم نیاز مندان را و ضعیفان را و هر که بدیشان پیوست وی را در پذیرند و رنج ایشان بکشند چنانک گفت: وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ نهم آنکه بی موافقت یکدیگر چیزی نخورند چنانک گفت وَالْمُؤْفُونَ بَعْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُوا دهم آنکه بی دستوری یکدیگر غایب نگردند چنانک گفت: وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَم يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُ. و جز این اوقات فراغت ایشان بسه کار بود یا علم آموختن یا بوردی مشغول بودن یا به کسی راحتی و چیزی رسانیدن. پس هر که این جمع را دوست دارد و بد آنچ تواند ایشان را یاری دهد در فضل و ثواب ایشان شریک باشد کی گفت فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي أَضِيعُ عَمَلٍ مِّنْكُمْ مِنْ ذِكْرِ أَوَائِي بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ و پیغامبر گفت صلی الله علیه من احب قومأفهو منهم و اندرین قوم باشد آنکه مصطفی گفت رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه به لو اقسام علی الله لابرہ منهم البراء ابن عازب و با خدای عالم در حق ایشان گفت: أُولَئِكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ فَضْلًا مِّنَ اللَّهِ وَنِعْمَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.

\* شیخ گفت هر که ما را بدید و در حق فرزندان و خاندان ما سعی کند فردا در مظلة شفاعت ما باشد و از شفاعت ما محروم نماند.

\* شیخ گفت ما همسایگان چپ و راست و پس و پیش را از خدای بخواسته ایم و خداوند تعالی ایشان را در کار ما کرده است پس گفت همسایگان ما بلخ و مرو و نسا بور و هر رست و هم شیخ ما گفت کی در حق کسانی کی گرد ما درند هیچ چیز نمی باید گفت کی آنکس کی بر خری نشسته یکبار بدین کوی و بدین خانقاه ما گذشته است یا برگردد و یا روشنایی شمع ما بروی تابد خداوند تعالی بروی بکرامت رحمت کند.

## الدعوات

\* خواجه بو طاهر شیخ ما گفت که خواجه بو منصور ورقانی یک روز به زیارت به نزدیک شیخ ما آمد و گفت یا شیخ راهی در پیش من نه. شیخ گفت آن راه نگاه دار کی خداوند تعالی بدان راه فرموده است. گفت

آن کدام راهست گفت آنکه گفت **وَاطَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ**، نگفت واتبع سبیل من خاب، گفت متابع کسانی باش که با ما گشتند و ما را بودند نگفت متابع آن قوم باش کی راه نابکاری رفتند و نابکاران دنیا و آخرت بودند. گفت یا شیخ این راه بچه زاد رویم؟ گفت پیوسته می گوی یا رجاء الراجین و یا امل الآملین لا تخیب رجائی ولا تقطع املی یا ارحم الراحمین توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین.

\* هم خواجه بو طاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و خواجه بو منصور و رقانی را که وزیر وی بود بخواند، او گفت من هنوز نماز چاشت نگزارده ام، نتوانم آمد. آنکس چون این سخن بشنید به خدمت سلطان باز نمود سلطان هیچ چیز نگفت، چون خواجه بو منصور از او راد فارغ شد به خدمت سلطان آمد سلطان گفت ای خواجه هر وقت کی ما را با تو شغلی باشد و ترا بخواهیم گویند قرآن می خواند یا نمازی گزارد و شغل فرو می ماند. بو منصور گفت چنین است کی سلطان می فرماید و بدانکه من بنده خدایم و چاکر تو، تاحق فرمان خدای بجای نیارم بچاکری تو نیز نپردازم اگر تو وزیری یابی که بنده خدای نبود و جمله چاکر تو بود من رفتم بجانه باز شوم. سلطان گفت البته من هیچ چاکر نیابم کی نه بنده خدای بود و مرا بر تو هیچ مزید نیست تو هر بندگی کی بتوانی کرد بر درگاه بکن آنکه به شغل من آید. بو منصور از خدمت سلطان باز گشت و بجانه آمد. این خبر به شیخ ما رسید و شیخ در آن وقت به نسا بور بود چون این خبر به سمع شیخ رسید فرمود تا ستور زین کنند تا روی بتهنیت وی نهد، چون از خانقاه بیرون آمد حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بو منصور را خبر دهد، چون شیخ بدر سرای وی رسید، دروان حسن مؤدب را گفت زود تر در شوید که تا خبر آمدن شیخ بخواجه رسید است خواجه در میان سرای به پای ایستاده بود کی چنان بزرگی بعزم سلام ما بر پای باشد و ما نشسته چون شیخ در سرای شد وی را دید در میان سرای ایستاده، گفت سبب چیست کی خواجه ایستاده است چنین بر پای؟ گفت چون خبر آمدن شیخ شنیدیم بر پای ایستادیم تا ترانشانیم ننشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما بر آمد. چون شیخ بنشست وی را تهنیتها گفت. خواجه گفت یا شیخ می ترسیدم کی این سلطان ترکست و متهور نباید کی بتهور کاری کند، شیخ گفت چون به خدمت می شوی دعاء یوم الاحزاب می خوان کی از رسول صلی الله علیه درست شده است کی هر که پیش سلطان رود و دعاء احزاب می خواند او را هیچ رنجی نرسد و مقصی الحاجة باز گردد و دعای اینست: **اللهم اناعوذ بنور قدسک و عظمة**

طهارتك وبركة جلالك من كل آفة ومن كل سوء وعاهة ومن طوارق الليل والنهار الاطار قاطرق بخير منك يا رحمن، اللهم انت غياثنا فبك نعوث وانت ملاذنا فبك نعوذ يا من ذلت له رقاب الجبابرة وخضعت له اعناق الفراعنة نعوذ بك من خزيك وكشف سترك ونسيان ذكرك والانصراف عن شكرك. ذكرك شعارنا وشناؤك دثارنا في نومنا وقرارنا وظعننا واسفارنا وليلنا ونهارنا. اضرب علينا سرادقات حفظك وادخلنا جميعا في خفض عنايتك وجد علينا بخير منك يا رحمن يا رحيم يا اله الا انت وحدك لا شريك لك نستغفرك ونتوب اليك.

\* خواجه بوطاهر گفت کی در آن وقت کی شیخ مرابه نسافر ستاد مرا این دعا آموخت وگفت ازین دعا غافل مباش: یا حنان یا منان یا دیان یا برهان یا سبحان یا رحمن یا مستعان یا عزیز الشان یا دائم السلطان یا کثیر الخیر والاحسان نعوذ بك من الحرمان والمخذلان.

\* شیخ این دعا در او را داد بامداد خواند است: بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله ما شاء الله لا يأتي بالخير الا الله، بسم الله ما شاء الله وما بنا من نعمة فمن الله ما شاء الله ولا حول ولا قوة الا بالله، بسم الله لا يضر مع اسمه شيء في الارض ولا في السماء وهو السميع العليم. بسم الله الشافي، بسم الله الكافي، بسم الله المعافي، بسم الله ذي الشأن الشديد السلطان العظيم البرهان ما شاء الله كان اعوذ بالله من الشيطان ونزل من القرآن. ما هو شفاء ورحمة للمؤمنين فخصنا بالحي الذي لا يموت ورمينا من ارادنا بسوء بلا اله الا انت وتمسكنا جميعا بالعروة الوثقى لا انفصام لها والله سميع عليم.

\* این دعا هم به روایتی درست از شیخ ما قدس الله روحه العزيز درست گشته است که هر روز بعد از نماز بامداد می خواند است: الحمد لله رب العالمين حمدًا كثيرًا طيبًا مباركًا كما يحببه ربنا ويرضى كما ينبغي لكرم وجهه وعز جلاله والحمد لله حمدًا لا انقضاء لعدده ولا انتهاء لمدده والحمد لله الذي حللنا ليوم عاقبته و اقلنا بعمل عاقبته والحمد لله حمدًا بعدد احسانه وفضله علينا وعلى جميع خلقه والحمد لله حمدًا بعدد حسنات خلقه وسيئاتهم اذ فضلنا على كثير ممن خلقه اللهم لك الحمد بجميع محامدك كلها على جميع نعمائك كلها علينا وعلى جميع خلقك كلهم وصلوات الله وملائكته ورسوله وجميع خلقه على نبينا محمد وعلى آله عليهم السلام ورحمة الله وبركاته مرجا مرجا بالحافظين وحياء كما الله من كاتبين ملكين رقيقين شاهدين عدلين جزا كما الله عنى من جليسين كريمين خير اكابر حكماء الله ورضى عنكما بسم الله وبالله

ولاحول ولا قوة الا بالله واشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له واشهد ان محمداً عبده ورسوله وان  
الجنة حق وان الساعة آتية لا ريب فيها وان الله يبعث من في القبور اصبحت عبداً مملوكاً لا اقدر ان اسوق الى  
نفسى خير ما ارجو ولا ان اصرف عن نفسى شر ما احذر اصبحت على فطرة الاسلام وكلمة الاخلاص و  
على دين نبينا محمد صلى الله عليه وعلى ملة ابينا ابراهيم عليه السلم وولاية وليهما والبرائة من عدوهما  
اللهم انى اصبحت فى عافيتك ونعمتك فاتم على عافيتك ونعمتك اللهم بك اصبحت وبك امسيت وبك  
احيى وبك اموت وعليك اتوكل واليك النشور ولا حول ولا قوة الا بالله العلى العظيم.

## نام‌های

شیخ ماقدس الله روحه العزيز بعضی آورده شد برای تبرک

سلطان چغری نامه نوشته بود به شیخ بدست خواجه حمویه کی رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما بود و از شیخ ما درخواستی کرده فرستاده، شیخ ما جواب نبشت:

بسم الله الرحمن الرحيم  
خداوند عزوجل امیر جلیل ملك مظفر را بداشت خویش بدارادوبه  
خویشتن و به مخلوقان باز مگذاراد و آنچه رضای او در آنت بارزانی داراد و هرچ عاقبت آن پشیمانست از  
آن بفضل خویش نگاه داراد بمنه و رحمته. نامه امیر جلیل مظفر ایزدش در خیرها موفق داراد رسید بود  
بر دست خواجه حمویه سده الله، خواند آمد بود و مراد شناخته شد و عذرهای ظاهر بود او را باز نموده  
آمد بود و او آن تمام بدانسته بود و خود همه باز گوید و بشرح باز نماید و امیدهمی داریم کی پذیرفته شود و  
خداوند عزاسمه بفضل خویش عذرهای امیر جلیل ملك مظفر همه پذیرفته کناد و بلاهای هر دو جهانی  
از و بچسته کناد و هرچ صلاح و نجات او بهر دوسرای در آنت توفیقش بدان پیوسته کناد و الحمد لله و حمد  
لا شريك له.

\* در آن وقت که شیخ ماقدس الله روحه العزيز به نسابور بود درویشی پیش شیخ آمد و گفت اندیشه میهنه  
دارم، شیخ دوات و کاغذ خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی به بوطاهر نویسم پس نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم  
سلام الله اللطيف الخبير على الكبير والصغير وهو على جمعهم اذا ايشاء  
قدیر و السلام، کاغذ به درویش داد تا بر د.

\* شیخ را درویشی گفت ای شیخ بمر و الرودی روم خدمتی هست؟ شیخ ماگفت تا به قاضی حسین چیزی  
نویسم، نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم  
الاحظه اف تعلم ما بقلبي وتلظني فاعلم ما تريد والسلام

\* و به یکی از بزرگان نویسد شیخ بدرخواست خطیبی عزیز:

بسم الله الرحمن الرحيم  
سلام الله تعالى على الشيخ العالم ورحمة الله وبركاته وهذا الخطيب



الافضل ادام الله فضله من اهل بيت العلم والفضل وقد قصد ساخته وطلب مجاورته متقيًا به برکته و  
نرجوان ينزله منازل امثاله باظهار شفقتة عليه واساله به كرمه وافضاله والسلام.

\* خطيب از جاه به شيخ ماچيزى نوشت شيخ جواب نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم وصل ادام الله فضله كتاب الخطيب الافضل الاديب وفقه على جميع ما  
يقربه اليه دينا ودنيا و آخرة وكشف لى عن جميع ما يضره من صحة الاعتقاد ومحض الوداد ولاغروان  
يكون كذا اذا القلوب متشاهة والضمائر نور الحق متلاحظة والله يقيه وعن الاسواء يقيه واما حديث  
المتوفات نور الله قبرها وبشر ببقاياه صدرها وانشد على فراقها قصيرة عن طويلة.

ولو كان النساء كمن قدنا لفضلت النساء على الرجال والسلام

\* خواجه امام محمد بن عبد الله بن يوسف الجوينى در نشابور برحمت خداى تعالى رسيد بود شيخ مانامه  
نوشت از ميهنه به بزرگان شهر نشابور به تعزيت او، نبشت:

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الاجلة السادة ورحمته وبركاته فيقول انا لله وانا اليه  
راجعون.

\* در آن وقت كى شيخ ماقدس الله روحه به نشابور بود در ويشى فراپيش شيخ آمد پاى افزار پوشيد وگفت  
بميهنه مى شوم خدمتى هست؟ شيخ گفت تا فرزندان راچيزى نويسم، بنوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم.

هيچ صورتگر بصد سال از بدايع وز آن نداند كرد و نتواند كى يك باران كند

روى تازه و پيشانى بكار گشاده وز ميهمان چاره نى والسلام.

\* اين نامه شيخ مانوشت بفقيره ابوبكر خطيب از ميهنه بمرو:

بسم الله الرحمن الرحيم پيوسته ذكر دانشمند او حد افضل ادام الله قوته ونصرتة واستقامته على

طاعته مى رود بانديشه ودعا، به هيچ وقت از وى و از فرزندان وى خالى نباشيم، از خداوند عز اسمه  
مى خواهيم تا وى را و ايشان را جمله بداشت خويش بدارد و شغلهاى دو جهانى كفايت كند و آنچه بهين وگزين  
است بارزاني دارد، بخود و به خلق باز نماند بفضله انه خير مسؤل. پيوسته راحتهاي دانشمند افضل او حد  
ادام الله توفيقه مى رسيد و اندران فراغتهاى بوده والسلام على محمد وآله.

# ایات

کی برزفان شیخ ماقدس الله روحه العزیز رفته است

جانابه زمین خاوران خاری نیست      کش بامن و روزگار من کاری نیست  
[بالمطوف و نوازش جمال تو مرا      در دادن صد هزار جان عاری نیست]

\*

صاحب خبران دارم آنجـا که تو هستی      یا جمله مرا هستی یا عهد شکستی

\*

مارا بجز زاین جهان جهانی دگرست      جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست  
قلاشی و عاشقی سرمایه ماست      قرایی و زاهدی جهانی دگرست

\*

ماوهمین دوغ و او تر ب و ترینه      پخته امروز یا باقی دینه  
عز و لایت بذل عزل نیرزد      گرچه ترانور حاج تابه مدینه

\*

بس کی جستم تایابم من از آن دلبر نشان      تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان  
در خیال من نیامد در یقینم هم نبود      نی نشانی کی صواب آید از و دادن نشان  
چند گاهی عاشقی برزیدم و پنداشتم      خویشتن شهره بکردن کوچین و من چنان  
در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود      عاشق و معشوق من بودم بین این داستان

\*

هر آن دلی که ترا سیدی بدان نظرست      خطر گرفت اگر چه حقیر و بی خطرست  
اگر چه خرد یکی شاخکی گیاه بود      کی تو بد و نگری زاد سرو غاقرست  
هر آن دلی کی نهفتست زیر هفت زمین      کی تو بد و نگری همتش ز عرش برست

\*

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین      یک گام ز خود برون نه و راه بین  
ای جان جهان تو راه اسلام گزین      با ما رسیده نشین و با خود منشین

\*

شیخ ماروزی بدرختی کی بردر مشهد مقدس است برنگریست، برگ زرد گشته دید، این بیت  
بگفت:

تـراروی زرد و مـراروی زرد      تو از مهره ماه و من از مهر ماه

\*

وقتی قوال در پیش شیخ ما این بیت می گفت:

سمرگشتم نگاری را که دیدار پری دارد      نبوت راهمی سازد نه کار سرسی دارد

شیخ گفت چنین نباید گفت معاذ الله چنین باید گفت شعر:

نبودت راهمی سازد نه کار سرسی دارد

\*

یک روز دیگر قوال پیش شیخ این بیت می خواند:

نه هم‌رهی تو مرا راه خویش گیر و برو      ترا سلامت باد و مرا نگوئساری

شیخ گفت چنین نباید گفت، باید گفت:

ترا سلامت باد و مرا سبکباری

\*

شیخ گفت امشب ابرهیم خوانده است:

من بودم واو واو و من اینت خوشی

این چنین سه چهار تن بود چنین باید گفت:

من بودم واو واو واو اینت خوشی.

شعر:

خواهی کی کسی - شوی ز هستی که کن      ناخورده شراب وصل مستی که کن

باز لفبتان دراز دستی که کن      بت را چه گنه توبت پرستی که کن

بیت

گرفت خواهم زلقین عنبرین ترا      به بوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا

هر آن زمین که تو یکره برو قدم بنهی  
 هزار بوسه دهم بر سحناء نامه تو  
 اگر بیستم بر مهر باو ننگین ترا  
 اگر بگم روزی من آستین ترا  
 زبان من بروی گردد آفرین ترا

بیت

تاروی ترا دیدم ای شمع طراز  
 چون با تو بوم مجاز من جمله نماز  
 نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز  
 چون بی تو بوم مجاز من جمله مجاز

شعر

تقنع بالكفاف تعش رخاء  
 ففی خبز القفار بغیر آدم  
 ولا تبغ الفضول مع الكفاف  
 و فی ماء القراح غنی وكاف  
 و كل تزین بالمرء زین  
 و ازین به التجمیل بالغفاف

بیت

واحببت اولاد الیهود بأسرهم  
 اصلی فأزوی قبلتی متعمدا  
 لاجلك حتی كدت ان أتهودا  
 وانی لاهدی فی صلاتی بحبكم  
 لقبلتكم فاشهد صلاتی لتشهدا  
 ولولا مقال الكاشحین و بغضهم  
 لبعدت یوم السبت فیمن تعیدا  
 و كان دخول النار فی الحب هینا  
 اذا كان من نهواه فی الحب مسعدا

امام اسمعیل ساوی گفت من رقعه نوشتم به شیخ و بنوشتم کی کسی ترا غیبت کرده است اورا بجل کن، شیخ گفت بخط مبارک نوشت:

تقشع غیم الجهد عن قمر الحب  
 و اشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب  
 وجاء نسیم الاعتذار مخففا  
 فصادفه حسن القبول من القلب

\*

ازیک سوشیر و از دگر سوشمشیر  
 مسکین دل من میان شیر و شمشیر

\*

اكار همه راست شد چنانك بيايد  
 اندر و اندیشه رادراز چه داری  
 رای وزیران ترابکار نیاید  
 چرخ نیارد بدیل توز خلائق  
 ایزد هرگز دری نندد بر تو  
 حالت شاد نیست شاد باشی شاید  
 دولت تو خود همان کند که بیايد  
 هرچ صوابست بخت خود فرماید  
 و آنکه تر از ادنیز چون تو نزیاید  
 تا صد دیگر به بهتری نگشاید

\*

آنچه آگاه بیایی پدید نیئی گویی  
 عاشق کنی و مراد عاشق جویی  
 آنچه آگاه نبایی از زمین بر رویی  
 اینست خوشی و ظریفی و نیکویی

\*

ای ساقی پیش آرز سرمایه شادی  
 زان باده که بابوی گل و گونه لعلست  
 زان می که همی تابد چون تاج قبادی  
 قفل درِ گرمست و کلید درِ شادی

\*

خوش آید او را چون من بنا خوشی باشم  
 مرا چو گریان بیند بخندد از شادی  
 مرا که خوشی او بود ناخوشی شاید  
 مرا چو کاسته بیند کرشمه بفرزاید

\*

هر کسی - محراب کرد دست آفتاب و سنگ و  
 چو  
 من کتون محراب کردم آن نگارین روی را

\*

در شب تاریك برداری نقاب از روی  
 خـوش  
 طاقت پنجاه روزم نیست تا اینم ترا  
 پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا  
 مرد نابینا بیند باز یابد راه را  
 دلبر اشها ازین پنجاه بفرکن آه را  
 اعجمی ام می ندانم من بن و بنگاه را

\*

[جایی که تو باشی اثر غم نبود  
 آنچه آگاه نباشی دل خرم نبود

آنرا که ز فرقت تو یکدم نبود

شادیش زمین و آسمان که نبود

\*

شیخ این دو بیت بخط خویش نوشته بود:

لان كانت الايام فرقن بيننا  
تصورت في قلبي لفرط صبابتي

فانما بقرب القلب مجتمعان  
فانخصك لي نصب بكل مكان

\*

ای دوست ترا به جملگی گشتم من  
کز تو ز وجود خود برون جستی پاک

حفا که درین سخن نه زرقست و نه فن  
شاید صنما بچای تو هستم من

بیت

چندانکه بکوی سلمه یارست و ر بود  
چندانکه ستاره است برین چرخ کبود

چندانکه درخت میوه دارست و مرود  
از ما ببرد دوست سلامست و درود

بیت

بر رسته دگر باشد و بر رسته دگر

.....

بیت

تتگ دلی نی و دل تتگ نی

تتگ دلانرا بر مارنگ نی

بیت

دریغم آید خواندن گزاف و اردونام  
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند  
دریغم آید چون مر ترانکو خوانند

بزرگوار دونام از گزاف خواندن خام  
دگر که عاشق گویند عاشقان را عام  
دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

وقتی پیش شیخ مای خوانده اند:

فاساختن و خوی خوش و صفرا کم  
فاساختن و خوی خوش و صفرا هیچ

تاعهد میان ما بماند محکم  
تاعهد میان ما بماند بی پیچ

بیت

رنگ مردم زیشی — و پیشیست  
برگزین زین جهان یکی و بس

راحت و ایمنی زدرویشیست  
گرت بادانش و خرد خویشیست

# باب سوم

درانتهاء حالت شیخ و آن سه فصلست

فصل اول: دروصیتهای وی درجات وفات

فصل دوم: درحالت وفات وی وکیفیت آن

فصل سیم: درکرامات وی کی بعضی درحال حیات برزفان مبارک اورفته است وبعدازوفات وی دیده اند.

## فصل اول

دروصیتهای وی دروقت وفات وی

\* در آخر عهد کی شیخ راقدس الله روحه العزیزوفات نزدیک رسید بود گفت ما را ایبا گاهانیدند کی این مردمان کی این جامی آیند ترا می بینند، اکنون ما ترا از میان می برداریم تا مردمان کی اینجا آیند ما را بینند. این حدیث از من برجوشید، گرباشیم وگرنباشیم این حدیث می خواهد بود تا به قیامت.

\* شیخ در آخر عهد گفت کی جایگاهها پدید آید و مرقع داران بسیار گردند و لکن ستر این مردمان تا خلق فرانگردد همه را یکی بینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده مانند از چشم خلق.

\* جدم شیخ الاسلام خواجه بوسعید شیخ گفت کی شیخ ما قدس الله روحه العزیز در آخر عهد مدت یکسال هر روز کی مجلس گفتی در میان مجلس بگفتی ای مسلمانان قحط خدای می آید، و در آخر مجلس کی مجلس وداع می گفت، و بعد از آن نیز مجلس نگفت، روی به جمع کرد و گفت اگر شمارا فردا سؤال کنند کی شما کی اید چه خواهید گفت شما؟ گفتند تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت مگوئید ما مؤمنانیم، مگوئید ما صوفیانیم، مگوئید ما مسلمانانیم، کی هرچ گوئید حجت آن از شما بخواهند و شما عاجز شوید.



گویند ما کهترانیم، مهتران مادرپیش اند، ما رانزدیک مهتران ما برید کی جواب کهتر بر مهتر باشد.

\* یک روز خواجه بو منصور ورقانی کی وزیر سلطان طغرل بود به خدمت شیخ ما آمد و گفت ای شیخ مرا وصیتی فرمای. شیخ گفت: «اول مقامات العباد مراعات قدر الله و آخر مقامات النبوة مراعاة حق المؤمنین، کار تو امروز اداء حقوق خلقت پیوسته چشم برین خبر می دار که فردا دستگیر تو باشد کی رسول صلی الله علیه گفت: لا یدخل الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم الخاصة. این خلق جمله ابناء دولت تواند بجمله به نظر فرزندی نگر. بحطام دنیا وزحمت خلق فریفته مشو کی خلق بنده حاجات خویش اند اگر بحاجات ایشان و فائمی قبولت کنند اگر چه بسیار عیب داری و اگر حاجات ایشان نگزاری بتو التفات نکنند اگر چه بسیار هنر داری.

\* شیخ در آخر عهد در وصیت روی به جمع کرد و گفت: به خدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشان را میان باید بست، کودکان را بازی نباید کرد و جوانان را بوالعجبی نباید کرد، پیران را قریبی و مرایی نباید کرد، علم هر دو جهان درین کلمات گفته شد **انا لله و انا الیه راجعون** قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! پیش ازین قحط نان و آب بوده است اکنون قحط خدای آمد! در مانگید کی این سخن بر ما ختم شد، و دست بروی فرود آورد و ختم کرد.

\* شیخ گفت در مجلس وداع که در کودکی ما پیش محمد عنازی بودیم، قرآن می آموختیم، چون تمام آموختیم گفتند باید بشد، استاد را گفتیم ما را بجل کن. او گفت تو ما را بجل کن و این لفظ از ما یاد دار: **لان تردهمتک الی الله طرفة عین خیر لک ما طلعت علیه الشمس و ما شماراهمین وصیت می کنیم، از حق غایب مباشد. پس حسن مؤدب را گفت بر پای خیز! حسن بر پای خاست، شیخ گفت بدانید کی ما شمارا بخود دعوت نکردیم شمارا به نیستی شما دعوت کردیم. گفتیم هست او بس است، شمارا برای نیستی آفریدست اگر کسی طاعت ثقلین بیارد در مقابل آن نیفتد کی راحتی به کسی. رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را گفته است **تخلقوا باخلاق الله، ما شماراهمین می گوئیم، راه خدای گیرید و همه را به خدای بینید، از خدای به خلق نگرید کی: من نظر الی الخلق استراح منهم.****

\* شیخ قدس الله روحه العزیز درین مجلس وداع روی به خواجه حمویه کرد و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن می خوانند تا خلق را در حمایت داری، گوش با خلق خدای دار و گوش باشغل مادار که روز

آدینه ما را اینجا خواهند آورد و روز بازار ما خواهد بود هم از جماعتی کی بینند و هم از جماعتی کی ندینند، تو ایمن خود نگاه دار و جهد کن تا به یکبار ما را از سرای بجاک رسانی که عقبه عظیم در پیش است. خواجه نجار گفت آن جماعت کی ندینند کدامند؟ شیخ گفت یا احمد بدان که سه کس را از خلفاء رسول صلی الله علیه بر جنیان خلیفه کرده بودند: عمرو و بحر و عقب، و عقب را با ما صحبت بود و بر سر خاک ما پس از وفات ما مجاور باشد تا وقت وفات، وی جز روز عرفه و عید اضحی غایب نبود. و جمعی بسیار از جنیان به سخن ما آسایشها داشته اند چه به نشابور و چه اینجا و انس ایشان با این انفاس بوده است و در سماع درویشان بخدمت ایستاده بودند و تادرویشان و شمار بر سر تربت ما سماع می کنیدی ایشان به خدمت می آیند، حق ایشان نگه دارید به پاکی و در سراهای خود هر شب سپند سوزید کی جنیان کافران از بوی سپند بگریزند، و بفرمایید تا نماز دیگر رفت و روی کنند و همه آلاشها به پاکی بدل کنند، و در وقت وفات ما اگر آوازی شنوید و کسی را نبینید بدانید کی ایشانند. و بدانید کی ما رفتیم و چهار چیز شما میراث گذاشتیم: رفت و روی، شست و شوی، جست و جوی، گفت و گوی. تا شما برین چهار چیز باشید آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و شما تماشاگاه خلقان باشید، و جهد کنید تا ازین چهار اصل چیزی از شما فوت نشود که آخر عهد است، نماند و آنچه ماند بود نیز رفت، این کار بر ما ختم شد و ما را هزار ماه تمام شد، و رای هزار شمار نیست **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

\* هم درین مجلس شیخ گفت کاغذ و دوات بیارید، بیاوردند. به بوالحسن اعرج ایوردی اشارت کرد و او کاتب شیخ بود، گفت بنویس! او نوشت:

الرحمن الرحيم

ابوطاهر سعید بن فضل الله طهره الله واسعد بفضله و منته و عونته و نصرته و لاقوة الا بالله. ابوالوفا المظفر بن فضل الله ظفره الله و اید و لاقوة الا بالله. ابوالعلاء ناصر بن فضل الله نصره الله و ظفره و اید و خیره و نصره و لاقوة الا بالله. ابوالبقا المفضل بن فضل الله ابقاه الله و فضله علی کثیر من خلقه تفضیلا و لاقوة الا بالله. اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و به و منه و بجمعیته و لاقوة الا بالله. ابوسعید اسعد بن سعید اسعد الله و اید و اکر مه و سدد و لاقوة الا بالله. ابوالعز الموفق بن سعید وفقه الله و نصره و اید الله و خیره و اید و سدد و لاقوة الا بالله. ابوالفرج الفضل بن احمد العامری فرج الله عنه و به و منه و لاقوة الا

بالله - ابو الفتوح مسعود بن الفضل اسعد الله وفضله وفتح له وبجله ولا قوة الا بالله.

پس گفت این ده تن اندکی پس از ما تا از ایشان یکی می ماند اثرهای باشد و طلبهای بود، چون جمله روی بچاک پوشند این معنی از خلق پوشیده گردد، آنگاه گفت: فانما نحن به وله.

\* چون شیخ این کلمات درین مجلس بگفت ساعتی سردرپیش افکند، پس سر بر آورد، اشک از دیدن روان گشته و همه جمع می گریستند، شیخ گفت داعیه ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است؟ جواب آمد که بوی این معنی صد دیگر در میان خلق بماند، بعد از آن نه بوی ماند و نه اثر، اگر جایی معنی بود روی در خاک آرد و طلبها منقطع گردد و این معنی را ما معاینه بدیدیم کی چون این اشارت کی شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد، آغاز فترت و تشویش هم در این ماه پدید آمد تا رسید به جایی که مدت ها آن بود کی کس به زیارة مشهد در میهنه نتوانست شد و فرسنگی در پس کوه بموضعی کی آنرا سرکله گویند زیارت می کردند چنانک این معنی روزی در مجلس بر لفظ مبارک او رفته بود کی روزگاری پدید آید کی کس به زیارت ما میهنه در نتواند آمد. بسرکله پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند و در مدت این صد سال کی شیخ فرموده بود کی خادم ما باشیم هرگز پنج نماز به جماعت و بامداد و شبنگاه سفره خالی نبود و هر روز بامداد بر سر تربت ختم بود و هر شب تا بوقت خواب و سحرگاه تا به روز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبانگاه و جمع صوفیان زیادت از صد کس از فرزندان و مریدان او بر سر تربت او مقیم فرود بماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلکه هر روز بنو فتوحی و راحتی روی نمود و هر کرا در طریقت اشکالی بودی از آن فرزندان حل شدی. و آن حرمت و رفاهیت کی درین صد سال کی فرزندان او را بود و مردمان میهنه را، در هیچ موضع کس نشان نداد و چنان شده بود کی بر لفظ مبارک شیخ رفته بود کی روزگاری بیاید کی آنچه بدر مسنگ است بسیر گردد و آنچه بسیر باشد بمن گردد یعنی خواجگی ما چنان شود کی ازین حدیث بویی نماند یعنی از فقر، آنگاه خود رود آنچه رود و این آن وقت باشد کی صد سال تمام شد کی هم در آن ماه ازین همه آثار بماند و از فرزندان و مریدان او الاتنی چند معدود بر سر مشهد او نماند، باقی همه شهید شدند بر دست غزان و بعضی باطراف جهان بغرب افتادند و همه در آن غربت بجزوار رحمت انتقال کردند. اکنون سی و چهار سال تا بر سر روضه مقدس هیچ ترتیبی ظاهر نشده است. امید بدو چیزی داریم: یکی آنکه بر لفظ مبارک شیخ رفته

است کی بعد از مابصد و اند سال هم از ما چو مانه چو ما کسی. پدید آید کی این کار بردست وی زنده گردد، و دیگر آنکه از پدرم نورالدین منور رحمه الله روایتست کی او گفت از خواجه بو الفتح شیخ شنیدم کی شیخ گفت صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم کی خادم شیخ بود روایت کردند کی او گفت کی شیخ گفت کی تا دامن قیامت بدارد. امید ما بدین هر دو اشارت و بشارتست تا باشد کی ما با آخر عمر این سعادت در یابیم کی روزی چند بر سر آن تربت بیاساییم.

\* شیخ ما قدس الله روحه العزیز هم درین مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت این کودک خواست کی این راه بسپرد و لکن ای پسر اینجاکه رسیده قدم نگاه دار، زیادت طلب مکن کی نیابی! پس روی به فرزند بزرگ کرد و گفت یا با طاهر بر پای خیز! چون برخاست شیخ جامه او بگرفت و به خویشتن کشید و گفت ترا و فرزندان ترا بر خدمت درویشان وقف کردم و گفت، شعر:

عاشقی خواهی کی تا پایان ببری      بس کی پسندید باید ناپسند  
 زشت باید دید و انگارید خوب      زهریاید خود و انگارید قند

پس گفت قبول کردی؟ گفت کردم. شیخ گفت کسانی کی حاضر اند بدان جماعت کی غایب اند برسانند کی خواجه بو طاهر قطبست بد و پچشم بزرگان نگرید، دو خواجه بوده اند صوفیان را یکی خواجه علی حسن به کرمان و دیگر خواجه علی خباز به مرو و سیم خواجه صوفیان بو طاهرست و پس از وی صوفیان را خواجه نبود، والسلام.

## فصل دوم

### در حالت وفات شیخ

آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنه اربعین و اربعمائه:

درداکی همی روی بره باید کرد      وین مفرش عاشقی دوته باید کرد

پس خواجه علیک را که از نشابور بود و مرید شیخ بود گفت بر پای باید خاست، علیک برخاست، گفت اکنون نشابور باید رفت بسه روز و بسه روز مراجعت باید کرد و آنجا روی گرامی و بگویی ایشان می گویند که آن کرباس کی برای آخرت نهاده در کار ایشان کن. علیک هم در ساعت روی براه نهاد و مقصود حاصل کرد. شیخ این وصیتها بکردر مجلس، پس هم در مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت در زندگانی شغل طهارت ماتو تیماری داشته در وفات هم ترا تیمار باید داشت. در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و با خبر باش تا در آن دهشتی نیفتد و به شرایط و سنن قیام کنی که ایشان محفوظند و اگر ترک سنتی رود باز نمایند. ستور زین کنید. چون اسب زین کردند بر نشست و گرد میهنه می گشت و هر جایی که خلوت کرده بود و داعی می کرد. حسن مؤدب گفت کی من در رکاب شیخ می رفتم و می اندیشیدم که بعد از وفات شیخ من خدمه چنین کنم و دلخواه با و ام مشغول بود درین اندیشه بودم، شیخ عنان باز کشید و روی به من کرد و گفت، شعر:

آیا بر جان ما ماهر چو بر شطرنج اهوازی      چو ما را شاه مات آید ترا سپری شود بازی

من از دست بشدم، شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار کی بوسعد داد می آید بعد از وفات ما و دل تواز و ام فارغ گرداند. و چون شیخ ما را وفات در رسید بعد از آن هرگز خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد در ویشان را، خدمت در ویشان خواجه بو طاهر و فرزندان او کردند چنانکه اشارت شیخ بود و بعد از وفات شیخ بسه روز بوسعد داد از غزنین بر سید و و ام بگزارد. پس شیخ با سرای خویش آمد و اندک مایه رنجور گشت و پیوسته مریدان و فرزندان شیخ بخدمت وی بودند و از شیخ ماسؤال کردند که در پیش جنازه شما کدام آیت خوانند؟ شیخ گفت این کاری بزرگ باشد اما این بیت باید خواند:

خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار      دوست بردوست رفت و یار بر یار  
آن همه اندوه بود و این همه شادی      آن همه گفتار بود و این همه کردار

پس آن روز که جنازه شیخ از سرای بیرون آوردند این بیت بر خواندند. و هم درین روز از شیخ پرسیدند که بر تربت شما شهد الله و آیت کرسی نویسیم یا تبارک؟ شیخ ما گفت آن کاری بلند است این قطعه باید نوشت:

سألتک بل اوصیک ان مت فاکتی      علی لوح قبری کان هذا متیما

لعل شجيا عارفا سنن الهوى      يمر على قبر الغريب مسلما  
و كثير در حق عزه قطعه مى گوید و املا کرد:

يا عزا قسم بالذى اناعبه      وله الحجى و ما حوت عرفات  
لا ابتغى بدلا سواك خليلة      فثقى بقولى والكرام ثقات  
ولو ان فوقى تربة و دعوتى      لاجبت صوتك و العظام رفات  
و اذا ذكرتك ما خلوت تقطعت      كبدى عليك و زادت الحسرات

پس بعد از وفات شیخ این هر دو قطعه در سه خط بر تربت شیخ نوشتند. و پیش از وفات شیخ مابد و روز بر لفظ مبارک شیخ برفت بوقتی که فرزندان و مریدان پیش او نشسته بودند روی بدیشان کرد و گفت نعمه الله مجهولة مادامت محصولة فاذا فقدت عرفت. و باز پسین سخن کی شیخ گفت این بود کی گفت گوش باز دارید تا ایمان بکار خلق بزبان نیارید. خواجه عبدالکریم گفت کی شیم روز پنجشنبه چشم باز کرد و گفت بخواجه بوطاهر: عليك آمد؟ گفت نه. شیخ چشم بر هم نهاد. من برخاستم و بیرون شدم، عليك در رسید، من بدر خانه شدم و با خواجه بوطاهر گفتم عليك آمد و کرباس آورد. بوطاهر یا شیخ بگفت شیخ چشم باز کرد و با خواجه بوطاهر گفت چه می گویی؟ گفت عليك رسید. و شیخ گفت الحمد لله و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائه. و ما وقت صبح به غسل مشغول شدیم و شیخ گفته بود کی این کرباس نیمی میز کنید و نیمی بدوش مادر گیرید و مادر و طاء ما پچید و زیادت مکنید. خواجه عبدالکریم گفت چون شیخ را بر کفن نهادیم خواجه بوطاهر و جمله فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون به شیخ نگاه کردم شیخ چشم بگشاد و به مسبحة دست راست بران خود اشارات کرد چنانک همه جمع که آنجا بودند بدیدند، بنگریستم يك نيمه از گوشه میز روی بر نکشیدم بودم حالی راست کردم. و این آن سخن بود کی گفته بود کی گوش باز دار. چون آفتاب بر آمد شیخ را بیرون بردند و بروی نماز گزاردند و جنازه برداشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آوردند. تا وقت چاشت آن جنازه در هوا ماند بود و هر چند خلق قوت می کردند می نرفت تا خواجه نجار خواجه حمویه را گفت شیخ ترا چه فرموده است وقت آمدیانه؟ حمویه به حکم وصیت شیخ چوب بکشید و خلق را دور می کرد تا جنازه به مشهد آوردند و دفن کردند و از جمله کرامات کی درین بین مشاهده افتاد این بود کی تختی بلند بود کی بی پایه برین تخت توانستی شد او را

بر آن تخت غسل کردند در وقت وفات او در زاویه او کی در سرای اوست در برابر مشهد و آن تخت را از آن موضع کی شیخ را شسته بودند، هرگز از آنجا نجنبانیدند و بهر وقت کی زاویه مرتب کردند زمین او را ارزخ کردند و وزیر این تخت را ارزخ کردند، چنان بودی کی دست از آن بداشتندی حالی آن جمله ارزخ بزمین فروشدی و خاک بر زور آمدی و به کرات این تجربه کرده بودند و در یک روز چند بار بگچ و ارزخ آن موضع محکم کرده بودند و هم در ساعت بزمین فروشد بود و همان خاک نرم بر زور آمد، هرگز آن قدر زمین کی آب شستن شیخ بوی رسید بودی قرار نگرفت. و دیگر آنکه چون شیخ را وفات بود این پایه تخت و کرسی کی شیخ بروی وضو کردی هر دو بزیرتخت بودی نهاده، و مردمان آنرا زیارت می کردند تا بوقت فترت غزکی میهنه خراب کردند و هر کج ببادری و چوبی بود بسوختند، آن تخت و کرسی ناپدید شد و هیچ کس از آن جماعت کی در دست ایشان اسیر بودند از هر سه خبر ندادند و چون فرزندان شیخ و مریدان اسیر بودند، چون بیامدند تخت و کرسیها درین موضع دیدند به سلامت، دیگر روز بامداد در شدند هیچ ندیدند و درین حادثه غریب بیفتاد هم درین بقعه و یکی از آن جمله آنست کی در آن وقت کی سلطان سعید سنجر بن ملک شاه برد الله مضجعه از دست غزان خلاص یافت و بدار الملک مرو آمد این دعا گوی از سر خس با جمعی از مشایخ بمرور رفت به مبارک باد قدوم سلطان و از جهت مصالح بقعه شیخ، و از خویشان و فرزندان شیخ کس با دعا گوی نبودند چه آنچه مانده بودند متفرق بودند و بیشتر بعراق رفته بوده اند، چون دعا گوی بمرور رسید رئیس میهنه چند روز بود کی آنجا رسید بود از جهت مصالح ولایت و هنوز سلطان رانیدید بود چون رئیس از دعا گوی خبر یافت حالی بر ما آمد و شاد گشت و گفت چند روز است کی من منتظری کی از شما ام از جهت مشاورت کار فردا سلطان را باید دیگر روز بایکدیگر سلطان را بدیدیم، چون دعا گوی دعا گوی دعایی بگفت، سلطان سنجر گفت میهنه جایی مبارک است و تربت شیخ موضعی کی از آن عزیز تر و بزرگوار تر نبود و از آن غزان یکی دست فراتربت شیخ کرد و خواست که نعمت دنیاوی مدفون یابد و برگردد، در حال دستش خشک شد، خویشان او او را به لشکر گاه آوردند و بدیدیم، و من این حکایت نشنیدم الا از لفظ سلطان و العهده علیه. پس هزار خروار غله فرمود از جهت تخم و زراعت خاوران و صد خروار از جهت تخم اسباب مشهد، پس ملک میهنه استدعاء گاو جفتی کرد، سلطان گفت خراسان خرابست و مرا

خزینة نیست حال را با این باید ساخت و از جهت مشهد صد دینار نقد فرستاد. پس رئیس میهنه مراجعت کرد و کس با طرف فرستاد تا از فرزندان و مریدان شیخ آنچه ماند بودند زند همه را آوردند، تنی پنجاه جمع شدند و سفره و پنج وقت نماز و ختم سرتربت همه برونق گشت و روشنایی تمام پدید آمد و دعاگوی همگی خویش بر آن خدمت وقف کرده بود و غریاروی بدان حضرت نهادند. در میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست، مصاف دند انقان بمر و باغزان اتفاق افتاد و دیگر بار لشکر سلطان شکسته و منهزم شدند و غزان دست یافتند و بیکبارگی کار آن بقعه از دست بشد و رسید آنجا کی رسید. خدای تعالی بلطف خویش ایمنی و عدلی و آبادانی خراسان را و جمله عالم را روزی کناد بمنه و فضله.

## فصل سیم

در کرامات وی کی بعضی در حال حیات بر زفان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی دیده اند

**حکایت یک** روز شیخ در صومعه خویش سرباز نهاده بود بوقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سرباز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود، سبویی بیوسعد داد و گفت هلا دوست دادا سبویی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم. بوسعد سبوی برگرفت و آب می آورد و پایها برهنه داشت و زمین گرم گشته بود، بوسعد را پایکهای سوخت و آب از چشمش می دوید و سبوی بر پشت گرفته آب می آورد. چون از در سرای شیخ درآمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بغداد بیوسعد دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سبوی آب. بعد از آن مردمان او را بوسعد دوست دادا گفتندی تبرک لفظ مبارک شیخ را، بعد از آن بوسعد بزرگ شد در خدمت شیخ و بجایی رسید که از اصحاب عشره شیخ گشت و ده تن بوده اند از مریدان شیخ ما که ایشان را اصحاب عشره خوانند اند که رسول را صلی الله علیه ده یار بوده اند که ایشان را اصحاب عشره خوانند است ما را نیز حق جل و علا ده مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و ایشان را اصحاب عشره ما گردانید. و شیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بجایی فرستاد و ایشان و فرزندان ایشان در آن ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند در آن ولایت و بردست این طایفه کارها



برآمد و آسایشها یافتند. پس شیخ در آخر عهد خویش یکروز بوسعده دوست دادار را بخواند و گفت ما ازین عالم می‌توانیم رفت که حسن مؤدب را از جهت صوفیان فامی جمع آمد است سه هزار دینار. ترا بشهر غزنین می‌باید رفت به نزدیک سلطان غزنین و سلام ما بوی رساندن و او را بگویی که ما را سه هزار دینار فامست، دل ما را از آن فارغ می‌باید گردانید که بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد. بوسعده گفت چون شیخ این سخن بگفت حالی بدل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داند و این حکایت بسمع او که رساند؟ چون این اندیشه بدل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعده دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن باوی گفته ایم و او قبول کرده است. بوسعده گفت من حالی پای افزار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعده ما را وداع کن که چون باز آیی ما را نبینی و زینهار که چون بمینه رسی سه روز بیش مقام نکنی و به بغداد روی که ما بغداد را بتو و بفرزندان تو داده ایم باقطاع، زینهار تا بهیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را، بوسعده گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا بغزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطان را چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او؟ با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجدی طلب باید کرد و در آن مسجد نزول کرد، هر آینه از خاصگان سلطان کسی به نماز آید، من این سخن باوی در میان نهم تا او به سمع سلطان برساند. بدین اندیشه به شهر اندر آمدم و بی خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجای شوم. چون پاره راه نیک برفتم به محلتی رسیدم فراخ روی. سربدان محلت فرو نهادم چون قدری برفتم در پیش کوی در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانک از آن ملوک و سلاطین باشد و بر در سرای دو کانیها کشید و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده. چون من از دور پیدا شدم آن جمع راه باز دادند، خادمی نیکو روی دیدم بر آن دو کانی نشسته، چون مرادید بر پای خاست و پیش من باز آمد و مراد بر گرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم. من بنشستم، او در آن سرای رفت و حالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعده دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی؟ گفتم هستم. گفت برخیز و در آی. برخاستم گریان و بسرای سلطان در شدم و تعجب می‌کردم که ایشان مرا چه می‌دانند و نام من از که شنیده اند و سلطان با من چکار دارد. آن خادم مراد در سرای آورد و از آنجا در حجره برد، در آمدم سلطان را دیدم در آن حجره

خالی بر چهار بالش نشسته، من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت بوسعد دوست داد اتویی؟ گفتم آری. سلطان گفت چهل شبانروزست تا من شیخ بوسعید را بنخواست دیدم و این خادم را برین درسرای بنشانده منتظر رسیدن تو، و شیخ قصه فام با من گفته است و من قبول کرده ام. اکنون خدایت مزد دهاد که از دنیا می برود. من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان نیز بسیار بگریست. پس سلطان آن خادم را فرمود که او را بر تاپای افزار بیرون کند. مرا هم درسرای سلطان به حجره بردند آراسته چنانکه از آن ملوک باشد و خدمتکاران آمدند و پای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانکه لایق سرای ملوک باشد و همان روز مرا به حمام فرستادند و جامه های نیکوی صوفیانه بدر حمام فرستادند و سه روز مرا همان داشتند چنانکه از آن نیکو تر نتواند بود. روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا می خواند، من برخاستم و پیش سلطان آمدم سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و در جایی کرده به من دادند. سلطان گفت این از جهت فام شیخ است، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عرس شیخ است تا بر سر تربیت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را، و هزار دینار دیگر بمن داد و گفت این از جهت تست تا خویشتن را پای افزار ترتیب کنی که راهی دور آمده، پس آن خادم را گفت که او را به قافله خراسان برسان که فردا به جانب خراسان می روند و از برای او چهار پایی که اگر تاب به خراسان برود و برگ راه او بواجب بسازد و او را به معارف آن قافله سپارد و بگویی که او ودیعت ماست به نزدیک شما تا او را به سلامت به خراسان رسانید و در راه خدمت کنید. من سلطان را خدمت کردم و سلطان مرا اعزاز کرد و در برگرفت و خادم بیامد با من و مرا به کاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت و ستور که گرفت تاب به خراسان و مرا وداع کرد و باز گشت. و من می آمدم تاب به خراسان رسیدم و در راه هرچ آسوده تر بودم و روی بمیهنه نهادم و رنجور و گریان بودم از وفات شیخ، چون به کنار میهنه رسیدم جمله فرزندان شیخ و مریدان و متصوفه مرا استقبال کردند به حکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد از وفات ما بسه روز بوسعد دوست داد از غزنین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ. ایشان چون مرا دیدند فریاد بر آوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد. من در خدمت ایشان بسر تربیت شیخ آمدم و زیارت کردم و قصه خویش پیش جمع حکایت کردم و سه هزار دینار که از جهت فام شیخ بود پیش

خواجه ابوطاهر نهادم و گفتم این از جهت فام شیخ است و هزار دینار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و آن هزار دینار که مراد داده بود پیش خواجه ابوطاهر نهادم و گفتم این از جهت من شیخ را عرسی کنید و خویش راهیچ چیز باز نگرفتم و آن روز فام شیخ بگزار دند و کار عرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقة شیخ و خرقتها جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند و روز چهارم به حکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریدان شیخ را وداع کردم و برفتم به جانب بغداد. چون به بغداد رسیدم، و آن وقت آبادانی بدان سوی آب بود، من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم بادوستی این حکایت را در میان نهادم که مرا می باید که اینجا بقعه سازم از جهت صوفیان و ایشان را خدمت کنم. آنکس گفت همه مسجدها بما گذاشته است، در هر مسجدی که خواهی برو و خدمت می کن و اگر می خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگرود که اینجا مردمانی منکر باشند و توسیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی نویسی به خلیفه و از آن سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بقعه سازی، من رقعہ نوشتم بامیر المؤمنین که مرا اندیشه می باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم من مردی ام از خراسان از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر، از میهنه اینجا آمد ام تاجاعت را خدمتی کنم، بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعه سازم از جهت این طایفه، خلیفه بخط خویش تویع فرمود که چندان که او را باید از آن سوی آب جای گیرد که او را مسلمست. من بیامدم و کناره اختیار کردم و موضعی نیکو برگزیدم و می رفتم و گاه می ریختم، قرب دو هزار گز جای نشان کردم و بگرفتم. پس زنبیلی برگرفتم و شب و روز درویر آنها بغداد می گشتم و خشت پاره پخته بر می چیدم و بر پشت بدان موضع می آوردم و در میان آن کلهها که نشان کرده بودم می ریختم. تا آن وقت که خبر آمد که قافله خراسان می آید من برخاستم و باستقبال قافله خراسان شدم تا به نهر وان، چون ایشان مرا دیدند مراعاتها کردند و تقریبا نمودند که بیشتر آن بودند که مراد خدمت شیخ دید بودند و قریت من در حضرت او دانسته، و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من، من از ایشان درخواست کردم که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعه سازم، اکنون شما می باید که بدان موضع نزول کنید و نزدیک من فرود آید که نخست مسافران شما خواهی بود، جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه، همه اجابت کردند و به موافقت بیامدند و در آن موضع فرود آمدند و خیمها بزدند، من برخاستم و زنبیل برگرفتم و

روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفر می نهادم و پنج وقت بانگ نمازی گفتم و امامت می کردم و بامداد قرآن بدوری خواندیم و درین مدت که ایشان آنجا بودند بسیار روشنیها بود، چون ایشان می رفتند و چشم ایشان بر زندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند، برفتند و هر کسی مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیک به حاصل آمد، چون قافله برفت من روی به عمارت آوردم و چهار دیوار خانقاه برپای کردم و صفة بزرگ نیکو و جماعت خانه خوب و مطبخ و متوضات تمام کردم و مسجد خانه بزرگ عمارت کردم و همه را در نهادم و دیگر بناها و حجرها را بنیاد نهادم چنانکه جمله مواضع پدید آمد که این چه جای خواهد بود. چون سابق الحاج در رسید و خبر داد که قافله آمد من تابه فرات استقبال کردم و از همان جمع درخواست کردم که شما بوقت رفتن بدان سفر مبارک به درخواست من و از جهت تربیت و رضاء خدای به موضع خانقاه من فرو آمدید و بوقت رحلت سعیها کردید، اکنون به باید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد و ترتیبی که فرموده ایت تمام کرد، ایشان اجابت کردند و همچنان به موافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند تعجبها کردند که به مدتی اندک چندین عمارت نیکو چگونه کرده ام و اعتقاد ایشان یکی صد گشت و من هم بر آن قرار در یوزه می کردم و سفره می نهادم و پنج نماز را بانگ نمازی گفتم و خود امای می کردم و هر روز در خدمت می افزودم تا وقت رفتن هر کسی مرا چیزی نیک بدادند چنانکه مبلغی حاصل آمد. چون قافله برفت من روی به کار آوردم و دست به عمارت کردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافق از حجرها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشها نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنچه در بایست آن بود از همه نوع بساختم و بر در خانقاه بازاری بادکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم و خدمت نیکومی کردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند و این آوازه در جهان منتشر شد کی بوسعد در بغداد چنین بقعه ساخته است از جهت متصوفه و خدمتی می کند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند و پیوسته این سخن به سماع خلیفه می رسانیدند تا شب نماز خفتن گزارده بودیم و کسی در خانقاه بزد، فراز شدم و در باز کردم امیر المؤمنین بود باتنی چند از خاصگان خویش که به زیارت من و نظاره خانقاه آمد بود چون استاد الدار و حاجب الباب و صاحب الخزن و امثال ایشان، خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت نگریست و در جماعت خانه درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید،

زیادت پنجاه تن از مشایخ و متصوفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشان را زیارت کرد و بنشست، من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ ابوسعید ابوالخیر بگفتم، خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست و مرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای فرمود به مشافهه که هر وقت ابوسعید در سرای ما آید در هر حال که ما باشیم او را بار نباید خواست و حالی بی اطلاع ما او را در حرم باید آورد. پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هر چه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم با تمام رسانیم. چون خلیفه باز گشت دیگر روز به سلام بدار الخلافه شدم حالی بی توقف و اجازت مراد را ندرون حرم بردند، من پیش خلیفه شدم و او را دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم و امیر المؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهده خلق در گردن من کرد، چون برون آمدم از پیش خلیفه همگان تعجب کردند و مردمان به یکبار روی به من نهادند و حاجات بر من رفع می کردند و من بر رأی خلیفه عرضه می کردم و اجابت می فرمود و بیشتر از مردمان به جوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سراهایی ساختند چنانکه آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت می گشت و اعتقاد در حق من زیادت می شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابوسعید دوست دادا دارا خلافه باز آن سوی آب بریم و باز این نیمه آب آمد و جمله خلق به یکبار خانها باز آن سوی آوردند و شهریه یکبار باز اینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ الشیوخ بغداد گشتم و رحمت من در بغداد کمر از حرمت خلیفه نبود به برکت نظر مبارک شیخ. و اکنون فرزندان او شیخ الشیوخ بغداد اند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه نشان گشته، چنانکه هر خلیفه که بخواد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش بنشاند و نخست او بیعت کند آنگاه از ابناء خلیفه باشند آنگاه خاصگان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند و در بغداد حل و عقد بدست فرزندان شیخ ابوسعید دوست دادا باشد.

**حکایت** از اشرف ابوالیمانی شنیدم که او نقل کرد از پیر محمد ابواسحق، گفت از پدر خود شنودم که شیخ اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که بر نشستی از تندی که بودی و چون شیخ خواستی که بر نشیند پهلوی فرادکان داشتی تا شیخ پای در روی در آوردی و چون شیخ از دنیا برفت او را دیدند افسار

گسسته و آب از دیده‌وی می‌دوید و آب و علف نمی‌خورد و هفت شبانروز آن اسب هچنین می‌بود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب می‌خورد و نه علف و بزبان خواهد آمد چکنیم؟ باخواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابوطاهر گفت بیاید کشت تا درویشان از و چیزی بخورند و به مردمان دهیم پس بگشتند و تبرک را بردند.

حکایت: از پیرزین الطایفه عمر شوکانی شنودم که او گفت که یک روز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می‌کرد که پیش از وفات خویش بسه روز روی بیا کرد [و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی عظیم باشد چنانکه شما را جنازه مانوانید آمد. پس بفرمود تا چادری آوردند و چهار گوشه آن چادر بگرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را گفت بزیر این چادر بیرون شوید و انگارید کی این جنازه ماست. فرزندان شیخ چنان کردند که شیخ فرمود بود، بعد از آن بسه روز همان کی شیخ اشارت نموده بود بود، چون جنازه بیرون آوردند چندان زحمت بود که ما فرزندان شیخ فرزندیک جنازه نتوانستیم رفت این حکایت می‌گفت و هر دو می‌گریستند.

حکایت: شیخ بوالقسم رو باهی مرید شیخ ما بود و مقدم ده معروف از صوفیان جون بو نصر حرزی و احمد عدنی باف و مثل ایشان. چون خبر وفات شیخ بنشاور رسید استاد امام بوالقسم گفت رفت کسی. کی از هیچ کس خلف نبود و هیچکس از و خلف نیست. برخاست و بخانقاه کوی عدنی کویان آمد و به ماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و گفت که چون ما شیخ بوسعید را بدیدیم هم صوفی نبودیم و هم صوفی ندیدیم و اگر او را ندیدیم صوفی از کتاب بر خواندیم. چون از تعزیت فارغ شدیم و استاد امام عرس شیخ بک کرد روز هفتم علی محتسب را کی وکیل در استاد امام بود نزدیک ماده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود او رفت و شما هر ده تن از من بوده اید، چون شیخ بیامد شما پیش وی رفتید شما را پیش من باید بود. جماعت گفتند ما را مهلتی ده تا ببیندیشیم، دیگر روز یکی آمد و گفت استاد می‌گوید ببیندیشید؟ ایشان خاموش شدند، مرا صبر نماند گفتم چرا جواب نمی‌دهید؟ مرا گفتند چه گوئیم؟ گفتم به دستوری شما جواب دهیم؟ گفتند بده. گفتم استاد امام را خدمت برسان و بگویی که شیخ بوسعید را عادت بودی کی دعوتی بودی کاسه خوردنی و یکی قلیه و شیرینی کی پیش او بودی به من دادی و کاسه خوردنی و یکی قلیه و

شیرینی از مطبخ از جهت زلزله من روان بودی، یک روز دعوتی بود رکوه خوردنی و کاسه قلیه در سر آن و نواله شیرینی از مطبخ که زلزله من بود بستدم، نواله در یک آستین نهادم و رکوه و کاسه در یک دست گرفتم و رکوه و کاسه و نواله شیرینی کی شیخ از پیش خود بمن داده بود در دیگر آستین نهادم و در دیگر دست گرفتم و گرمگاه بود، شیخ در خانه خویش سر نهاده بود و جمع جمله خفته به آسایش، من بدین صفت از خانقاه بیرون آمدم چون پای از در خانقاه بیرون نهادم بند ایزار پای بگشاد و در زحمت بودم، آواز شیخ می آمد از زاویه او کی بانگ می داد کی بوالقسم را در یابید؛ در حال صوفی را دیدم کی می دوید و می گفت ترا چه بودست؟ حال باز نمودم و مدد من داد. اکنون ما پیر و مشرف چنین داشته ایم اگر چنین ما را نگاه توانی داشت تا به خدمت تو آییم. علی محتسب باز گشت، دیگر روز با مدد استاد امام نزدیک ما آمد و از ما عذر خواست و از ما درخواست کرد که اکنون تا ما زنده باشیم این سخن با کس مگوئید، ما قبول کردیم و استاد امام برفت. بعد از آن قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و چهل کس از بزرگان متصوفه با استاد موافقت کردند و در خدمت او برفتند. چون بر براط سر کله رسیدند و چشم استاد و جمع بر میهنه افتاد از ستور فرود آمد و بیستاد و مقریان را کی با او بودند بفرمود کی این بیت شیخ بگوئید کی:

جانابزمین خاوران خاری نیست

بالطف و نوازش جمال تو مرا

مقریان این بیت می گفتند، استاد را وقت خوش گشت و از خرجه بیرون آمد و جمله جمع موافقت کردند و از خرجه بیرون آمدند و فرزندان شیخ را خبر شد کی استاد امام با جمع از نشابوری آیند و جمله فرزندان و مریدان استقبال کردند و در راه به یکدیگر رسیدند و مقریان همچنان می خواندند و جمع میهنه نیز بیکبار از خرجه بیرون آمدند و همچنان می آمدند تا پیش تربت شیخ آمدند و مقریان می خواندند و درویشان در خاک می گشتند و حالتها رفت پس خرجه پاره کردند و یک روز استاد امام بیاسود، پس فرزندان شیخ از استاد امام درخواستند تا بر در مشهد شیخ مجلس گوید، اجابت نکرد، بعد از الحاح تمام به مسجد جامع مجلس گفت و در میان مجلس گفت: کنا نعترض علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و کنا نعلمه لان من قابل صاحب الحال بالعلم ظلم. پس چند روز بمیهنه بود و باز گشت.

حکایت: در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز مستوره از بزرگ زادگان میهنه بخواب دید کی

درین موضع کی اکنون مشہد شیخ است آدم علیہ السلام آمدہ بود با جملگی پیغامبران و آنجا ایستادہ چنانک مستورہ ابرہیم و یعقوب و موسی و عیسی را علیہم السلام یک یک می دانستی و در آن وقت آن موضع سرایی بود کی آنرا شیخ بخرید و اسب شیخ آنجا بستندی، شیخ آنرا عمارت کرد و مشہد ساخت و در آنجا می نشست و صوفیان در آنجا می نشستند و در آن وقت کی شیخ آنرا عمارت می کرد و اسم مشہد بروی نهاد خواجہ امام ابوالبدر مشرقی در خدمت شیخ این قطعہ بگفت:

بنی شیخ الزمان لنا ببناء      تصاغر فیہ ما قد کان قبلہ  
 بکعبۃ قبلۃ للناس طرا      و هذا البیت للعشاق قبلہ

چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را در آن خانہ آن موضع کی اکنون تریست دفن کردند، مستورہ گفت تعبیر آن خواب کہ من دیدم پدید آمد. او گفت چهل سال منتظر تعبیر این خواب بودم چون شیخ را دفن کردند نگاہ کردم آن موضع آن بود کہ پیغامبران را آنجا ایستادہ دیدم بودم، بعد چهل سال تعبیر آن خوب پدید آمد کہ مضجع این بزرگوار دین گشت.

حکایت: از اشرف بوالیمان شنودم کہ او گفت از شیخ حسن جاناروی شنودم کی او گفت از خواجہ بوالفتح شیخ شنیدم کی گفت پدرم خواجہ بوطاھر شیخ بکودکی بہ دبیرستان می رفت روزی استاد او را بزدہ بود چنانک نشان زخم در تن او گرفته بود، خواجہ بوطاھر گریان از دبیرستان باز آمد و نشان چوب بہ شیخ نمود، شیخ استاد را پیغام فرستاد کی ما از ایشان مقربیم و اما می برنخواھیم ساخت چندان می باید کی در نماز بکار آید، گوش باز دار کہ ایشان نازنینان حضرت اند، حق تبارک و تعالی ایشان را بہ لطف خود پرورده است و بہ لطف خود آفریدہ گوش دار تا هیچ عنف نکنی با ایشان. بوطاھر دبیرستان را عظیم دشمن داشتی. روزی بر لفظ مبارک شیخ برفت کہ ہر کہ ما را خبر کند کی درویشان می آیند ہر آرزو کی خواھد از ما بدھیم و چند روز بود کی شیخ را ہیچ مسافر نرسید بود خواجہ بوطاھر چون بشنید حالی بریام آمد و از اطراف تجسس آمدن درویشان می کرد و مترصد می بود، اتفاق را ہم در ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند بوطاھر خوش دل از بام فرو آمد و شیخ را گفت ای بابا جمعی درویشان می رسند! شیخ گفت اکنون چہ خواھی؟ گفت آنکہ امروز بہ دبیرستان نروم شیخ گفت روا باشد. گفت و فردا نیز گفت مرو گفت این ہفتہ نروم گفت مرو گفت ہر گز بہ دبیرستان نروم گفت مرو لکن انا فتحنایا موز دیگر



مرو. بوطاهر خوش دل گشت. پس شیخ مادست دراز کرد و شاخی از آن درخت توت کی بردر مشهدست باز کرد و بر میان بوطاهر بست و جاروبی بوی داد و گفت جامه مسجد بروب. بوطاهر جای می رفت، درویشان در رسیدند و پیش شیخ آمدند شیخ ایشان را گفت شما را بوطاهر چگونه می آید؟ گفتند سخت نیکو. شیخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را نصیب خدمت شما دادیم. پس شیخ بوطاهر را انا فتحنا از بر فرمود کردن. چون شیخ بجزوار رحمت حق تعالی نقل کرد و چند سال بر آمد نظام الملك وزیر ملک شاه بود و دار الملك با صفاهان بود و نظام الملك. مرید شیخ بود و مربی جمله متصوفه به سبب شیخ، پس خواجه بوطاهر را از جهت صوفیان قرضی افتاد، خواجه بوطاهر با جمله فرزندان شیخ با صفاهان شدند پیش نظام الملك، و او تربیتها فرمود زیادت از حد و صف. و در آن وقت علوی آمد بود برسالت از سلطان غزنین مردی فاضل و صاحب رأی و متعصب و اهل تصوف را منکر، و درین مدت کی آنجا بود پیوسته نظام الملك را ملا متمی کردی کی مال خویش به جمعی می دهی کی ایشان وضویی به سنت نتوانند ساخت و نظام الملك می گفت که چنین مگوی که ایشان مردمان با خبر باشند و مقصود از علم عملست و عمل دارند. فی الجمله آن مقاتل میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود کی خواجه بوطاهر قرآن نداند و نظام الملك نمی دانست، رسول غزنین نظام الملك را گفت اتفاق هست کی بعد از و پسر او بهتر از همه صوفیان وقتست؟ شیخ گفته است کی با طاهر قطبست؟ نظام گفت هست. رسول غزنین گفت خواجه با طاهر قرآن نداند. نظام گفت داند. نظام گفت او را آواز دهیم و تو سوره از قرآن اختیار کن تا من بگویم بر خواند. بوطاهر را طلب کردند، بوطاهر با جمع متصوفه و فرزندان شیخ پیش نظام آمدند چون بنشستند نظام الملك از رسول غزنین پرسید کی کدام سوره بر خواند؟ گفت بگویی انا فتحنا. نظام الملك اشارت کرد، بوطاهر انا فتحنا بر خواند تا همه را وقت خوش شد، چون سوره باخر رسید نظام الملك شاد شد و رسول غزنین شرمسار شد پس نظام الملك از خواجه بوطاهر پرسید کی سبب خوش گشتن شما چه بود؟ بوطاهر گفت بدان ای صدر بزرگوار کی من قرآن ندانم و این حکایت از اول تا آخر باز نمود. نظام الملك را اعتقاد زیادت شد.

حکایت: در آن وقت کی شیخ به مجاهدت و ریاضت مشغول بود یک ماه و دو ماه از خانه غایب بودی و او را کسی باز نیافتی، خواجه بوطاهر کودک بود و شیخ را دوستی و بهر وقت کی شیخ غایب بودی

اوسخت مضطرب گشتی وهمه روز شیخ را طلب کردی. وقتی شیخ چند روز بود کی غایب بود و باسرای نرسیده بود، بوطاهر اضطراب می کرد و تابستان گرم بود یک روز بامداد بگاہ برخاست و گرد صحراهای میهنه و عبادت جایه‌ها شیخ می گشت و هر جا کی رباطی و مسجدی و گورستانی بود کی می دانست کی آنجا خلوتی تواند بود همه بگشت و هیچ جای شیخ را باز نیافت، روز نیک گرم و او ماندن شده، نماز پیشین بدر رباطی کهن آمد کی از عبادت جایه‌های شیخ بود در رباط بسته بود، در بزد اتفاق را شیخ در آنجا بود شیخ در بازگشاد، بوطاهر را دید بر آن حالت، گرماد روی اثر کرده و هزار قطره آب از روی و موی و اندام روان گشته، چون شیخ را دید بیفتاد، آب از چشم شیخ روان شد، گفت یا بوطاهر چه بوده است و بچه کار آمده؟ گفت ای شیخ مرا تومی بایستی شیخ گفت چون ترا مرا می باید در دنیا بامام باشی و در خاک بامام باشی و در بهشت بامام باشی پس دست باز برد و بوطاهر را در کنار گرفت و در رباط برد و پیوسته باشی بودی تا وقت وفات شیخ و بعد از آن چون خواجه بوطاهر را وفات رسید، فرزندان شیخ ازین سخن غافل ماندن بودند و فراموش کرده خواستند که او را به گورستان دفن کنند حالی بارانی عظیم آغاز نهاد، ایشان توقف کردند و باران هم دم زیادت بود سه شبانه روز جنازه را در مشهد می داشتند یکی از خواص مریدان شیخ گفت نه شیخ فرموده است که تو در خاک باما خواهی بود، او را در جوار تربت شیخ دفن باید کرد کی این باران الا گفت شیخ را نیامده است و کرامات وی، چون او این کلمه بگفت همگنان را سخن شیخ یاد آمد و او را تصدیق کردند و قتیبه نامی بود در کوی صوفیان در جوار مشهد شیخ کی کار گل کردی و شیخ را خاک او حفر کرده بود، او را طلب کردند تا خاک بر کند پاره از کلوخ بیرون افتاد و سوراخی بجاک شیخ در شد، قتیبه نعره زد و کلوخ را باز در آن سوراخ نهاد و بیهوش بیفتاد و مردمان به خاک نگاه کردند، او بیهوش بود، از خاک بر کشیدند و بجانه بردند و بوطاهر را دفن کردند هنوز دست از خاک تمام نیفشاندن بودند کی باران باز ایستاد و آفتاب بر آمد و آن کرامت شیخ بود و قتیبه همچنان بیهوش چهل روز بماند بود و تحقیق نشد که او چه دیدن بود و بعد چهل روز بر حمت خدای پیوست.

**حکایت:** شیخ بوالفضل شامی مردی سخت عزیز و بزرگوار بوده است و از مشاهیر مشایخ متصوفه در شب بخواب دید کی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در خانقاه در آمدی و طبقی در دست پر قند در میان جمع آمدی و از کنار در گرفتی و هر کس را از آن قند نصیب می کردی چون به شیخ بوالفضل رسیدی

آنچه بر طبق مانده بودی جمله در دهان وی کردی چنانکه دهان او پر شدی. از آن شادی از خواب در آمد و دهان خویش را پر کند حالی خادم را آواز داد و گفت تا روشنایی آوردند و جمع را بیدار کردند و بنشستند و او خواب خویش بگفت و از آن قند جمع را نصیب کرد و بر خاست و غسلی بر آورد و دو گانه بگزارد و پای افزار خواست و گفت صلاۀ زیارت شیخ بوسعید، جمعی موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس بمیهنه آمد که در راه هیچ بدستور ننشست و درین وقت او را هشتاد سال زیادت عمر بود چون بمیهنه رسید چند روز مقام کرد و بوقت بازگشتن جمله فرزندان شیخ را بخواند و گفت شمارا وصیت می کنم تا حرمت این بقعه و حق این تربت بزرگوار چگونه نگاه دارید و جمع را وداع کرد و به بیت المقدس بازگشت.

**حکایت:** و بعد از وفات شیخ بروزی چند یکی از بزرگان شیخ را بخواب دید بر تخت نشسته و می گفت من ثبت نبت هر که از شما ازین پس بر آنچه می رفته است درین حدیث ثبات گیر دو پی افشار دبه مراد رسد و کسی. دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ ما بمدتی مدید شیخ را بخواب دیدگی می گفت نان درویشان می خورید و کار درویشان نمی کنید؟

**حکایت:** از جدم شیخ الاسلام ابوسعید شیخ رحمه الله روایت کردند که او گفت وقتی براهی بیرون شدیم با جمعی از درویشان، بارانی سخت بیامد، مادر پناهی شدیم چند شبانه روز و ستوران بی برگ مانده بودند، یکبار از دل تنگی بر زفان من رفت این چیست کی می کنی؟ آن شب بحقتم شیخ را بخواب دیدم کی گفت ای بوسعید چنان سخن گفتن بچه کار آید، چندان گوی کی در شفاعت ما بکنید. بیدار شدم، توبه کردم و بسیار بگریستم.

**حکایت:** شیخ مهد بارودی مردی عزیز و بزرگوار بوده است و معتقد فیه و سلطان سنجر مرید او گشته با تمامت لشکر او، و او را احوال نیکو و به نزدیک اهل روزگار مقبول. در عهد پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه کی او خادم بقعه شیخ بود و پیر و پیشوای فرزندان شیخ، بمیهنه آمد به زیارت روضه شیخ چون زیارت بکرد آن روز بود و شب در آمد و جمع از سفره و نماز خفتن فارغ شدند، شمع مشهد بقرار هر شب بنهادند و مقریان پیش تربت شیخ قرآن بر خواندند و جمع متصوفه و مردمان زیارت بجای آوردند، شیخ مهد گفت مرا اندیشه می باشد کی امشب درین مشهد بر سر تربت مقام کنم و عبادتی مشغول گردم.

فرزندان شیخ گفتند کی این معهود نبوده است و بعد از وفات شیخ هیچ کس به شب در اینجا اقرار نتواند گرفت کی شیخ اشارت فرموده است کی روز شمار است و شب جمعی دیگر را یعنی جیان را، و همه شب کی در مشهد بود و قفل بر نهاده، هر که گوش دارد آواز بشنود چندانکه گفتند فایده نبود خادم بیرون آمد و روشنایی برگرفت و در مشهد از بیرون بیست و قفل کرد و برفت و جمع صوفیان بریام شدند کی فصل تابستان بود و سرباز نهادند، هنوز در خواب نرفته بودند که فریاد شیخ مهاد از مشهد برآمد، صوفیان از بام بزیر آمدند، مهاد را در کوی بردر حوض خانه صوفیان برکنار جوی نشسته دیدند و هر دو پای در آب نهاده، او را برگرفتند و بدر مشهد شدند، بنگریستند در مشهد برقرار قفل بود، او را بریام بردند و ازو سؤال کردند که چه حالت بود؟ شیخ مهاد گفت چون شمع برگرفتند و در مشهد بیستند و من به نماز مشغول شدم رکتی چند بگزاردم و بنشستم و سر مجیب خود در کشیدم تا ساعتی تفکری کنم، تری از آب پیام رسید چشم باز کردم خویشتن در میان کوی دیدم برکنار جوی نشسته، پای در آب نهاده چنانکه شما مشاهده کردید. آن شب شیخ مهاد بریام بخت، سحرگاه که خادم در مشهد باز کرد و شمع در مشهد نهاد، کفش شیخ مهاد از مشهد بیرون آورد و پیش وی نهاد. پس شیخ مهاد چند روز بمینه مقام کرد و باز گشت. چون به نسا باز رسید مشایخ نسا از وی سؤال کردند کی فرزندان شیخ چگونه یافتی گفت منور منوری دیدم و این در حق پدرم گفت رحمة الله علیه.

**حکایت:** از تاج الاسلام ابوسعید بن محمد السمعانی شنودم در مجلس بردر مشهد شیخ قدس الله روحه العزیز کی گفت: من با پدر بهم به حج بودیم، چون از مناسک حج فارغ شدیم پدرم گفت تا شیخ عبدالملک طبری را زیارت کنیم و او از بزرگان مشایخ عصر بوده است و او را کرامات مشهورست، چنانکه خواجه بوالفتوح غضایری حکایت گفت کی از یکی از بزرگان متصوفه شنیدم کی گفت روزی در مسجد حرام نشسته بودم پیش شیخ عبدالملک طبری، شخصی از در مسجد درآمد بر هیئت آدمی و لکن نه چون آدمیان، شیخ عبدالملک را گفت: الغد انمرالی سالار؟ شیخ عبدالملک گفت: نعم، آن شخص برفت. درویشی حاضر بود گفت ای شیخ بجرمت مصطفی صلی الله علیه و سلم کی بگویی کی این چه کس بود و چه گفت. شیخ عبدالملک گفت خضر بود علیه السلام، گفت فردای آبی تا به مدینه شویم؟ گفتم آیم و ازین چنین کرامات او را بسیارست. تاج الاسلام گفت بهم بخانه مکه شدیم به طلب او، گفتند او نماز کرده است و به

مسجد عایشه رضی الله عنها شده است راه میقات و عمره نیکو می کند کی آنجا سنگها درشت و ناخوش است، نرم می کند تا پای حاجیان مجروح نگردد. او را آنجا باید طلب کرد. آنجا رفتم و از دور ایستادم و او را دیدم مرقعی پوشیده و میان درلسته و برسنگی نشسته و سنگی دیگر به تین خرد می کرد. چون سنگ تمام بشکست روی سوی ما آورد سلام گفت، او جواب داد و گفت نزدیکتر آید، فراتر شدیم، پدرم گفت من از خراسانم از شهر مرو و پسر مظفر سمعانی. گفت می دانم، پس گفت به حج آمده؟ پدرم گفت آری گفت بمیهنه نرسیده؟ گفت رسیدم ام گفت زیارت شیخ بوسعید بکرده یی؟ گفت کرده ام. گفت پس اینجا چه می کنی و این راه دراز بچه کار آمده؟ این بگفت و بکار خویش مشغول گشت و ما خدمت کردیم و باز گشتیم. پس تاج الاسلام گفت از آن وقت باز که من این سخن بشنودم بر خویشتن فریضه کرده ام هر سالی که مردمان به حج روند من به زیارت شیخ اینجا آیم.

و باسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین بو محمد پسر عم خویش شنودم که او گفت باریس میهنه بسرخس رفته بودم، رئیس میهنه گفت تا باسلام خواجه امام کبیر بخاری شویم، و او امای بود کی او را امیر اجل از بخارا به تدریس مدرسه خویش آورده بود به سرخس، چون در شدیم و مرا تعریف کردند کی فرزند شیخ بوسعید بو الخیر است او دیگر بار برخواست و مرا در برگرفت و گفت من در جوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و بروی فقه تعلیق می کردم، او را سفر قبله در افتاد و مرا بمعیدی سپرد و برفت. چون باز آمد مرا می بایست که آنچه در غیبت او تعلیق کرده بودم بروی خوانم، یک روز به نزدیک او رفتم تنی دو از بزرگان ائمه مرو پیش او نشسته بودند و با وی حدیث می کردند، خواجه امام سمعانی حکایت حج خویش می گفت، پس گفت چون به مکه رسیدم خواستم کی عبد الملک طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین کی نوشته شد بگفت.

حکایت: حکیم محمد الایوردی گفت به نزدیک ما مردی عظیم زاهد، او گفت من یکسال پیوسته عبادت می کردم و از خداوند سبحانه و تعالی بتضرع و زاری در می خواستم تا مرا دلالت کند بر خیری کی بدان خیر بدرجه شیخ بوسعید رسم. چون یک سال تمام برین اندیشه عبادت و مجاهدت کردم، شبی خفته بودم، به خواب دیدم که هاتنی مرا گویدی که شیخ بوسعید به حدیثی از احادیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کار کرد تا بدان درجه رسید کی دیدی و شنیدی. از خواب در آمدم و به

تضرع و زاری از خداوند تعالی در خواستم تا آن حدیث صل من قطعك واعط من حرمك واعف عمن ظلمك. بیدار شدم و بدانستم کی مرتبه شیخ ابوسعید طلب کردن کار من و امثال من نیست کی مراد و سال عبادت و ریاضت و مجاهدت باید کرد تا با من بگویند که او به کدام حدیث از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلم کار کرده است، آن کار کی او کرده باشد من نتوانم کرد.

### حکایت:

حکایت: از خواجه امام ظهیر الدین اسعد قشیری شنیدم، کی نبیره استاد امام بود، کی گفت مرادر نشابور از جهت صوفیان هفتصد دینار نشابوری قرض افتاده بود، عزم لشکرگاه کردم و لشکر بمر و بود، چون بمیهنه رسیدم فرزندان شیخ ابوسعید مرا باز گرفتند چند روزها، و بسیاری مراعات کردند چون مدتی مقام کردم و کارها ساختم تا بمر و روم و پای افزار پوشیدم بودم و برین اندیشه در مشهد شدم، چون چشمم بر تربت شیخ افتاد سردر پیش افکندم و چشمم بر هم نهادم، گفתי جمله حجابها از پیش چشم من برخاست، شیخ را دیدم معاینه کی مرا می گفت این که تومی کنی پدرت کرد یا جدت کرد؟ برو، باز گرد و بنشین کی هم آنجا مقصود حاصل آید. من بیرون آمدم و گفتم ستور باز دهید و کری باز ستانید، کری تا بنشابور گیرید. من باز گشتم و بنشابور آمدم و در خانقاه بنشستم، حق سبحانه و تعالی چنان ساخت که هم در آن ماه هفتصد دینار نشابوری وام گزارده شد و آن سال چندان فتوح بود کی بیرون خرج خانقاه چند مستغل نکو از جهت خانقاه راست شد و هیچ سال مرا معیشت بدان فراخی و خوشی نبود به برکت همت و اشارت شیخ قدس الله روحه العزیز.

حکایت: خواجه امام ابوالمعالی قشیری گفت: بعد از وفات شیخ ابوسعید بچند سالها به نشابور در خانقاه شیخ دعوتی کرده بودند و من با پدر خویش و با هر دو عم خود امام ابونصر و امام ابوسعید در آنجای بودیم و جمله شهر از اکبرایمه و متصوفه حاضر بودند و فخر الاسلام ابوالقاسم پسر امام الحرمین ابوالمعالی با ما بود و او مردی متکبر و متهور بود و جوان بود، با پدرم سخن بسیار می گفت، او را گفتم بسیار سخن مگوی شاید کی صوفیان ما را باز خواست کنند. فخر الاسلام گفت برسبت همه صوفیان آنگاه کی به منزلت جنید رسید باشند! این کلمه بگفتم و همچنان سخن می گفت. گریه از در خانقاه درآمد و از کنار در گرفت و یک یک را از آن جمع می بویید، چون به فخر الاسلام رسید او را بویید و بروی شاشید و بدر خانقاه بیرون شد.

فخرالاسلام بشکست و بدانت کی این قفا از کجا خورد، برخاست تا استغفار کند، جمع اشارت بخواجه امام بوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانتند که چه رفته است. گفت این استغفار در شیخ ابوسعید ابو الخیر باید کرد کی این کرامات وی بود کی این خانقاه ویست و او بعد به چندین سالها از وفات خویش مشرف است بر حالات که چون از جمع یکی بی خرید کی در وجود آمد گوش مال آن بچه وجه داد. پس همه جمع برین متفق گشتند و فخرالاسلام روی سوی میهنه کرد و استغفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و خرقتها افتاد و وقتی خوش برفت.

حکایت: خواجه ناصر پسر شیخ ماقده الله روحه العزیز در میهنه بیمار شد بعد از وفات شیخ، به مدتی بطیب بطوس شد، چند روزها آنجا بود، چون اندکی صحت یافت روی به گورستان سفالقان نهاد به زیارت مشایخ. چون باز آمد آن شب بخت، شیخ را دید که با او گفت ای ناصر

مشک تبتی داری با عنبر تر ای دوست بیو پهای دیگر منگر  
 خواجه ناصر از خواب در آمد، حالی عزم میهنه کرد و دیگر روز بگاه از طوس بیرون آمد و میهنه آمد و هم در آن ماه بر حمت پیوست.

حکایت: امام ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی. گفت کی از خواجه احمد محمد صوفی شنودم کی گفت درویشی از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ماقده الله روحه العزیز او را بخواب دید کی شیخ را گفتی ای شیخ تو در دنیا بر سماع و لوعی تمام داشی اکنون حال تو با سماع چیست؟ شیخ او را گفتی:

از لحنهای موصلی و لحن ارغنون آواز آن نگار مرابی نیاز کرد  
 چون شیخ این بگفت درویش نعره بزد و از خواب بیدار گشت و حالتی بروی پدید آمد، چون ساکن شد از وی حال پرسیدیم، ما را این حکایت برگرفت.

حکایت: در آن وقت کی سلطان سنجر را به سمرقند کفار خطا بشکست و آن حادثه بدان عظیمی بیفتاد، خوارزمشاه اتسیز به خراسان آمد، چون بیاورد رسید و قصد خاوران کرد در دل داشت کی غارت کند چون بیک فرسنگی میهنه رسید بموضعی که آنرا رباط سربالا گویند آسی که بر نشسته بود بر جای بیستاد، چندانکه تازیانه زد نمی رفت. جنیت خواست و بر نشست آن اسب نیز پیش نمی رفت. وزیر او در خدمت او بود، خواجه عراق الصابندی گفت ای پادشاه عادل این موضع را جای عزیز و متبرک نشان

می دهند، درین بقعه تربت شیخی کی یگانه عالم بوده است اندیشه کی در حق این بقعه داشته بدل فرمای. گفت راست گفتی چنان کنم پس در حال اسب روان شد و او را اعتقادی عظیم در حق شیخ پدید آمد، و جاندار خاص را میهنه فرستاد بشخنگی و فرمود کی اهل این بقعه را بشارت ده کی ما اندیشه که داشتیم بدل فرمودیم و فرمود این جان دار را کی چنان می باید کی ایشان را هیچ زحمت نداری کی این ولایت خاص خزینه ماست و فرمود کی سه روز اینجا مقام خواهد بود. پس فرزندان شیخ و صوفیان بیرون شدند، بسیار اعزاز و اکرام فرمود و جمال الدین بوروب که پسر عم دعاگوی مؤلف این مجموع بود در فنون علم متبحر، دعا و فصلی نیکو بگفت و از حالات شیخ و کرامات و ریاضات او فصولی مشبع تقریر کرد، اوجع را باز گردانید و جمال الدین را باز گرفت و بعد نماز خفتن حالی باز و زیارت آمد جمال الدین را باز گردانید بر آن قرار کی بامداد پیش او آید و درین سه روز پیوسته بخدمت باشد. چون به لشکرگاه باز شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هر ساعت آن آتش زیادت می شد و شعاع آن بر آسمان می افتاد و آسمان سرخ می نمود چنانکه جمله کوه میهنه نهاده است و نزدیک رسید. گفت و گوی در لشکرگاه افتاد، خوارزمشاه از خواب بیدار شد و آن حال مشاهده کرد و ترس لشکر دید، از آنجا برانند و گفت شیخ آتش و اهل میهنه چون بلشکرگاه شدند همه لشکر رفته بودند پس اهل میهنه پرسیدند تا آن آتش چه بوده است؟ معلوم شد که جمعی از بزرگان در آن کوه کی نزدیک میهنه است غله کشته بودند و بدروده و خرمنها بسیار جمع کرده، در شب آتش کرده بودند قدری آتش در سوادى زار افتاده باد آنرا تهییج کرده و می سوخت و شعاع آن بر آسمان افتاد و از جمله کرامات شیخ مایکی این بود که آن فتنه و ظلم خوارزمشاه را رفع کرد.

**حکایت:** اوحد الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولا زادگان جد این دعاگوی بود و درین وقت کی حادثه غزیفتاد و بیشتر از فرزندان شیخ در آن حادثه شهید گشتند چنانکه در میهنه از صلب شیخ ماقده الله روحه العزیز صد و پانزده کس از شکنجه و زخم تیغ کشته شدند بیرون آنکه بعد ازین حادثه بماهی دو سه بیماری و وبای و قحط کی سبب این حوادث بیشتر ایشان بودند، وفات یافتند و اهل میهنه هچنین و فساد آن بود که در جلاء کلی بودند و میهنه خالی ماند و آنچه از مردمان میهنه ماند بودند متفرق بودند تا بعد از آن به سالی دو سه درویشی چند باز آمدند و حصار کی خراب کی در میهنه بود عمارت کرده بودند و در



آنجا متوطن گشتند و از آن حصار تا به مشهد شیخ مسافتی باشد نیک دور. و این اوحد محمد عبدالسلام درین مدت بر سر روضه مقدس مجاور بود چه او را عرجی فاحش بود چنانک حرکتی بدشواری توانستی کرد و چون بوقت حرکت و تفرقه مردمان در میهنه چهار پای نبود و آنجا که می گریختند زن و فرزند در پیش کرده پیاده و اطفال برگردن نهاده می رفتند، او به حکم ضرورت آنجا بماند و پناه بادر مشهد کرد و هچنین تنی سه چهار از نابینایان و ضعفا با او بودند. چون مردمان بر رفتند ایشان تنها و بی کس بماندند، حق سبحانه به کمال فضل خویش ابواب روزی و نعمت بر آن ضعفا گشاده گردانید و خیرات روی بدان موضع نهاد، و مفسدان تاختن و قصد در باقی کردند و بانواع احسانهای رسید تا بحدی کی او حکایت کرد کی در عمر خویش ما را خوشتر از آن یک دو سال نبود و چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند، او هچنان بر سر تربت شیخ بخدمت بیستاد مدت بیست سال زیارت و خدمت آن بقعه مبارک می کرد و اگر درویشی رسیدی خدمت او بجای آوردی و عورات را به حصار فرستادی و او بر در مشهد می بود. پس فراهم آورنده این کلمات دعا گوی بخیر پس از آن بمدتها آنجا رسید، از وی سؤال کرد کی درین مدت کی تو بر سر روضه مبارک مقیم گشته از کرامات شیخ چه دیده؟ گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی از آن شیخ ظاهر نگردد کی بر شمردن آن متعذر باشد، اما من تراد و واقعه خویش حکایت کنم این هر دو کرامات من دیدم و با مردمان بگفتم کی طاقت پوشیدن نداشتم بعد از آن نیز مثل آن ندیدم و بدانستم کی اگر آن سرنگاه داشتمی بعد از آن چیزها دیدی بیش ازین، پشیمان شدم و سود نداشتم. یکی آن بود که به تابستان با حصار نشدی به نزدیک فرزندان بلکه همه تابستان به در مشهد خفتمی، یک شب خفته بودم و آن شب از شبهای ایام البیض بود که ماه تمام بود، برقرار هر شب درهای مشهد بسته بودم در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجار رسید کی به صحرا بوده بود. چون مرابدید بر در مشهد بر زمین بخت، چون از شب نیمی بگذشت بیدار شدم، از اندرون مشهد آواز قرآن خواندن می آمد، گوش داشتم انا فتحنای خواند، تعجب کردم بر خاستم و بنگریستم در مشهد هچنان بسته بود مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن خواندن او نیست. حالتی بر من پدید آمد و هر چند جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم و گفتم بشنو که بعد صد و اند سال از وفات او چگونه صریح می توان شنود! چون مرد از خواب بیدار شد آواز در حجاب شده من شنودم و نه او. دیگر آنکه مرا معهود

بودی کی هر روزی بامداد به زمستان کی از حصار بمشهد آمدی از جهت چاشت، ما حضری با خود آوردی کی تا به مشهد مسافتی نیک دور بود و مرا رفتن متعذر. یک روز چیزی نخورده بودم و رنجور گشتم و در آن تب استغراغی برگرفت، دیگر روز بامداد گرسنگی غلبه کرده بود کی یک شبان روز بود تا چیزی نخورده بودم، پاره نان و بیضه برگرفتم تا بدر مشهد بکار برم. چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشید بر در مشهد نشسته و سر بخود فرو برده و عصا و ابریق در پهلوی خود نهاده، چون چشم من بروی افتاد از آدمی گری بامن هیچ چیز نماند و روحی و آسایشی بمن رسید چنانک بی خویشتن گشتم، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در مشهد بشنود سر بر آورد، من سلام گفتم او برخاست و جواب داد و مرا در برگرفت. بنشستم و پرسیدم و اگر چه هیچ نگفتم مرا معلوم گشت که او نماز شام رسید است و آنجا کسی نبوده است که او را مراعاتی کردی و بی برگ مانده است و همه شب آنجا بیدار داشته است. حالی آن نان و بیضه پیش وی بنهادم و من طریق ایثاری سپردم و از جهت موافقت او اندکی بکاری بردم و خدمتی بجای می آوردم چون فارغ شد دست بشت و وضو تازه کرد و دوی بگزارد و پای افزار کرد و مرا وداع کرد و برفت و من آن روز نیز گرسنه بماندم اما از راحت صحبت آن درویش آن روز مرا گرسنگی یاد نیامد. چون نماز شام بخانه رفتم در خانه چیزی ناموافق ساخته بودند، نتوانستم خورد و ایشان اعتماد کرده بودند کی من چیزی خورده ام، آن شب گرسنه بخفتم و دیگر روز بامداد چون نماز گزاردم برقرار معهود بدر مشهد آمدم و در باز کردم و در رفتم و خدمت کردم. اینجا کی مردمان کفش بیرون کنند برابر پای تربت شیخ کوزه نو کبود دیدم پر آب آنجا نهاده و دو تانان سپید گرم بر سر آن کوزه نهاده، چون دست فرا آن نان کردم اثر حرارت آن نان بدست من می رسید، برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم کی این الامحض کرامات شیخ نیست چه درین ساعت اینجا هیچ کس نبود و در دیه کس متوطن نبود کی آن ساعت آن نان پخته بود. بنشستم و آن نان بکار بردم و هرگز تا عمر من بود از آن خوشتر هیچ طعام نخورده بودم و از آن سرد تر و خوش و شیرین تر آب نخورده بودم و کرامتی دیگر کی من گرسنه دو شبانه روزه بودم، بدان دو تانان سبک چنان سیر شدم کی تا دوروز دیگر مرا اشتهای هیچ طعام نبود. چون نماز شام بحصار آمدم و مردمان به جماعت آمدند این سخن در حوصله من نگنجید چندانکه جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن، گفتم ای مردمان شما ندانید کی چه دارید و حق این تربت بزرگوار

بواجب نگاه نمی‌دارید و این همه بلاها و محنتها از آن می‌بینید و این قصه حکایت کردم، پس حاضران بگریستند اما من پس از آن ازین جنس هیچ دیگر ندیدم کی نااهلی کردم و بدانستم کی اگر این کرامت شیخ اظهار نکردی بسیار چیزها بر من آشکارا خواست گشت، پشیمان گشتم اما هیچ سود نداشت و لکن از کرامت‌های او بردیگران ظاهر شد در حضور من، سخت بسیارست و بر شمردن آن متعذر. شیخ گفته است قدس الله روحه فرخ آنکس کی مارادید و فرخ آنکس کی آنکس رادید کی مارادید، هچنین هفت کس بر شمرد کی فرخ آنکس کی او هفت کس رادید کی او مارادید.

حکایت: بدانکه کراماتی کی بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز ظاهر گشته است بیش از آنست کی در بیان قلم توان آورد چنانک پسر خال داعی ابوالفرج بن المفضل و برادر زاده داعی المنور بن ابی سعید حکایت کردند کی درین ایام فترت غز کی میهنه خراب شد بود و در دیه کسی. متوطن نه، مردم میهنه آن قدر کی مانع بودند در حصار بودند و بدیه می آمدند، از جهت هیزم درختان توت کی در محلها بود می افکندند، ماهر دو باشاگردان مجله صوفیان آمدیم به نزدیک مشهد درختی می زدیم و روز گر مگاه بود و جز مادر محله کسی. دیگر نبود و ما چنانک بی ادبی کو دکان باشد مشغله می کردیم و شاگردان تبر می زدند و آواز غلبه مادر محله افتاده، از در مشهد آوازی شنیدیم کی این چیست کی شما می کنید! ما باز نگریستیم پیری دیدیم بر در مشهد ایستاده، محاسنی تابناک چنانک صفت شیخ ما بود، سرخ و سپید، بانگ بر مازد کی آخر وقت نیامد کی ما از بی ادبی برهیم؟ چون چشم ما بروی افتاد بگریختیم، آلتها آنجا بگذاشتیم تا بعد از نماز دیگر که در آن محله آدمی پدید آمد ما رفتیم و تبر و جامها برداشتیم و بر رفتیم و بعد از آن نیز در آن محله از آن جنس بی ادبی نکردیم و ازین جنس وقایع بسیار است که حصر آن دشوار بود و اگر آن همه بیاریم کتاب دراز گردد. و هچنین فواید انفاس او و حکایات و کرامات او امثال این بیست مجلد باحالت شیخ قطره بودست از دریایی، چنانک خواجه امام بوالحسن مالکی گفت کی از چند کس از مشایخ بزرگ شنوده ام کی می گفتند مردمان تعجب می کنند از بسیاری کرامات شیخ بوسعید و اشرافی کی او را بر خاطرها و احوال بندگان خدای تعالی بود و شیخ بوسعید گفت که صاحب کرامات را درین درگاه بس منزلتی نیست زیرا کی او به منزلت جاسوسیست و پدید بود کی جاسوس را بر درگاه پادشاه چه منزلت تواند بود تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی و هر چه باشد ترا باشد. و ازین سخن شیخ

معلوم می شود که کرامات و اشراف بر خواطر هیچ نیست باحالتی که شیخ ما را بوده است، اما عوام خلق را چشم برین قدر از منزلت شیخ بیش نمی افتادست و این نیز عظیم می دانسته اند و ایشان را آن حالت شگرف می آمد است و این خود به نزدیک منزلت شیخ هیچ چیز نبوده است به سبب آنکه تا مرد به مقامی بزرگتر نرسد آنکه دانسته باشد حقیرش نیاید و او را این بنسبت باز آنکه او در آن بوده است هیچ نیامده است اما ما را عظیم از آن سبب می آید که از آنچه حقیقتست بی خبریم و از کارها جز ظاهر نمی بینیم و آن نیز تمام نه، حق سبحانه و تعالی بینایی کرامت کند پیش از مرگ کی فردا همه زنده این کلمات مبارک خواهند بود. دعاگوی بخیر درمی خواهد از کرم بزرگان کی این مجموع مطالعه کنند و از حالات و مقالات شیخ ما قدس الله روحه لذتی یابند یا حالتی و وقتی روی نماید در آن حالت و وقت این ضعیف و دعاگوی را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را بدعا یاد دارند و اگر کسی را از این سخنهای مبارک و از این حالات شریف هدایتی روی نماید و یاروند را در راه طریقت و حقیقت ازین انفاس عزیز گشایشی حاصل آید بهمت و دعا ازین بچاره غافل نباشند و در اوقات و خلوات بر خاطر مبارک می گذارند و فراموش نفرمایند ان شاء الله تعالی.

حق سبحانه و تعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین و پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافه اسلام منقطع مگرداند و ما را در دنیا و آخرت در زمره خادمان آن حضرت مبارک و چاکران مقدس حشر کند و در قیامت بخدمت او مستعد گرداند تا چنانکه فرمودست کی جواب کهنتر بر مهتر بود، شفیع خطاها و زلات ما باشد و دل ما را بر محبت خویش و تن ما را بر خدمت دوستان خویش وقف دارد و ما را یک طرفه العین و کمر از آن بما و خلق باز مگذارد و آنچه ناگزیر دین و دنیا و آخرت ماست یا خدمت و دوستی او و حضرت اوست و محبت او، بارزانی دارد بحق محمد و آله اجمعین و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد صلی الله علیه و سلم.